

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

کیست مرا بر نو جوانی تو زرم مرا نیز پادشاه و تانی سجده کن بدیع گفت ای
برزبان را بنزد و بازو لا بکشت حمله که داری بر من بری که با من باشد خبر و از خبردار
گفت نیزه بر سینه شهزاده و زوشنهادم نیزه نیزه و نیزه او انداخت چون چهل طعن نیزه
نرمیان ایشان رو و بدل شد شهزاده نیزه را از چپ نموده و راست بر میان
نیزه کمر زد که نیزه از دست ملک نری چون تیر شهاب بر روی فلک و دلاب بلند شد و
رمانی چون خط استواء بر یک کوشک از راز بفتاد لشکر اسلام طلبا بنوازش رس
و علمها را بیاورد و او بهش و باینها نمودند ملک نری چهل شمشیر ابدار از نیام بر کشید
و گفته رفت و انداخت بر شاهزاده بدیع الملك سپهر را حفظ تن سپرد و آورد
شش بر قایم شمشیر انداخته لغوه ابدار از چکین کشیده زویر نری کبر سر
بد که تیغ لشکر و از روی این نو جوان پرت و است ویر جالاک نفع
نیده بر قاسم زین گرفته جفت نمود و از بر من انداخت تیغ شاهزاده
پر کاله کرد و نری تیغ کشیده خواست که اسیر شاهزاده ای کند شاه
و خود را بر زمین گرفت نری هم دست بگردن شاهزاده انداخت شاه
جفت با هم تپلاش و راندند روایت کرده اند که تمام روز یکدیگر تپلاش
بپهلوان مشرق بمصارع مغرب شاخت نری از شاهزاده جدا شد
جنگ میکنم شاهزاده گفت با او لا و سینه زده تا که زمیند ایم حریف را
نری گفت اگر تو نیست نمی بینم من میدهم این گفته از میدان بدر رفت
فتح و غیر وزیر داخل بارگاه شد طبل را سازش زویند اما چون نری داخل
محکمان بن جنگ گفت یاری شهریار خدا پرست را چگونه یافتی
قسم که من حریف این نو جوان نیستم ملک نری دو سپه سالار را
فرستاد که او را بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
و عرض کردند که امشب تمام ما طبل را سازش و را آوردند پس نری
باز طبل جنگ را سازش و را آوردند شاهزاده نیز تیغ و او تا طبل جنگ
و را آوردند شب آخر شمع چراغ بر آفتاب بر آفتاب و سباه صف ارای
و گروه بیکر کردن را معید کن تاخته هم او را طلبید بدیع الملك بر مرکب

لرده سر راه برو بگفت شاه پور بعد از این مانی بنیزه انداخت

بان سر میدان و کرکس و و اینده تیغ بر شاهزاده و شاهزاده سپه فرار و این
تن بسرو آورده و این را در کرده و دست بر قفسه شمشیر برده الف تیغی از نیام کشید
ز و بر سرش کبر سیر داشت تیغ که بر سیر آید چشم زدن بته تنک مرکبش رفت با
یک آید و صورت چون ابن حاک وید پی پی نکته رسید و تیغ بر بدیع الملک انداخت
بدیع الملک او را نیز همان تیغ بدیکری رسانید بر ملک سر به برام بن نریس رسیده تیغ
بر بدیع الملک انداخت بدیع الملک او را نیز همان استیج استیج بدیع الملک نریس چون چنان
وید نیس بر سپاه زد که مگذارید که این خدا پرست از میان بگذرد و جو بخت هزار مرد
بیکاره بر شاهزاده ریخته شاهزاده نیز مانند شیر بنیزه و زرمه کوسیدان و را آمد و از
تیغ خارا شکافت کبران را چون خیار نیز قلم میزدن کشتن شاهزاده نیز از جا و را آمد و
مغلوبه و ریوست هم روز مغلوبه ماند چون شب بر سر دست و را آمد و کجا

و او تا بطل اسایش نوازش در آوردن شکر تا فروه آمدند و ملکه
کریان و یاول بریان باطل با کاه شد و یاد فرزند و سپه سالاران
نریس را عیاری هست ملک اردوان کوه نهایت شجاع و عیاری بد
زار نریس بخواست گفت شهباز اگر امر عالی باشد این خدا پرست
گرفته بخت شما با ورم ملک نریس چون این سخن بشنید گفت اگر این
را پاریزی و قرک خود تبو میدهم از و این عیار را و طلبیده روان
شاهزاده را سپوشش که در پرده کلبه پیچیده را می شد جمیع یوه که بخور
و محر اگر شاه گفت بکار که رفته یوهی کروی گفت با قبال شما و ش
بس حکم را کشوده نهاده ملک نریس فرمود تا بند سخت جوجه

نهاده بهوش آوردند شاهزاده چشم کز
حالی صیت بطریق اهل اسلام نام کرویدان کجا از زره شدند ملکه
نریس متافنی بر سپه کروت شاهزاده گفت که و ملک نریس را بد آمده حکم کرو که جلاد
و سرش از قلم بدن بردارند جلاد بر سر شاهزاده آمده قائم شد و تیغ را
گفت بخت حکم که سلطان کند فریاد بر جلاد صیت مرغ را و از بلا طعن بر صلیبت

شهر در دل خدا را با گنجه و التاج بنیاب قاضی الحاج جلالیه برود و درین اشک آواز آمد
شهر بارگاه بلند شد تا یاران میگفتند که می آید که یک ملک نازنینی داخل بارگاه شد
یاران گفتند که آن نازنین را دیدیم و او را شنیدیم و او شنیدند تا نهاده سر بر بالا
نموده نگاه میکرد و زنی را دید که تکلیف جلی و از بوی و منشن و مانع تمام اهل مجلس
پراکنده بود و بنا نهاده از یکی پرسید این زن کیست که به پهلوی زمره زانی نشسته
گفتند طیفون جادو است که بادشاهی ملک نریه از جهت دوست در نیت پیش بدر خفته
بود که سمره جامه نام دارد و دست هزار جادو همراه دارد و نگاه طیفون که بر شهنزاده بدیع الملک
افتاد جوانی افتاب طلعتی و بدو رفت از کار پرسید از ملک نریه که این جوان کیست نریه حالات
را باز گفت جادو گفت من این را در مین نگاه میدارم نریه دیگر متوانست که سخن گوید گفت خوب
باز گفت که شد او نزد زمره زانی پسر زمره و با خری از دست خود مقهور و بیون گشته بجا نهاده آورده است
فکری باید کرد گفت و درین و لا حقیانی از جهت تو طیار کرده ام که او را بپوشیده جنگ کنی مخلوب
بمدد هر یون ملکه غالب باشد رفت و خضیان را بچشم تو دیدم این گفته بر زمین غلط نهد
صل خضایی کردید تا نهاده را به سجده گرفته پروا کرد و بکند را تا بر سجده
و بدان همه جا میرفت تا بدامن شفق کوه رسید و دید که لشکری بر میست خود می آید سر راه بر لبان رفت
یاران چون رستم تانی را دیدند سرفروزه آورده حقیقت حال را نهاده بدیع الملک را بعضی رسانیدند
که لب اردوان برده مانع نیت خورده می باشد تا نهاده ایشان را همراه گرفته به شیب کوه خیم
رو خبر از جهت ملک نریه آوردند که اینست رستم تانی بیع الملک نو جوان رسید ملک نریه خیم
از جنگ بدیع الملک دانست و درین اثنا خراج آورد و بفرمان جادو را بر نریه بهیب و او تا سالاران
با بمضال جادو رفت با عوازا آورد و در سر خان جادو پانزده تانی را بفرستید و خضیان جادو را حوا
کرد و اجازه رفتن خواست ایشان تکیه می کردند جادو قبول نکرد گفت ما را حکم جادو سمره
این گفته بر یک جانب نهاده در رفت ملک نریه را بپوشید چون شب بر سر دست درآمد
بیب و او تا طبل جنگ را اغوازش می آورد و در رستم تانی که در سر راه او تا نهاره نواخته جادو
شب او شد عالمان سر از روی فلک اخضر بزرگ و در و لشکر قلب و جناح و ساقه و کین و کاهه بر
اراستند ملک نریه گرگ را بمیدان تاخت و مبارز خواست رستم تانی بیع الملک نو جوان
راهی زمره سر راه بر نریه گرفتند بعد از نهمانی جنگ نیزه در در آمدند چون چند طعن نیزه در یکدیگر

رد و بدل شد کاری به سیه و سیاه شد نیر با حلال شدند انداخته بغیر از نیام کش
 آمدند بعد از حرب و ضرب و کشتن قضا و حیرت بر سر شان نهاده رسید زخم را از زرو ملک سده بسته
 میکرد و او را نیز زخم زدند میر شد از باعث خضیان پنج انبر بکودن که اسلام چون شاهزاده را
 دیدند یکبار خود را بر شکر کفار زدند و درون کرب را به پنج خنجر جنگ مغلوبه و گرفتند شکام و
 از زرو زخم بر شاهزاده علی آورد تیغ را به نیام کرد و دستهارا بکوبیدند انداخته مددش شد و کرب
 از زرم گاه بکطرف روبرو است بدر رفت اما اینجا نب چون و قیقت مغرب شدت که اسلام
 نوه ربع الملک شنیدند کمان بر وند که کشته شدند نه عیت یافته فریاد کشیدند اما ملک که طبل
 بشارت زوه و اضل بارگاه شد نرمی برار است خداوند زرو و تانی فروق کرد و شکر
 رستم تانی و بدیع الملک که خنجر همه جا میرفتند روز چهارم بلک کفر طفران بر سلطان جوان
 اسلام امیر صاحبقران عالی مقام محقق شدند و حالات را بوض بیاه رسانیدند
 تانی نامدار فرمود تا و اسیر شد و بعد از سه روز بارگاه سلیمان انجا بریا که
 که شکر رستم تانی و بدیع الملک و دو آعه بعد از خبر از حیت ملک نرسید آورد
 نهیب و او را طبل جنگ شوالرزش در آوردند از شکر امیر سر طبل جنگ کرب با حیرت
 حشید پرو و شکر صف از دلی کردند ملک نرسید مرکب بمیدان انداخت و هم آورد
 فیما س خان و او را بر رفت از حیرت و غریب بسیار ز خدا رشتد اما س خان و
 خان فیروز و الماس خان و طرفان خان و چندین از امرایان اسلام ز خدا رشت
 و یکبار با طبل جنگ زوه بمیدان آمد فریاد و مغرب و بلند خان قندار با ملک
 پند و پند اصفهانی ز خدا رشتند سخن بر و نرزان محقق که در سفت میدان از رجب و
 شکر اسلام ز خدا رشتند تمام یاران اسلام متوش و ملول شدند و صاحبقران
 جهت بدیع الملک و بدیع الملک انداختند و بعد از دو خواجه دریا دل را طلبیدند
 حقیقت رستم تانی و بدیع از آنکه بگویند خواجه و در دل شمار کرده بوض
 انش الله تعالی بکباره دریا بیاب محیط از بر و جوان ملاقات خواهد شد و حقیقت
 ایشان الله تعالی بکباره و استان توجع لا کوشش کن و در آن روز در میان
 کفر است اینج منو له شده بود از حیرت و غریب و در آن روز در میان

او او کل جهان کشتن سنگ من بود چنان روایت کرده اند که چون در محلی که بقلمو فرمودند
سوار و در حالات کفر با یکی از دختران جفت شده بعد چنانچه در استانش را اورستاد
خوانده اند که از دست اسد و یوانه بخدا رانده بدر رفت در صحرائی بعلنا کی مدتی
افسار جای و برین روز فلک بر رفت نوح کلام دیده برداشته بجای برو که او را کوه قاف گویند
این جای و کلمه نیز جای و نام داشت قلمو در میان آب تعمیر ساخته چون نوح الا آوردنش
رو و وزیر به مریم سلیمان آورد و بر زخمش گذاشت در سه روز زخمش بفرشت جاوید
ای جوان بیا و بگو که من کن تا ترا پادشاه بهفت اقلیم کروم نوح ای جوان
نگر و ملا حاضی بمان خوانده که چاره سال نوح اینجا ماند و ملا حاضی یافت جای و بر روز
برای نوح نان و آب می آورد و ز الجاح و رازی میکرد که بیا و دست در کردن من کن
نوح قبول میکرد و روزی جای و از روزه شده گفت ترا میگویم و غم گرفته بر سر او آمد نوح
در دل گفت که ناحق از دست این ماجرا خسته شوی از کن این را بکش گفت ای
جای و شراب را ببار که امروز دست در کردن تو منم جای و ملا حاضی شد رفت می و نقل
آورد نوح او را مست کرده کلمه او را گرفته و به بالا و کشته زیر حلقوم گذاشته فوقی
سرو که جای و جان و او عالم تیره و تاریک و بعد از ساعتی که بجانت اصلی کرد نوح
نیز بر قدم بر چهار طوف و رازی و دید که با جوش و خروش می رفت راه رفتن نیست
حیران ماند سه روز و دیگر اینجا ملا و محنت دید و روز چهارم دیو بی از قضا در اینجا رسید
نگاه کرد و دیو نوح افکار و دید که کربان اینست ازاده را گرفته خواست که قلم و در فرود
نوح با وی در او بخت در اندک تلاطم بود از بر زمین زد و ولایت با قاف بستی
دیو گفت کیست گفت منم نوح بن ابرج دیو گفت بشر طری با قاف بستی منم همی
دارم اگر باخی نوح سانی نوح گفت کجایم دار گفت برو و دیو نوح مران جان
نوح گفت مرا ببر پس دیو نوح را برد و در کشته بر خدایت تاریکی روان شد
زمانی بر دیو نوح مران را خرد و دیو نوح مران را کدم را آورد و دیو نوح مران را
دیو نوح مران را کدم را آورد و دیو نوح مران را کدم را آورد و دیو نوح مران را
بهفت دیو بی هم بمیدان آمد از دست نوح فلم نشند دیو نوح مران و خروشان
دارن شما و گرفته بر نوح و دید و نب و او که بگردان داشت نوح مران را کدم را آورد

ملائکه اور انہر بر زمین افکنند دیو اماں خواست توج گفت دختر خود را بہ دیو رخشان بدہ کہ
 میدہم کہ مراوشنی است و دیو اماں نام روی تن ست الکہ ای برابر جز گرفت توج قبول
 قرآن توج را در آورده بر می بر روی توج برابر است روز دیگر توج را ہمراہ گرفته باست
 دیو بالکہ دیو اماں روی تن آمد و خراصبت دیو اماں آن روز و نذر رخشان دیو و قرآن دیو بہ
 آدم زاد باین الکہ آمدہ اند و دیو اماں لشکر کشید از بر دو جانب صف ارای کردند دیو اماں
 رسیدہ جوشان و خروشان نعرہ از جگر بر کشید توج ہی بر مرکب زہر مقابل او شد دیو دار
 بر توج خود آورد توج تیغ ان حربہ از دستش گرفتہ بسمت خود توج دیو بہ تاج کرد توج ہی
 چوب دار شش و نقوت بازوی بر دیو فرو آورد کہ چہ روی تن بود اما ہم شد دیو اماں
 بر تن ازادہ ریختند دیو قرآن بنیب بر دیو ان خود را و تا پیار توج رسیدند غلو بہ در عیبت دیو اماں
 اماں ہر بخت یافتہ فرار کردید قرآن الکہ ہی خود را و او را متصرف شد بشہ خویش آمدہ دختر اہل
 دیو رخشان را آورد دیو یا دختر بخت شد بعد از انکہ فراغ یافتہ توج گفت کہ مرا حالا با دم را
 دیو گفت روز چندین در میان جانم را ہم کن کہ من ہم تو کہ خدام توج در اینجا ماندند از تابہ

اما خداوند اخصار ملای محمد حاجی و بیہوان غبیضی

حواذہ آنکہ در محل زمانی کہ سواران عالیوقار و دران نامدار از دست ملک نرسہ پلاس پلاس
 زخما شدند جہان پناہ عمرہ ثانی کہ سچاہ فرمود کہ بیا بارتہ اسلام شاہ سعد سالاران من ہم
 چنین مسند کہ از دست نرسہ تا خدا رزم دارم نہا کہ تیرہ مہتران مہتر و عیار جالاک و طرار
 عزتانی نامدار بہ جہان پناہ قد خسم کہ وہ بہ اہارت خواست کہ بندہ رفتہ خبر از وصیت شما پیارم
 پناہ رخصت داد و عمر ثانی بصورت قلندر رہا شدہ در اردوی کفار داخل شد ہمہ روز تماشای اردو
 گذرانید چون شب بر سر دست درآمد شب آنکہ کرسوا و شعور کلر نہ فتنہ شدہ نوع و سوسہ
 غرتانی بر دربار کا کلانہ استاود قضا را ساقی بہ شمار بقضای حاجت برآمدہ عمر ثانی اورا
 بصورت سامی شدہ داخل نرم کفر سرگشتہ شب کہ رفتہ بابای نامدار و اردوی
 روضہ در جہاں پناہ با بل نرم یکم نہ در مجلس بر ہم خور و ہم بیہوان کفار مدعو شدند الاخص
 کہ قاعدہ می دانست نسبتہ بعد عمر ثانی پناہ را بر از می کردہ رسید بہ پیش ٹھکان کفر و وزارت
 پناہ نموش ٹھکان یافت کہ بیا است عرض کرد کہ من غلام شہام مرا معذور دارید عمر ثانی گفت کہ

ملک بختان امروزه ~~بسیار~~ کفر است گفتی غیر کردن خمر خور را بخون شما اغ
بختان گفت جدا بکنید بکنه غلام با اغنفا و خاندان شما هم بخون بکنید و بکنید بکنید
را پیش شما مدحی نیست عمر ثانی گفت که بر سر پلاس پوشش این مقدار از کجا یافت که در سر
بر سالاران اسلام غالب ماند این چنین مقدار در نداشت بختان حالات طیفون جادو
و اذن حصان به عمر ثانی میان کرد و عمر ثانی به کسید جالا حصان گماست گفت در بر سر است بابای
نامدار گفت حالا فتح محبت از دست ما نبوش که در کفر کفار و انشای مای لا علاج بختان خود
پیش شد عمر ثانی ~~بسیار~~ پاران کفار نیز است و خفان را از بر او کشیده آنچه نقد و خنجر
بود و هر صاحبی کرده بر یک جانب زده بدر رفت چون صبح شد باران کفار بحال آمدند خود را
چنین گفت و دیدند پاران ماند ملک بر یک حصان را در تن ندید بریشان کردید بختان گفت و بخیر
صداش بر کهنه دست رسیده کفار را پیش کرده حصان ترا گرفته بدر رفت بر سر عیار باکی
ضعه اردوان گفت رفتم که حلقه در کوش خدا برستان کنم شب در کفر آمده ابرج را پیشوش کرده
مدر بر و صبح غوغا شد که ابرج را بر مندر روز دیگر نورالدین را در سخن خنجر که نوزده و دیر و دلاور که از روز
با قیامده بود و ندید بختان بر روز تعلیف کنس سالار ~~بسیار~~ بکشد که قبول بشکند و از سید سلمان
را به فرزند کرد و گوید واده تارای نه بار به خبر به ساریه پیش سامره جاکو برساند پس در شب روان کرد
صاحبقران نامدار عمر ثانی و جمع عیاران را طلبیدند فرمود که جز از سالار بکشد
برده باشد تمام عیار برای باران تفحص و سراغ در اردوی کفار کردند اثر نیافتند اما اردوان
عیار روز پیش ملک نرسیده آمد و گفت ای پسر ندیدم عده که از ده بودی و فاکن و لغت را انعقد می
آورد ملک نرسیده از زده شد گفت ترا چه مقدار از جد و یاراک و اما و من باشد به هر قدر زریکی میخواهی بگر
اردوان عیار را بد آمد و از انجا بر آمد و بر دانه علی پسر نرسیده نوشته به فرزند که گوی روان شد
از شب روز در راه رسید بر دانه به فرزند واد مضمون اینکه اردوان را هم همراه گرفته برو مبارکه در راه
نه خدا بدست از عیار سالاران را خلاص کند فرزند قبول کرد و در راه اردوان همراه بود
هستم فرزند را کشته سالاران را از زند خنجر و ~~بسیار~~ بکشد و از کلاه خنجره سالاران که از شب
نجات ~~بسیار~~ بکشد و از کلاه خنجره و از کلاه خنجره و از کلاه خنجره و از کلاه خنجره
ملک نرسیده پند داد تا بطل جک را نبوا و شش در آوردند و ملک اسلام نیز بطل را از دهن چون شب
صبح شد بر دوش کتف ارای کرد و ندید و میره برار استند ملک نرسیده که کرد و در میدان و داند

کلم آورد و طلبید مغور از اردو بر میآید و لشکر قیامت اگر کسی قتل کند او گرفته بود که از برده بیابان با مقلد
رغیب کردی بر خاسته بود و بر مقدمه کرد و در کفایت از میان کرد و در وقت علم نمود
نصفت هزار دلیله نمود و کردید جوانی نقابدار در صبح پوشش بر بیشتر برنده سوار جمیع مروان بر سوار
سوار از اوج هوا بر زمین فرو آمدند چون نقابدار از جای دست و دشمن آگاه شده منتظر
تیز کام کرده به پیش نریس رسید نریس گفت ای نام قیام کار بکواز که خوابورده نقابدار گفت خبر حرکت
نوا آورده ام نریس از رده شده نیزه بر سینه نقابدار زد و نقابدار نیزه بر سر او انداخته چون چند
طعن نیزه در میان ایشان رود بدل شد نقابدار از حجب بخوبی دور داشت بر میان نیزه نریس
زد که نیزه از دست کبر چون بر شهاب بر روی دو لایب بلند شد بعد از زمانی چون خطه استوار شد
کوشه کار از ارتفاع لشکر نقابدار علمها بیاد داده شد و ما بین کار و نریس نخل شده شنید
رفت و حواله نقابدار کرد و نقابدار سیرواج و امن محبت حفظ تن بسیر در آورده بقوت باز و علم
سپاهگر بر کرده چنان تیغ الاسب یک بر سرش نواخت که تا بجز کشتن شکافت فوج که
این حال میدند بکیار و بر نقابدار کشید سپاه نقابدار خود را زدند بر سپاه کفار یاران را
سپاه نقابدار از جا در آمدند جنگ نمود و در پیوست که یک مرتبه صد نفره تار و دیوان را
ایمچ و نور الدیر و نورج و خورشید بر آمدند و زمانی چون این حال دید گفت ای بختگان من
درگاه تدبیر کن گفت به از کرد تدبیری نیست گفت بروم بختگان گفت من در کتاب غدی که
یادگار است دیده ام که چون بختگان بکنار دریای آب محیط و دشت خضران ریخته شود و بر روی
ما فدیوان بکنار و غلامان جانها را بر سر راه و امنه دشت حمران و کناره آب محیط کردند
نقابدار نیز همه نصفت هزار شتر سوار بر روی بر داشتند که انجانب صاحبقران مال و اسباب کفار را صاحب
کرده فلو را با اسلام در آورده نریس از سوار ایمچ و نور الدیر بر راسته و جاسوسان را در ستاده
که هزار از مرد تانی بیارید که کجافته ایشان را در راه بکدار

اما خداوند اخبار چنین روایت

بر تانی رستم نایب خواجه الملك نوح جلاله علیه السلام از دست نریس پلاس پوشش جنگ او را از
هم در ستانه روز رفت روز چهارم رسید به اسب بجوالی با طر آمده موقت شد و شتر او را

قضا را انجانهر یاب روان بعبه اش میان باغ میرفت این باغ ملکه آرام دخت بانو دختر سواد
شاه بعبه درین وقت قنات ای کل و ریحان محفوظ بود و دستانه روز آید جو بیار میکرد ناگاه چون

در میان اب افکار بعد آب سبزه رخسار که در کفگیران را طلبد و موجب سرخسار برسد کفگیران
بنگیا رجوبیار و فرزند تا که بر جسم که رستم افکار است رسیدند آمده بخندت و فرمود و من و دانشند که
حوالی است افتاب طلعت در سر زخم خورده بر تابیا به باقوت غرق است و فرمود تا شتر زاده را
برداشتند و آوردند در پیش و خمر ملکه جوانی را نظر در آورد و سرو قاضی فرستاد و فرمود تا خمر
را بجه زده شک بند ساختند و در درختان شتر زاده که بهوش آمدن از این صحنی را دید که تا عرو بود
هم چنین نازنین را ندیده بود عاشق شد از شاره کرد که استناده دارم شوره را جنت شتر زاده
آوردند القهبر در یکماه شتر زاده تغیر شد روزی شتر زاده را ملکه شنیدی یکدیگر می خوردند کفگیر
کیزی در کوشش ملکه خبری گفت که از شنیدن رنگ و خمر تغیر شد رستم ثانی بیع الملک فوجون
که این حلقه می گفت ای ملکه بزم که در خوانت خبر جرات شد گفت شتر یارید من سعادت شاه
رسیده شتر زاده گفت غم مخور زیرا که سعادت شاه رسید فوج از حکم شنیده شتر زاده
رستم بیع از دستش کنده و در کمر بندش دست داد و بر کنده زو بر زمین و دست کرده بر سینه
را شد ملک امان خواست شتر زاده و ولایت با سلام کرد و ملکه گفته از صدق مسلمان شد
و آورده بر می جهت شتر زاده تهنیت داد و در اندک زمانی قلوب را اسلام ایا کرد
با هزار مرد شتر زاده با سعدان شاه روانه در روزی معین شد که باز تابیریم که کدام وقت در

روزی میرسد

بدین گونه دارای این بوستان کند کل شاره دوستان که در محل زمانی که بدیع الملک
و جوان را ملکه طیفون جادو بدید و دریا غریب را آورد و گفت ای جوان بیا و دولت و در گردن من
من شتر زاده بوی بد از دهنش شنیده اعراض کرده گفت ما خدا پرستیم با قوم جادو و محبت نمیدیم
با او هر چند الحاج و زاریر کردی نیز رسید سه ماه به این راه را در چاه تنگ و بر محبوس داشتند
نرس نانی و کوزه ای بخت شتر زاده مراد و الحاج میکرد شتر زاده و غبت نمیکرد و روزی جادو جسم
شتر زاده را از چاه بر آورده گفت ای جوان از این دست در گردن من بختی که ترا از جان می
مست بر خوامی بکنج جادو آورده شد کار و کار او بدقت که نزد بدیع الملک شتر زاده بدیع الملک
شتر زاده را که اسیر او بر سر نهاده و نوشت که گشته پیران شد جادو و نوه هب زده
جان و بدیع الملک حیران بود که ای این را که گشته با من در بر عرصه تقاباری مرصع بگویند
بالای شتر بر نه سوار از او مراد و آمد و سلام علیک گفت شتر زاده و علیک اوده گفت خفا و

کمالی نقاد گرفت ای شهزاده یاو باشد که آن صدق را که از طلسم پیران بر آورده بی حضور
کشتای شهزاده قبول کرده نقاد گرفت بدیع الملک از باغ برآمده و روان شد شنبه روز عفت
پایان خورده رفت زمر چهارم بکناره دریا رسید که کرانه و بیکش پیدایش نظر کرد و اندرین
دریای احضر جو بحر فکر می پایان ولی سر مرا حشر چون زمان سفله پرور که در زیر پای و خاک
شبه زاده خرامان فرامان ملک اب میرفت بکن جان یک غلوه را و بد قدم زده کنار غلوه آمد و غلوه
یافت یک آدم زاده را بخاندید اندرون آمد که رانیامت بگید بدید و حمیده قامت را و بد که یک
کوسه نشت شهزاده باورفته سلام کرد و پیر بر آورد و گفت ای صاحب این چاچه کار دار و از کجا
میرسی که وجوه بینی اوم و ریح سرزمین کم آمده شهزاده موجب ویرانی شهر و فلک پیر رسید پیر گفت شهر
اباوان و معموره باین شهر غریبانه یک دیوش نام وار و شده همه مردم را بفرموده در فرزند شاه
بهمن کز خیت که بوستان رفت من فوت نداشتم ایچا ماندم حالا دیو پرسد و مرا بخورد و درین کفکه
بعد ند که از هوا سام فرو آمد بدیع الملک را و دیده خوشحال شد که بفرموده هم رسیده دست
که در میان شاهزاده کبر و ملک را و باوی در او خیت و در اندک تلاش او را بر
از قلعه بدینش بر کند پیر را و گفت ملک را زاده بوسید رفت و ملک بهمن را خیر کرد و ملک
در دست بدیع الملک اسلام اختیار و در اندک مدت شهر آبادان شد شهزاده خیر
گفت که بکناره اب محیط فرو آمده شاهزاده ملک بهمن را همراه گرفته با چهل هزار مرد
مسلح گرفت نیکدار تا برسم

اما خداوند آقا چنین خوانده که چون عریض نامدار
با وایه عروس جفت شده بعد اون حامله شد فرزندی را زید را که بای نام کرد
چهارده سال رسید از مادر رسید که بدیع الملک نام دارد و گفت او را عمر امیه میگویند
سنت و در بارگاه خمره بر کس بدید بشیند و دیگر حالات عیاری بر جفت او
بای گفت رفتم که است عیاری از عمر یکم روان شد قضا را در آن نام شد اسلام
فرماند بری که پیش آمده و بدیع الملک گفت که برو از آن که خمره جوانی را
بچه یار را دیده گفت در دل بهمن آدم شد اسلام که نروا نسته بفرموده بچه
چرا که در دروانه پیر بر دیو اعراض شد گفت این را باز به او برسان دیو او را بر دانه
بدلسم که انداخته رفت چون صاحبقران عالیو قار خمره نانی نامدار طلسم را سکت این برسم

روانه شد بعد از چند روز بشهر راجه رسید که نوایا میگوید که این شهر گیت گشتند از فرعون
و ما به فرزند بریا قربانند نو گوید بر فرعون تا بنی نام حاله شهر را با و میکنند و را حادوی
وزیر است اخضران جاوید که با هم جای رفت تا در بارگاه فرعون رسید نگاه فرعون
ثانی بر که با افتاد عیاری بدید در انتظار و احوال پرسید که با را اول تا به اخر حاله
خود را عرض کرد و فرعون گفت بیا و مرا سجده کن تا ترا طاعت و حرمین درگاه نمایم آن
حرا فراده فرعون را پس بگوید و در خدمت او ماند
و دیگر در قاف بگید شربت بند بر او و گو گفت مرا بد نیای اوم را و برسان و گو گفت
باینس که کرد که گفته روان شد بعد از سه روز بیا غیر فرود آورد و نوح باغ خرم و سبزه
و دیده گفت ای انجا چرا فرود آمدی گفت در بیخ باغ و یوی هست که او را ابرمان
و یو نام است ایک راسع با و خور و او که سالها راه رود و تخلع علفت و روانه نباشد
کت سوار بر اصف بر خیای جی نموده این و یو بر اودم سرقان و یو را کشته ترا آورده ام
آن بر اودم کشتایش را صاحبی کن و این گفت که بگویند که در روح بود و یوی
ت بکشد و بنقل از رنج بود و نهیب و او که با شلی ای اوم را و سر سبزه و
غیر تسل اوم قدم در مقام مرده و یو آن گذاری
و آن اندرین میشه و لبران و حربه شک جهاق بر نوح فرود آورد و نوح از جاست
ب را خالی داد و اوست تبع را بنزد که کش زو که چون چار ساله خود را قلم
رخشان خوشحال کت است با و فرود تبع فرجام را گرفته روان شد سخن
آن مختصر که بر جد اوم را و او که نایب شهر را قطع کرده به در بند فرعونیه رسید
تا میقت و رچار سوار از ویل و از نیشید بر سید که چه واقع رو داده گفتند
خداوند فرعون شاه امر و طبل کشته میزند تا نراده خود را بدان
به بیک کوشه است و منید سلم را چان بزمین زد که اسحو اتمایش
ست و لاف زد که کجا رستم درستان و سام نریمان نوح را بد آمده از
رو کنده بعد از خبر ثانی او را بانگ تلاش کنده زد و بزمین که نرم شد کرد و
در آمدند نوح بر امیب سوار شد و در میان ایشان تبع زون گرفت این خبر از جاست

فرعون شاه آورند فرعون شاه سوار شده اند توج را جوانی دید شجاع و دلیر آمد
ولایت سجده کرد توج گفت من اقباب پرست فرعون گفت ابرج که مسلمان شد
تو اقباب پرست مانند توج گفت ابرج و تمام خدا پرست را خواهم کشت پس فرعون
را سجده کرد فرعون او را محمل ساخته سوار کرد و کج پای عمر در خدمت توج
ماند که من از عیاران رخت های عمر خواهم کفایت ایشان در اینجا بگذارم

و نافعان اثنا چنین روایت کرده اند که حمزه روز تانی از دامن شقن کوه نهریت آمد
هم جامی رخت تا یکباراب محیط رسید انجا شهری است و او را اسکندریه میگویند باز شاه
انجا ملک کنشاسب بهمن پسر بدرازوست خبر یافت که خداوند زمر دنیای نهریت از دست
خدا پرستان یافته رسید استقلال رفتند او را با غزال آوردند خیمه و خرگاه کنار آب زدند
شکار مرغ و ماهی برداشتند و کبابها را با طراف و جوانب بپاوشانیدند
مضمون آنکه خداوند زمر دنیای گراوه را در وقت از دست خدا پرستان نهریت یافته
فایم است خود را رود بسیاری دور ساند نام تمام و اسلام ایشان در انجا بعثت و
قرار داشتند چنان پناه کرب را از موه که بشیخته بارگاه سلیمان
اب محیط و قیام ساز و کرب بارگاه را بدیده داشته روان شد صاحبقران موه سوار را
تهدید شکار و دلیران نامدار سوار شده میرفتند به روز رفتند روز چهارم بر چار
شکر قیامت اثر عبور فرمود جهان پناه فرمود که انجا چهار مقام فرما بیدار استغفار
این راه تا بکدام طرف و جوانب سر بر آوند عرض کردند هر چهار راه کنار آب محیط
میکرد که بر سر آب که انجا و برادر قلعه دارانند از طرف کنشاسب پسر بدرازو نام
رو نام دیگر رو تار و دیگر راه از دیند قنطوس است که انجا ملک خسران شاه
راه پیشه دارد که همان پیشه و مفراتی اند ما جان و مساجان که رستم را بختیکند
پیشه بدید و در چهارم از دنیای است که از خوشی او راه مسدود شده و این راه را
است که هیچ افتی و دوسوای نیست صاحبقران جام بر آید که بنایا گفت دلیری بخوانم که عالم

را بنوشد و بطرف پیش از دیار کوه و دیار کشته بخدمت برسد و ارباب کشور کشت از
کریه شجاعت برخاسته سرفرو داد و روه جام و نو شید و با سپاه کشور روان شد
جام و نیکو نهایی ریح بهاور خورده بجانب کوه بدر رفت بدر رفت قنطوس اسد
و یوانه بدر رفت بدره قراقان بدیع الزمان بدر رفت درین اثنا اعدا در ار دره
بارگاه قدم درون بارگاه نهاد و قدم کرده و عا و شکفت عورت و از باز که
تا دور شتری ما از تو بهیم نو از خبر بخوری و ناه و او چون باز کردند صف و ابله
عریفه را باز کردند و طرف چشم و کمان نوشته بود که یا صاحب قران و انا و آگاه باشید که درین
قلعه ساهل قیایات اهل اسلام است امیم و برز و از ایران خروج کرده از شفت هزار مرد بر قلع ساهل
محاصره کرده و در صف و مارسانید و الا نکار از دست رفته میشود صاحب قران هبید و ادرک از میان
شما و و دلاوری خواهی که قلع ساهل رفته شکر آن از سر سلمانان بر طرف گردانند نورالدین و قنطوس
از کرب بر خاسته اجازت طلبیده در محبت نور و زار و در پیشند منزل و مراحل را می بریدند و بهر جا
ارفتند امیم و برز و ناخت بر قلع آوردند که یک روز قنطوس نورالدین رسیدند امیم از
و برز و از دست همور کشته شدند شکر آن را شکستند سلمان و صمیم آمده ملاقات
رون قلع بر دند زنی بر رویان نین را راستند و دو جوان اندرون با مادران و خواهران
که گفته بعد از هفت روز راه اردوی معی کر فشد نگید از تابسم اما
دارای یک لاله رانده همه جا میرفت تا به پیش رسید که هم زمین از عقوبت سپاه بود بزرگ
یک کنار کشیده صف و ناخت از دای وید که بمقدار بقا و کرد و قامت جوانان یک
باز و دو ساختن چو شاخ کوزبان دراز جوهر سنگ سودی تن سنگ رنگ نقره سنگ
ماک سنگ قلاب نفس را انداخت و ایاب سیرا پس رو گذارید شمشیری زو که تا
دو بندته فرو آمد و نوه از جگر کشیده سپاه او در رسیدند و قنطوس کشیده رواد خدمت
بدیع الزمان بدر رفت کوه بدر رفت همه جای آمد چون و در صف قلع
الزمان امین بن عمر اعلی فرمود که قلع را چه روشی بدیست ایام عجب کرد که بطرف نمودن
نیک که باز کمان ایم و خافه را بکنار آب محیط می بریم راه وید و کرد سلمانان را عقب
فج میکنند ما و خواهر پیش زمره فانی الغیابت خواهم کرد و این رای سخن افتاد و
تا فتلان موضع در کین باشند و بانکه هم قافل ساخته زیر کوه فرو آمدند و بهار و در

چهل هزار جوان نشسته بودند صد از آنکه چسبک میزدانید پیش رفته گفت بخارایم قافله باشی ما خواجیه هستیم
 و از راه وید و کولات حوصله بیکر دعا را خوف است مبادا مسلمانان از عقب برسند و ما را تاراج
 کنند چنانچه در روز تارایشان در میان قلعه گرفتند چون شب بر سر دست در آمدند بدین الزامان نام اظهار کرده بخون
 غوغا برخاست یاران کفار از جفا درآمدند نکر بدین الزامان نرسید چنانچه در روز تار و دست بدین کشیدند
 قلعه را تسخیر کرده اسلام آباد کرده انجنانا بیک کذا بخت ایامه بود که در قلعه آمدند و در قلعه حاکم بنیاه
 ایبرج نوجوان همه جامه نشت تا برابر در بند قلع سید سید ملک خسران دریافت از محبت
 چهل هزار سوار بیرون آمده صفت اراست ایبرج بنز صفت زده ملک خسران بیدان و بنیوه بر سینه
 زده ایبرج از تیغ نیزه اش را قلم زد خسران سینه فرو آورد و ایبرج خرمیش رو کرده بگریه و دست زده
 از صدر برین در بر و بر زمین زده محکم بست یاران کفار از جفا درآمدند ایبرج بجای سیر خسران شاهانه
 گرفت و بخت در آمد خسران شاه گفت مسلمان می شوم ایبرج او را از دست نهاد خسران شاه گفت
 منم که چنانکه مرا مسلمان کنم ایبرج سر داد چون خسران شاه بار و وی خود آمد سباست که خیمه
 شد و در واره را بر روی خدایرستان صبح ایبرج را خبر دادند ایبرج فرمود که طبل تاخت بر تندر و اقله
 چون صدای طبل بگوشش رسید کفار را رسید خسران شاه گفت این خبر چیست فردا قلعه را نسیک
 عیار پیش خود که نام او قلمای عیار بود طلبیده گفت منوای که انشب کار بر کن ایبرج از جهت
 پیار گفت رفتم و آوردم و او طلبیده روان شد شب در روز و وی ایبرج آمد تا نماز را سپوشم
 در برده مجده صبح خدمت خسران شاه آورد خسران شاه ایبرج را محبوس کرد و اندر صبح غوغا از اردوی
 ایبرج بر آمدن بودی قلمای یادید گفت قلمای بر و خسران شاه بیرون آمده زده بر سپاه ایبرج
 داده خروج ملک خود خدمت حاضران رفتند ایبرج را طلبیده فرمودند که بروید و ایبرج را
 کرده بیاورید عمر تانی و مهران حشمان بن عروشا پور بن عروساره بن واسلم بیاورید
 حجب بار این مفت عیار پیش آداب بجا آورده و عادت نهادند و در مان شدند تا آنکه زمانی برگرد
 رسیدند چون شرب بر دست درآمد ملک خوشه برج کند زده بالا رسیدند و خوشه پاسبان را
 حاضر کردند سراغ رند و نجایه گرفته روان شدند میسر کردیدند یافتند گیاره شب باقی
 گوشه یک جوان قوی بیکل از دور نمودار شد گفت السلام علیک یاران و علیک
 چه کی گفت در اسلام سلیم گویند کوفال این شهرام در شب ترا تارت و او بدین سخن
 داود رسیدیم که باری شما نمایم یاران خوشحال شدند سلام سلیم کوفال گفت چنانچه نزد من است پاسبان

نجانده بنده پس هیاران آورده طعام آورد و تیرج نیز از بند بجانده بر آورده تمام یاران با هم طعام خوردند
صبح ایرج نام خود ظاهر کرده و بر کفار غر از بیت همران شاه آوردند خبر و بشناسا شده در جارسو
چهار بج گرفت ایرج او را از زندین در دیو صدد و بر زمین زد که استخوانهایش خور و شکست جان
جاکلک و دوزخ و او قلمه را اسلام ایا کرد و ندالم سلیم کونوال را انجا حاکم کرده بهر دین باشند
تا سید دیوانه از چلی هزار فراق جنگ و دیوانه و کار از معده بهشت فراتر رسید و فرمود که از نو ط
میخدا هم که با من عراقان جنگ علیه بنایم ده هزار دلاور ببر که یکایک با هم بنی مالک فرستاد که تمام
من گرفته بشجون زنده بپرورد و دوده هزار جوان از لبر کرد و یک لنداده بهر لند و دیوانه که در کشتا از راه
و دیگر نام من گرفته بشجون زنده دوده هزار جوان همراه خود روان شد اول یکین گاه دزدان ابراهیم
مالک رسید و لوق بار لوم و او نام اید گرفته بشجون زود ما جان و سا جان فراق شفت هزار فراق
داشتند از خواب بیدار شدند جنگ پیوست ابراهیم بن مالک فیل جنگ کرده بدر رفت که از یک
ده هزار لوق و دیگر تو اخته شد نام اسد گرفته فراقان ز غنینه فراقان ازین جنگ حیران ماند فراقی
ند لند و ده بن لند و بر دیو فیل جنگ کرده بدر رفت که از یک جانب از صلا لوق
سید اسد نام خود گرفته تیغ زون گرفت یکپاسن جنگ کرده بدر رفت چون رشت
یافتند حیران ماندند چون شب بر سر دست درآمد باز اسد دیوانه همین جنگ کرد
شان شد و در فرسیوم دیوانه آمده روز خون زود ما جان و سا جان مقابل بر و
و نارسندند اسد ولالت اسلام کردند و اسلام اختیار کردند و دیوانه ما مع انجا یاران
بقران انجا برای باران مقام داشتند بعد از یکماه تمام یاران جمع شده حالات را
و انمودند پس صاحبزبان فرود تانی نامدار از انجا رحیل فرمود کنار آب محیطه بر سر شدند
اما خداوند

انکه که خون رستم تانی ربيع الملک نو جوان محمدان شاه را بر او گرفته حیرت نایاب
و جوان را در جنگ و بد که سیاه آنها هر دو طرف صفت کشیده است و جوار
برام کو هر دو دست یو کو بر ایام بر و جنگ میکنند رستم تانی را در کشتا
بیان ایشان و در که بنده و دست داده رابع از صدد زین و ولالت باسلام
پرسیدند شما نژاد کشت منم رستم بن ایرج نامدار بر رو کشتد بنظر سلمان مشوم
در بی باغی است که بر چار طرف دیوار ساخته اما در ندارد و بر که بر دیوار باغ میوه و...

پنداشتند و او را میان باغ میکتد بعد از زمانی سر او را از قلمو بدن کنده بیرون می کنند اگر خزان
باغ مبارک بدشت هزاره قبول که و این آن لاله سر و او بهرام و شاه پور بر دورستم را آورده نیمی بر
ملک زاده برادر است شب به پیش بودند صبح رستم گفت مرا بخاطر بزرگدانی باغ سقیدم و شایسته رستم
گرفته برو در باغ که در دشت هزاره قدم زده برابر در باغ آمده بر چاروط کردید در و زاره شش نیافت
کنند زده بالای دیوار آمدند زده اندرون باغ رفت باغ خرم و سر سبز دید بر طوط سیرکنان میرفت تا
و دیوار پس روز بگذشت شش هزاره بالای حوض بزرگ سیه درختی شستند به آب حوض و بود جواب رفتند
از یکبار پس میدادند باز تماشا بر کل و در با حین مشغول شدند چون وقت عصر شد ناگاه همی چند از روی
فرود آمدند بالای تخت تا پریان چند سوار بر یک چون قرض افتاد به لب حوض از فراخت فرود
باجب باز روی آمدند پریان چند تماشا کردن گرفتند بوی آب از نواختن مشغول شدند تا هزاره جوانی
حلقه دید خود را به نزد پریان رساند سر و این جمع پریان رستم را بنظر در آورد جوانی دید چون ماه
تابان و مبرور خان پیش طلبیده گفت ای جوان از نسبت و صلابت ما بی نوع انسان انجام آمده
و لکه آمده کشته شد تو بگو که کیست و چگونه آمدنش هزاره گفت مرا رستم بزرگوار میگویند از
پیر مشغول شده ام شمارا چه نام است شاه پریان از و رخت برخواست و تعظیم
مرا ای شهریار از حق پریان نام است روز جمعه اینجا آمده سیر میکنم و این باغ لازم نمیکرد
عشرت گذرانید روز دیگر پریان شاه را مدح کردند و رفتند شاه پریان
را با بهرام و شاه پور گفت برو جوان از صدق ایمان آوردند و روز را بگذراند بعد از دور و در
حوض لشکر گرفتند راه آب محیط گرفتند یکبار تا برسم
را و میان اخبار و ناقلان احاطه چنین روایت که اند که چون توج بدرک پیش فرعون فرستاد
فرعون نالید توج گفت ای خداوند چرا که میکنی گفت نفس خداوند من درست نشستی
هر چه فرمایم بجای آورم فرعون گفت آرا زده میدارم که الکه نامی باختر را بگویم توج گفت خود
ببین فرعون شاه از بهت که سوار بر رطله الکه نامی باختر شد و اندک زمان
بیش از ایل متصرف شد و سلمانان الکه و قلمو تا تحت و تاراج شدند و غوغا
خارجی ضمیم خون این نام و دلیران باختر قیامات را گفته روانه ملک معطر شدند و فرعون
توج و داخلان جاوید الکه باختر و در کسان را تا تحت و تاراج کرده و لکه کنار آب محیط شدند
اندک زمانی که کنار آب محیط رسید فرعون از جنب زمرو تانی آوردند زمرو تانی با تمام کبران باستقبال

فرعون و زمر و ثانی مضامحی کردند توج پا زمر و ثانی بوسید بچکان بغیر جوانی را بنفرد آورد
پرسید که این کیست گفت توج بن ابرج است که فرعون آورد نظر که کردانیده است بچکان فوق
گفت که و گفت حالا علاج مسلمانان میشود الفقه کبران داخل اردو و بر شدند و عیش و عشرت فرج
کردند اما از پنجاه امیر نامدار خرد ثانی عالمی قرار نزل و مراحل بریده لشکر قیامت انرا برابر
اردو و کفار کنار آب محیط کشیدند ضم و بر آبروه زرد و عنانی راحت فر بار دوی کفار فرستاد و عمر
ثانی خضوع و تسلیم و طاعت و عبادتگاه کفار استاد دید تمام کبران و فوق میکند و و تحت خداوند زنده
بالای یکی تخت و زمر و ثانی نشسته و قرار و دیگر فرعون ثانی نشسته است زیر دست فرعون و کل
سپهلوای کسره و بالار و کل جوانی نشسته که خاب سردرگم باشی و در و عنانی جهان ماند
یکی پرسید که این جوان کیست که بر و کل سپهلوای نشسته گفت توج بن ابرج که کمر بسته و سپه
فرعون است نگاه عنانی بر کج پای بن عمر افتاد که شبابت بسیار با عمر دارد اما هر دو با کج بالای
م استامه بابای نامدار پرسید این عبار کیست گفت کج پای بن عمر بابای نامدار عنانی
زجر کرد که اینجا چه فکر میشود کبران و فوق میکرد و از بر جان سخن میشد تا بجای رسید بچکان
اب سلطان درگاه زمر و ثانی توج سالاران اسلام آغاز کرد و شجاعت هر یک میگفتند
لیک یک را سر میدان گرفته خدمت فرعون خواهم آورد و اگر سجده فرعون کردند و اگر نه
هم کشت چون سخن بوصف عیاران رسید بچکان تعریف هر یک کرد و کج پارس
نکست مناللات عمر و رخت عمر از عیالان اسلام خواهم کرد و عنانی این خبر را گرفته در
همان پناه رسید آمدن فرعون و توج و کج پارس و سخنان این بوضع یک نشاند
ماحققران و تمام یاران ازین خبر از ده شدند اما ابرج بهادر که این سخن شنید از کس بر
یا صاحبقران اجازت و بید نامران مرا فراده از قلعو بدیش برداشته بخدمت یاران و راه
نیوشاه اسلام گفت شنیده میشود که توج نیابت مرا از لغه بزند و دست و الکه های باختر
پرست ساخته ابرج گفت الحال که بنده بزحاسته ضرورت است که بروم صاحبقران انحالاج
دو ابرج باقی تنها بر مرکب سوار شده راه اردو و کفار گرفت غمزه لاهوت و او ند که ابرج
روح از قالب زمر و ثانی بر و از کرد و گفت چه میشود و توج گفت خاطر جمع دارا و پدر من است
والصیحت کرده خدمت فرعون مشورت منم که بکنید ابرج بهادر جو مرکب در میان بارگاه کفار
بطریق اهل اسلام سلام گفت یاران کفار را ندیده شد و توج فرمود که بان ای ابرج چنان بروی

که گاهی نشنیده ام ابرج را بداند گفت ایگر او را و متبع افکند تو بر جیست زده بدر رفت زمر و تابان
 نهب و ارم که مگذار یکدین خدا پرست از میان بدر و کفار از جا در آمدند ابرج بر مرکب سوار شده
 جنگ کردن گرفت باز و در سینه صاحبقران بیار ابرج سه شصان را با فوج فرستاده بعد نورالدین و
 قهپور و تو بر بن هاشم را اینان نیز در سر بند و در زنده خود را بر سپاه کفار جنگ مغلوبه و در گرفت
 فرعون تا به اخضران جاد و وزیر خود را گفت چه خبر پیغمبر مکر این جوانان را از سر اخضران جاد و حکم
 خواند ابرج و نورالدین و قهپور و تو بر بن هاشم مست شده از مرکبان در پی او وند یاران کفار را
 رابسته پیش زمر و تابان بر و زمر و تابانی تکلیف سجد کرد ان مست کرد و دیگر اعراف و تو بر
 گفت از ابرج بیا و فرعون را سجده کن تا بدر من باشی تو بر در غصبت شد بیاله شراب که در دست
 داشت زو بر پیشانی ابرج که ابر و شکست خون جاری شد ابرج در غصه سخته بند باره کرد و یاران
 و یکدیگر بنید ماره کردند و جنگ در آمدند از بارگاه بر آمد بر مرکبان سوار شدند جنگ مغلوبه و در گرفت
 اخضران جاد و خواست که بار سحر کند که دست قضا نیز از سوار آمد و بر پیشانی اخضران جاد و
 بست که کسبه بران کند سحر جاد و در غلغله ماران اسلام حیران شدند و یاران کفار نیز بر
 شدند که ایالین را که کشته باشند که ناکاه صدای طغنه نهادار شتر سوار رسید و فرمود آمده فر
 بر سپاه کفار جنگ مغلوبه و دست و اوراق و نقاید از ضلع جنگ کرده یاران اسلام را از اردو و کفار بر
 گفت بروید بنگار اسلام و تو بر همچنان حوازم نیست که بدست شما بدین اسان کشته شود و یاران
 گفتند حال خود را بنما نقاید را گفت عنقریب شکم و فرمود انبشامی نمایم این گفته لکدی بر سر
 شرب و در فلک پدید تاسر سوار و یکدیگر بر روی سوار پریده رفتند یاران اسلام در خدمت صاحب
 تا مدار آمدند و حالات را با رفتن از میر و موه پناه بخدا اما فرعون از کشته شدن اخضران جاد و
 شد تو بر نهب و ارم که طبل جنگ زودند و در شکم میر نیز طبل زودند چون صبح رسیدن که تا بمیدان
 ارای کردند تو بر غنائ بدست با و خود را کنده بمیدان در آمد و هم آورد و طبل از دست
 علمای مغرب سر فرو آورده اجازت طلبید هر راه بر تو بر گرفت بعد از ظهر بایست
 در آمدند فریز نیزه از چپ خود در راست بر میان بنزه تو بر زد که نیر از دستش چون بر
 بر روی فلک و ملام بلند شد بعد از زانی چون خط استوار یک کوشه میدان افتاد و جهان
 تو بر نیزه و تار کرد و دید تیغ فرجام سلیمان را کشته گفت ای مغرب خبر دار باش فریز بر فراخ
 بجفت تن بر آ آورده تو بر زلف و الف تیغ زد که سیر را بریده خود و طبله باره کرده تا حدی

فرو آمد غش که از مرکب آفتاد و کلمه خوانده جاندا و ابوالمعنی کرد و دیگر شربت شبنام
چشید قارن قار مغربی آمد که سه امده قیاس خان خاور بر رفت کشته شد و ایت کرده اند
باول روز صبت و نه سرور از دست ان شیخ قدر بلبیت بدرجه شبناموت فایز شدند
عمرانیة لعش ایشان را بروداشتند آوردند ایشان را اول منزل ساختند نوری با فتح
بر کشته راه اردوی کفار گرفت یارکن دل بریان و چشم کران بارگاه سلیمان
داخل شد چون شب بر سر دست رسید نوری منیب و او که طفل جنگ برودند یاران
اسلام بنز طفل شک زدند امیر حکم کرد که ای یاران فردا هر کس بمقابله نوری نرو
که کبر بر روز احب القصه چون شب بگذشت و افاب برآمد لشکر تا بعد از آن صفت
ارای کردند میانه و میانه قلب و جناح و ساقه و کین گاه برار استند نوری مرید
و مریدان باخت و مبارز طلبید الماس فریک بن لندهور مرکب جهانده پیش
رفت نوری تبی رازو که چون خارقلم کرد و رستم زمان لندهور را انسی غضب
مغل شد که کمان فیل را و او اندید پیش رسید نوری لندهور را جوان فوی
بل وید شمشیری فرو داد و لندهور بر حله عمو گرفته و عمو و همون عمو و رازو بر نوری
میر فراخ و امن بخت حفظ برور آورده و کرد و رستم زمان عمو و کبری زو که عمو
از زید و شانه اش نکست بخنان که این حال دید و منیب و او تا کفار از جا برانند
ج را برودند و جنگ معلوبه دست و او دیران اسلام روز آوردند غفر بخت که نیت
شکر کفار افتد از دامن صحرا کردی برخاست از دل کرد و میانه که با سانس صد هزار
پس دراز مو و طراس دراز مو پیدا شدند حالات دریافت کرده زو ندو و اسبپاه
سلام یاران اسلام براسان شدند که کیم تیر از دامن صحرا کردی بدیدار لشکر که کرد
از رسیده و پای کرد بر زمین و زید از میانه کرد و اول بمحو صدای نفیر و کج بفریل
بد علم و نشان بدیع الملک نوجوان پدید آمد از حال دوست و دشمن
دخود را بر سپاه کفار جنگ مغلوبه تا نام سپوست وقت شام طفل
ه برودند لشکر بارانگاه داخل شد کمران نوری را برود بمعالجه و مالش
بدوا شد صاحبقران بدیع الملک نوجوان را گرفته در بارگاه سلیمان علیه سلام داخل
بدیع الملک حقیقت خطرها را از نا انجام بیان کرد و اما نوری بنز نوری که پای بن عمر

پیش آمد و عرض کرد که حال جنگ عیار را با عیاران اسلام به بند فرمود تا طبل جنگ
 نزنند و در آن کفران نام کج پای زوند عمرانی و عیاران اسلام نیز طبل جنگ زوند
 کند و صبح هر دو لشکر صف بمیدان روند عیاران کفار صف زوند عیاران اسلام
~~بسیار~~ بس کرد و که عمرانی صف کشیدند کج پای بن عمر از فرعون زمر زبانی اجازت خوا
 بمیدان آمد و سنگ اندازید و سحر زنی و کند اندازید و زوند یک و صد یک صف نموده بپ
 سر و که ای عیاران رخسار با عروکس بدید صدم من فرستید خبر و صلاح شما درین است
 عیاران اسلام ازین سخن از زوده شدند بهتر برک خطای از صاحبقران و بادشاه
 اسلام اجازت خواسته سر راه کج پای گرفت کج پای بعد از نهم رانی بسنگ اندازی
 آمد بهتر سنگ را بر سنگ می گرفت هر دو عیار طار سنگ اندازی میکردند چون کار انجام
 رسید دست به نیجه در آوردند بعد از حرب و ضرب بسیار کج پای داو بافته زو بر بهتر برک
 و دوباره کرو باران اسلام از زوده شدند کج پای کج پای عیاران اسلام
 کج پای کشته شدند کج پای بر میدان هفت عیار نامی نامدار را قلم کرد صاحبقران و یاران اسام
 اب دیده شدند عیاری عیاران بروا شده مدفون ساختند و کج پای راز مردانی و
 بفتح و غیره در سرخ و سفید تار کرده داخل بارگاه کردند بکران بعیش و عشرت قرار داد
 چون شب برسد دست در آمد کج پای برخاست و لباس عیار به خود راست کرده در آمد
 اسلام آمد بخیمه گلیا و گلیا غرافه آغده اینان را موش کراش کشته لاسایتان
 بروا شده بدین بارگاه سلمان انداخته رفت صبح غوغا از بارگاه برخاست یاران
 از کشته شدن مهرا و لیکر شدند صاحبقران عیاران را حیل قرآن و سحر و شانه
 و آتیه و سلطان و جود و دشمنان و اسلح شاپور شکر و جمهور و فلاح و اقامه
 ابو الفتح و برق را طایفه گفت یاران از ولایت این حرامزاده فرورار باشند اما که
 در خدمت و فرعون رسیده حقیقت حال را عرض کرد بکران فزونی کردند کج
 تا نامه نوشتند مضمون آنکه ای عیاران اسلام و انا و اکاه یا سید خیر و صلاح شما
 که رخت بابا عروکس بدید من فرستید و الان خبر دار باشید که منی امرو روز در میان شما
 چون رفو بپاران رسید خوانند یاران جواب نوشتند که هر چه از دست تو بر آید قصه کن
 خدای ما کریم است چون جواب به کج پای رسید از زوده شده برخاست و کند را بر کتف گرفته

در لشکر اسلام آمد خوه لا بصورت فلند ز سر بر آراسته داخل اردوی میجی شد هم جا
میزفت تا بدر بارگاه سلیمان رسید جعفر عیاران را دید که غوغا می نشستند کج پای
جست و خوه را بر ابر عمر ثانی رسیده ضحی بزران عمر ثانی زوه گفت منم کج پای
بن عمر صاحبقران نهیب داد که این بیع را مگذارید که بدر و عیاران از جیب و دست
در آمدند کج پای یعنی لذت زوه و لعل لکسته از میان بدر رفت صاحبقران از جلال
او حیران ماند زخم عمر ثانی را بخیه زوه مریم زود زود و دیگر کج پای بن عمر جمع عیاران
اسلام رسیده جنگ کرده بدر رفته و گفت که فروا بر سر قران عیار خواهم رسید عیاران
از متفران کشته خلیفه خوار باشی القصه چون شب بر سر دست آمد کج پای ای الله
عیار برین خوه راست که راه لشکر اسلام گرفت که یک مرتبه از طرف صدای سیریم رسیده
از جگر بر کشیده گفت ای مکار دانستم که در کین میخیز از راه دیگر میروم چون بر سر راه دیگر رسید
فرقان صدای سیریم رسانید این یعنی آن راه را نیز گذاشته بطرف دیگر رفت اینطور و نیز
ای کاویم رسید این یعنی استاده شده نوه زد که ای ناچار اگر از مروی نشاید داری
جنگ کن یکمرتبه ابوالفتح عراقی جت زوه خمر گرفته پیش آمد کج پای با ابوالفتح جنگ مقول شد
بطرف سبک آمد و حلقه کند و در کردن کج پای زوه کج پای پالایه حلقه کند شکافته بدر
ابو الفتح بر چند ترود و در دیگر او را یافتند صبح تمام عیار جمع شده پیش جهان پناه
دند و حالات را باز گفتند کج پای عیاران کفار رسیده حقیقت را بیان کردند چون شب
و بهشت در آمد تو جعفر نهیب داد و تا بل جنگ را بنوازش در آمدند در لشکر اسلام بنز
یک زود صبح بر دو لشکر صف آرای کردند تو جعفر نهیب داد و تا کرک جت سوار
دند سوار شده کرک بمیدان ناخت و نوه از جگر بر کشید که ای ایرج یا مبرک من تاوست
نه بخدست فرعون برم چون ایرج این سخن شنید عالم وحشی تیره و تار کردید جوانان
و دعلشاه روم بر عیان اسب بر کنده پیش کتیستان سرفرو آورده اجازه میداد
ه بر تو جعفر گرفت بعد از نیمه بینه در بر و آمدند چون چند طعن نیزه روی بردند
به نموده آراست بر غیان نیزه تو جعفر زد که نیزه از دست که چون تیر شهاب بر روی
س و دلاب بلند شد بعد از زمانه چون خط استوا در یک گوشه مود افتاد عالم در شرم
تو جعفر تار کردید تو جعفر عالم را کشیده زور بر عیال شاه شاهزاده محقق شد سیر بر سر و استخفی

حریف درشت دید خود را از اسب فرا گرفت اسب کشته شد شاخه نراده خود بر برگ
تورج رسانیده زیر بند برگ گرفته خدا را یاد کرده خواست که برگ را بمحسوس بر دارد تورج
چون انحال دید با آن را کباب بر آورده بر فاش زین زده جیت به او وقت فرمود آمدن
لکه بقوت برگ برگ زد که مهره کردن و مهره که علت شاه روز خود شکست افتاد یاران چون
ایمال دیدند نای نای کردند تورج فرمود آمده خواست سر از قلوبدن علت شاه بر دارد
عمر ثانی سینه در کله فلاخن داده در پیشانی تورج بدست سبکی بدگر بساق زد و حاکم
نسب داد و نا تورج را از میدان بردند علت شاه را بر داشته در بارگاه آوردند دیدند که مرقی ماند
چشم شاه وصیت کرد که یاران تابوت مرا بخانه کعبه رسانیده بمقبره قباد مدفون سازند
و جان را بجان افرین سپرد یاران ماتم شاخه نراده گرفتند خبر از جیت و مرگ ثانی غول آورد
بجنگهان گفت خدا پرستان لا فرصت دهد چون شب بر سر دست در آمد تورج نسب داد
تا جلی جنگ بنوازش در آوردند در لشکر صاحبقران نیز طبل جنگ زدند روز یکشنبه و دوشنبه
سر و بی یکدیگر کشیدند تورج کرک را بمیدان ناخته هم آورد طلید شاه نوجوان نورجه سالار
کحل حقیقه صاحبقران بدیع الملک نوجوان پیش صاحبقران سر فرود آورده اجازه طلب
سر راه بر تورج گرفت تورج چون بدیع الملک را دید در دل از بدیع الملک لرزه کرد و
زوشان نراده لا کرده تیغ خود را از تورج نیز زد و کرک تا شب جنگ کردند چون شد
تورج غمان اسب روانیده پشت از بدیع الملک داده رفت بلشکر خویش شاخه
خود را از و بر قلب سپاه دشمن یاران کفار بر شاخه نراده ریختند یاران اسلام نیز از
آمدند جنگ مغلوبه سلطانی در پیوست چون شب بر سر دست در آمد طبل اسلام
زدند یاران کفار بار و ویر خویش رفتند و یاران اسلام نیز بار و ویر میعاد آمدند
را بخواب گذرانیدند صبح باز صفوف از طرفین را راسته شد لهرانس از زمره ثانی
موضع شده بمیدان آمد که یک مرتبه از دامن وشت کرد و بی برخاست از
برگوشان نراده رستم ثانی بدیع الملک نوجوان بدیدار شد از حالت دوست
بشد مرگب را چنانچه سر راه بر لهرانس گرفت بعد از نیمه نای به نیزه و بر آوردند
چند طعن نیزه زد بدل شد رستم ثانی در جبهه نموده در است زد که نیزه از دستش چوین
تیر شهاب بر روی فلک دولا ب بلند شد بعد از زمانی حوینی خطا بست و او را کوبید

سفالت که اسلام علمها بجلوه در آورده شد اما بنیادگروند عالم در نظر لبراس نبره و تا هنوز
سختی از غلات کشیده زویرت هزاره رستم مایه سپهر فراخ و امن بجهت حفظ تن بر
و رآورده تیغ را ر کرده الف تیغ کشیده زویر لبراس که بختنگ مرکب فرو و آمده بر او را
چون ابن حلی وید خود را به رستم نانی رسانیده شمشیر حواله کرد تا هزاره تیغ از دستش
برکنده دست بکمر بندش زده و او را از صد زرین و زویر روی هواگاه فرو و آمدن
الف تیغ را بر بزر بخر کمرش زد و چون خیار تر قلم شد بچکان بنیب و او تا یاران کفار از
جا در آمدند و بر رستم ریختند سپاه رستم نانی و سپاه اسلام بر کفار زد و جنگ مخلوبه
دست و او یاران اسلام روز آور و د یاران کفار بر اسان شدند که بکمر تیه از دانه
دشت کرد و بریدار شد چون کرو و بکافت از میان کرد و دست برار کرد و نمودار کرد و دیگر
بیش می آمد که او را بکنا س تنها و در میگفتند بیاری زمر و نانی می آمد چون از حال
ت و دشمن آگاه شد بر عقب سپاه اسلام زد و خود را تا شام جنگ مخلوبه می بود
بنیب بر سر دست در آمد بچکان بنیب و او تا بطل اثنایش زد و بکناش بها و در رستم
زمر و نانی بوسید زمر و نانی او را در بارگاه آورده بر افس جستن در راسته نمودار
لام نیز بارگاه سلیمان علیه السلام رسیده نبرم در راستند

راویان اخبار و

ان اثار حبیب روایت کرده که چون بکناش بها در زمر و نانی زد و در بند
ن بر آمده جهان پناه عمر نانی را فرمود که خبر از آن که کفار بهار عمر نانی خود را
جاه کفار رسانیده بصورت بسا دل شده است و در بارگاه زمر و نانی
ش بها را طرفه جوانی بنظر در آورد بکمر تیه بکناش بها در توبج را وید برسد این
ت که خال بر درک ناشی دارد و گفتند توبج بنی لبراس سپه دار فرعون بکناش
بن اسرج که در فر فرعونیه از فر قتر ناجر و جود آمده توبج را بد آمده یک طایفه
و او نیز یک مشت بر صورت توبج زد و بار زمر و نانی در میان آمده
مانیده چون سب بر سر دست در آمد بخیه جود آمد چون نصی از شب بگذشت یاران
را طایفه گفت و بن مسلمانان بر حق است فرعون و زمر و نانی هر دو باطل اند و بنیوم
نه حدیب حاکم بران هر دو یاران گفتند تو خداوند مای مانده ایم پس بنیب و او تا و

بست برادر و از خوار آمده شب خون در اردوی کفار زده از یک طرف بدر رفتند صبح در
خدمت خدیو جهان پناه آمده اسلام اختیار کرد و جزا جهت زیر شکنجه و فرعون آوردند که
ازین فرستادند توریج گفت خاطر معذورید که من علاج تمام خدا پرستان خوانم که
تجکمان گفت من در بنجوم دیده که ستاره تو بر تمام خدا پرستان غالب اما از دو کس مخلوب
ست یکی بدیع الملک توحیدان و دوم صاحبقران القصد چون شب بر سر دست در آمد فرمود
تا طبل جنگ بنوازش در آوردند در لشکر جهان پناه نیز طبل جنگ زدند و زور ویکدیگر افتاد
بر آمد از طرفین صفوف جدال و قتال برار شدند توریج میدان آمد مبارزه طلبید عمر بن رستم
از صاحبقران رخصت شده همراه بر توریج گرفت توریج تیغ بر شتر زده زد که با فرق فرو برد
افتاد از مرکب توریج تیغ و یکدیگر زد و ویر کای شد باریان مای کردند اسفندیار خان کیست
گشته شد رستم نانی چون انیال دید خود را به توریج رسانیده جنگ مروان کرده زخم خورد
در زخم در برابر ران نیز زخمی کرد و بر و را از میدان بردند و طبل اسایش زدند و مروان به
خوابگاه رفته آرام کردند توریج زخمی شده بود ازین جهت طبل جنگ موقوف است
قران نامدار پادشاه اسلام را مع و باریان چند مثل قاسم و یاشم و بدیع الزمان
سعد طوفی و فرخ را و فرخ بن حجت و جمشید بن قباد و حارث بن سعد و العیان و لورا
ملک شاه و فلک زاد و کرب و ابراهیم عامل از فرزندان و فرزندان امیر نامدار
کذاشته خود بدولت با و باریان مثل داراب و مسکندر و قهصور و نورالدین ابرج بن قباد
توریج بن یاشم بدیع الملک و رستم نانی و داراب با قهری و قارن ماضی و ولید
با حروان و شکار گشته عرصه شکارگاه ان قدوم ان شهر یار غیرت سپهر برین کرد
سوار از پرند و زمین را از چرنه خالی ساختند در انتهای شکار امیر از جانب
نمودار شد صاحبقران با لوی قار مرکب را عقب امیر و او اند باریان نیز
را نیز تمام کرده روان شدند امیر چون نسیم سحر به نیرنگی در آمد حجتی جسته
نیز به قشد تا حدیکه امیر به فرسخ رفت از دور با چرخه در آمد امیر خود را بیل
صاحبقران نیز مع یاران مرکبان سبک خیز کرده داخل باغ شدند غوغای برآمد که
بند یاران نظر کرده دیدند که از دنائی بزرگ بقدر و قامت نصرت زرع پیدا شد و غلای
نفس را انداخت که صاحبقران مع یاران در کام از رما فرود شد این کار کام از رما

بگذارد اما اینجا در محلی که تورج بدرک از دست رستم نایب ز خدا شد مرهم سلیمانی
که از مکان جادو آورده بود و بر زخم گذاشت و در سه روز زخم بهبود شد و در شب نینب داد
تا طبل جنگ را بنوازش در آورند خبر از جهت شاه سعد بنبره آوردند شاه سعد نیز فرمود تا طبل
کما زارند و اخشد روز دیگر هر دو شکوه را ای که نه تورج مرکب بمیدان ناخته هم آورد
طلبد قاسم و برادرش ه سعد سر فرو آورده اجازت میدان طلبد ه سبر راه بر تورج
سر رفت بعد از این زمانی به بنیره و منیر آمدند کاری با خند تورج تیغ فرحام سلیمان را
بر قاسم انداخت تا قاسم سپهر را بجهت حفظ تن بسرد و می آورد تورج حرا مزاده بر
رجب کرش زد و در کماله اش شد استخوان مهره بست سالم ماند و فاوشت همراه از کرب
سپاه اسلام نایب می کردند ملک طلسم از جربگاه بر وند بدیع الزمان مقابل تورج
رفت زخم شایدی خور و عمرین رستم رفت گشته شد تا شام به سردار را قلم کرد و دست
نشان نینب و او تا طبل مراجهت بنوازش در آورند کبران خوشحال بیاگاه
مید و یاران اسلام آید و داخل بارگاه سلیمان شدند و نوحه های دران
و رتا بوقت نهاده روانه مکه معظمه نمودند اما چون تورج و برادرگاه کفر قد
بلبل جنگ را بنوازش در آورند یاران اسلام لا علاج طبل جنگ زدند
در صفت ارایی که نه تورج بمیدان آمد و مبارز خواست از اسلام کسی له
می شود که بمیدان تورج رو شد شاه سعد خواست که غسان اسب را کند به
رو و عمر نایب و یاران و دیگر مانع آمدند شاه سعد ممنوع نشد خود را مقابل
بعد از حرب و ضرب بسیار زخم خورد و وند زخم را بر او را نیز زخم را زد و اند
ه سعد متونی شد قران عیار چون این حال دید خود را به تورج رساند
تن را می تیغ و کار و چاره میرا بر سرش نهاد چار انکت و سر او
نینب و او تا شکری از جادو آمد یاران اسلام نیز بخند جنگ نمودند
سب جنگ کردند یاران اسلام تا ب جنگ نیاورد و شکست خورد
ه گرفتند بارگاه سلیمان و اسباب اهل اسلام بدست کفار افروخته
روند و گهون فرز و زمانی زخم تورج را بخیه نرود مرهم کند گشته شد و در صفت رفتن
سعد سلیمانی که حاله خبرستان کجا رفته اند خبر آوردند که بدامن خیم کوه بدر رفتند

تو ج گفت خدایرستان را فرصت نیدیم بنیب و او ناتشگر کوچ که روانه غم کوه
کروید نیکه دار تا برسم

اما راویان اخبار و ناقلان آثار ضعیف خوانده اند
که جعفر اسد را با و خرمای قوت شاه عقد بسته بودند از شکم آن نازنین فرزند برآمد
چون آفتاب تابان او را بشیران بن اسد نام کردند چون عکس بخارده یا بنجره
سایک رسید و از دهن نوحه همراستش پرورشش یا بنجره بودند و قنقه حرمت را بیکه علم
روان شد ششیران بن اسد از دهن نوحه روانه نشکر اسلام شد و قنقه
که شاه سعد شکست یافته بدامن غم کوه قیام داشت زمر دثانی کوچ که روانه دامن
غم کوه شده بود و پیشخانه بارگاه سلیمان در قطار کرد و کوه پیش میر و بشیران اکاه
شکره بانوحه تا گفت که بارگاه سلیمان از آن جد و پدر من است می خواهم که بارگاه
را از کبران بکرم نوحه تا عرض کردند مبارک است پس سر راه بر قطار کرد و گرفت به از
همر مایه او را قلم کرده بارگاه را بدر بر و این خبر از جهت نوحه و زمر دثانی

تاریخ ازین خبر از زمره شد بنیب و او که از برابر من خبری پیاوردند که کدام کرد
را بدر ربه جاسوسان رفتند و جاسوس بسیار کردند خبری از بشیران بن
نوحه از زمره شد انقصه چون شب بر سر دست و درآمد بشیران بن اسد بارگاه
را و کوه بکنید است با سلطان بن بیدام و خود از دهن نوحه بر نشکر فوه
زمر دثانی رسیده نام اسد گرفته شخون زو غوغا بلند شد کفار و رضواب بن
بشیران بن اسد بر یکجانب زمره بدر رفت تمام شب کفار یکدیگر را قلم کردند
نایه را عرض شد که سیزده هزار کبر بقل رسید زمر دثانی از زمره شد و بعد
کوچیده روان شدیم تا میرفت تا نشکر میر دامن غم کوه فرو آمد مارا
خبردار گشته دره های کوه را بستند و نوحه و در شب بنیب و او که طفل
و را آوردند نیکه دار تا برسم

سید سوار اما صاحبان عالی قنار و دلیران نامدار که بکام از دهن نوحه و رفتند خود را در
دیدند که قید مسلسل بر دست و پای زمره اند کتیستان گفت باران مارا که اینجا بنشین
درین گفتگو بودند که جاویدی سخنانی نام برداشت بنیب و او که این سخن را از آن

است و خرد ماه جادو ام شمارا آورده ام که بقصاص خون جادو ان بکشم و خنجر کشیده جان
یاران روان شد یاران هر دل بناجات پرداختند که دست قضا پندری از روی سوار
طلوی جادو خور و که دریم غلطید و جان داد یاران حیران ماند که یک مرتبه نقابدار سرسوار
از روی سوار مو شخت هزار شیر سوار فرمود آمد و پیش صاحبقران سر فرود آورده سلام
کرد صاحبقران گفت ای جوان رو بر خیز و اینها که از عدت مشتاق جمال تو ایم نقابدار
نقاب بکن و بپشت انداخته یاران دیدند که افتاب از ابر بر آمد جوانی است نه زده ساله
خال سبز درک با شش بر کوشه ابر و عنودار صاحبقران فرمودند که ای جوان نام و نسب و
را بگو تا معلوم شود که کل کدام بوستانه عرض کرد شهر یار بر خورشید بن ماسم ام از
و خرویش رای وزیر فرعون بوجود آمدیم هر اصف ایچ طلعت میکند صاحبقران خود سید
فرمود که در باب فرزند خود را خورسند فرزند را در نقل کسید نهاده اصف ایچ طلعت پیش بدیع الملک
گفت الکرم اذا وعد وفا گفته بودی که هر گاه یک تو ظاهر شوی صزد و قرا که از طلب شهران
مقرر نیام و حضور تو کشیم بدیع الملک گفت پیا در روی اسلام تا صدوق را بگریزیم
ت گفت شما باین بدولت ~~الک~~ گفت و اقبال به از روی میاید و دیدن هم از
گفته مو شخت هزار شیر سوار بر روی سوار رفت یاران از اینجا برآمده راه اردو
سیدند که توج اراوه داشت که بالاکر کوه مسلمانان را از ارر رساند یاران
ستان را با ویران دیدند و مانیها کردند بدیع الملک نو جوان از صاحبقران
راه بر توج گرفت بعد از هفت مایه جنگ نمره در بر آورد بعد از نمره نمود
نشد توج کشید انداخت بدیع الملک زد و که شمشیری زد که در سر و گفت
نرسید جنگ مغلوب شد وقت شام کفار شکست خورده باز بر کنار دریای
زند صاحبقران با شاه سعد ملاقات کردند شاه سعد حالات را با گفت
یاران ابدیده شدند و هیچ درستم نایف کردند شدن قاسم سید
ه زمانه در بای محیط شدند روز دیگر شیران بن اسد آمده با صاحبقران و
رو بارگاه را آورد و یاران خوشحال شدند و از انجا روز دیگر مقابلت کردند
توج زخم شد بر خور و کج پای بن عمر پیش آمد گفت رفتیم که در حلقه و در کوش
ران اسلام کنم و جزو تاجه عیار بر خود اراسته بر بارگاه سلیمان آمد عیاران اسلام

فویده نوه کشید که ای نا عیاران رفت بابا از شما می خواهم صاحبقران هنب داد که مگذارید که این
حرا مزاده بدرود غباران از جا در آمدند و بر کج پای رخسار این نابکار در میان عیاران جنگ
بسیار ریز از خیز کرد و بسیاری را کشته بذر رفت یاران پالایک او نرسیدند و بزرگ ویده بارگاه آمدند
که یک مرتبه از دربار کارگاه او از رنگ محراب انگ سناه عیاران یک نامدار خواجهر عربن امیر غیری ملین
شد یاران چون عمرادیدند تعجب می آوردند بیا مسست بعد از چارده سال در بارگاه سلیمان علیه السلام
رسیده یاران شکوه از توجرج و کج پای کردید بیا از زده شد گفت رفتم که این هر دو حرا مزاده کشته
پیام پس روان شد وقت شب روانه بارگاه توجرج شد در راه خواش در رعب و دشت رست شد
ای عمر از او کشتن توجرج که بروقت خود کشته میشود اما کاری کن که از خنجر داوودی رکت نشی
و خال سیرش را از جنین او بر کن عمر چون به سلامت یافت خود را بخوابگاه توجرج رسانیده بپوش
برو و اعش زده از نوک کار و خال سیر در کج پاشی را از دست منیش بر کند و از ناخوابگاه
کج پای وید که بر ستر نیت داشت که هنوز عرش با قبرست پس صبح در خدمت یاران آمد
حالا رست را باز گفت یاران خوشحال شدند عمر گفت یاران حکم سرور کائنات شد

زنده هست بی او را مگذارید و در فرشته دین ثابت باشید پس نصیحت و دست
نکند که باز کدام وقت بر سر داستان با یارسم اما اینجا صبح یاران کف
دیدند جنگخان فرمود تا مردم سلیمان را بر زخمی گذاشته روایت کردند که بعد از که
بهبود شد غسل صحت کرد و یاران کفار بر می جفت توجرج برار شدند توجرج درشت
که طبل جنگ را بنوازش در آوردند و در شکرتی ستان نیز طبل جنگ زدند
صاف آرا شدند توجرج مرکب را در میدان رانده هم آورد و طلید رستم تا
حرا مزاده بعد از جری ضرب بسیار تلباش در آمدند تمام روز تلباش کردند و
بست داده رفت روز دیگر بار میدان آمد نورالدین رفت از غیر خورد و دید
که گفت هنوز کار جنگ نرسیده و سینه بر آمد و کربان بدیع الملک گرفته بدید
مردم یک یلید صاحبقران می خواست که بمیدان آورد و از عاص و دست

دل کرد و تقا بدار شیر سوار نمایان شد و جنگ توجرج آمد بعد از کوشش بسیار از
نکند از تا برسم

اما در محلی که بدیع الملک را بمقابله توجرج دستی بدید و بزرگ رفت بعد از آن بدیع الملک

نظر کرده بارگاه قریش را دید که موعود تمام پریان و دیوان نشسته بفرخ خم خورده اند و
نانبه را میروند که خبر خورده سلام کرد و قریش و سلمان ثانی توغیر کرده شاهزاده را بنشیند
شاهزاده موجب آوردن پرسید و قریش گفت در قاف بختند نارنگی دیوی از نسل قهقهه طائر
بعوض آورد اما سبب قهقهه نام است حالا لشکر کشیده بصر ما آمده و جعبه از اربابان پریزاده
ز خدا کرده شهر اوم را تاج کرده حالا قلع و بلور حصار برشته ایم ان مرا خورده و در حصار را
محاصره نموده قایم است و امر و فرموده را سر می کند شاهزاده فرمود تا در قلعو را کش و در فرزند
الما س بن قهقهه آوردند که پریان اوم را دیوی را خوانده پیام روی بواز قله برآمده اند و ب
داو تا بطل جنگ را بخوارش و در آوردند خبر از جهت قریش آوردند و نیز بطل زده شب گذشت
صبح دیوان بمیدان صف اراستند دیو و سحرا از الماس قهقهه مرض شده بمیدان آمده و نوره
ز که کجاست ان اوم را و بدیع الملک بر مرکب سوار شده سر راه بر دیو گرفت و حقایق
دیو خواست که لقمه و گریبان او را گرفته لقمه و ارفو بر و دشمن زاده الفت یعنی زو که مانند خیار
قلم شد دیو و مرغان آمدگشته شد دیو سحرا ان قدر قلم کردید تا شام نه دیو قلم شد الماس
داو تا بطل مراجعت نیوازش و در آوردند شاهزاده با فتح و غیره و نیز بارگاه پریان
ان با غم و ملال روانه اردوی خود شدند اما الماس دیو چون بارگاه خود آمد
ناخست برادر زاده اش عقیق دیو نام دید که امروز عمت نهایت تمکین گفت
و ملال دار که گفت جان عم از ان وقتیکه نظرم برین اوم زار افتاده و دم در
با که از دست ظالم گشته شوم دیو عقیق گفت سلطان دیو مال را می طلبم
و م را و غالب میگویم یا مغلوب فرمود تا سلطان دیو را آوردند و او را مل دید
س از دست این اوم زار گشته می شود الماس دیو ازین مقدمه در گریه و ملود
زار گفت خاطر مجد را مشب میروم و ان اوم را بخیرست تو میرا دم الفصح
ت و آمد عقیق دیو روانه اردو و قریش شد در بارگاه بدیع الملک آمد و دیو را
آردی اما لقمه گرفت قضا را در ان شب شب حساب بعوض بر روی دیو پریزاده
عمل افروزد بر پریزاده کنان می رفت عقیق دیو را دیدند که اوم زار در جنگ زده
بب داو تا دیو را زنده از جنگ دیو عقیق شاهزاده را برانیده و در نعل الماس بر روی
را دید و شناخت با جمیع دیوان روانه اردوی قریش نمود و عقیق دیو بخیرست الماس

تبعه آمده حالات را باز گفت الماس بغایت غلام شد که یک مذهب است و خبر آوردند که دیو فرزند
خویش را زاده شما با چهل هزار نره دیو رسید الماس خوشحال که مذهب و دوات دیوان با استقبال
رفته آوردند الماس از آمدن دیو فرزندش دیو دیو فرزندش و نهر روز لعینش و عشرت بعد و چون
شب بر سر دست درآمد نیب دواتا طبل جنگ را بنوازش در آوردند در شک فرشته نیز طبل جنگ
زدند صبح لشکر مایه روی محمد کیک صفوت جدال و قتال برآراستند دیو فرزندش و مبدان آمد و دم آورد
طلبید بدیع الملک سر راه بر دیو گرفت بعد از نماز دیو دار شمع و انداخت کشنده خالی داده آورد
با تیغ قلم کرد جنگ مغلوبه دست داد وقت مغرب طبل مراجعت بنوازش در آوردند شاهزاده با فتح
و فرزند را داخل اردوی خود شد الماس دیو از زده از میدان برگشت با دیوان گفت که این اندک
طلبای جان ما بگویم دیو عقیق عرض کرد که در ادبی زبانی را دیده بگویم که با شک فرقه در جنگ و حال
سهل شایان آدم زاد حرف این آدم زاد شود الماس عقیق را گفت که بروان آدم زاد و بار
دیو عقیق پیرو از آمده راه آدم زاد گرفت که کمد را تا برسم
اما راویان اخبار ملام محمد حاج و مسکر بر اصفیایه چنین خوانند

در محل زمانیکه توج نقابدار از خدا کرده چون شب بر سر دست درآمد نیب دواتا طبل
در آوردند در شک اسلام نیز طبل جنگ زدند صبح در شک صفت از ای کرد توج حرانده میدا
و هم آورد طلبید میان پناه گفت یاران کیس بمقابله گیر و در من میروم عمر تانیه کلاه راه
انداخت و صاحبقران سینه سیاه زانو را از جا برکنده سر راه بر توج گرفت توج جوانی و
شجاعت بر سید چه نام دارد ایگر گفت ختم شاخ اخضر و این درخت که نامش بود فرقه
قران بن صاحبقران سینه بر شجاعت ننگ دریای شهابت توج نیره افکند صا
خبره اش را از میان بندش گرفته لشکر توج رفت که کشنده اندازد الماس بر توج
شد دست پدا شد و در میان توج را گرفته بدر بر صاحبقران چون این حال دید
بر قلب سیاه زد و در تانی یاران اسلام بنوا جاد و بآمدند جنگ مغلوبه بدست و
زودن صاحبقران داخل اردوی میجا شدند اما زو تانیه و فرعون جهت توج از
بن عمر پیش فرعون تانیه سر فرود آورد و جانست خواست که امشب در شک اسلام
کم فرعون رفت و در کج پای شب نهاد و در اسلام آمده سکنند فرخ تقار از و دیده بند
نجم غمخ از اردوی بر فاست که سکنند فرخ تقار برده اند صاحبقران از زمین فرود آمد و در تانیه

گفت کج پای برده اما کج پای شب دیکر نورالدین را بد برده شب دیکر بدیع را در چند شب بازده
سردار را بد برده شب دیکر بر سر ستم نانی آمد قضا را تا هزاره بیدار بود کج پای واروی
پیوسته درین زود رفت که در و مانع شا هزاره رند نشا هزاره دوستش را گرفت کج پای
خجری بدوست شا هزاره زد که اندیکه زخم رسید و دوستش را گذاشت فغره زد و کیکید
عیاران اسلام از چپ و راست دویدند و دور کج پای را گرفتند تا پور کند ی زو کج پای
قلم کرد و جفت زده بر سر خیمه نور رسید قهپور نیز بیدار شده بعد همی بر کج پای زو کج پای
ترج پیوسته بر و مانع قهپور زو قهپور پیوسته شد پس قهپور را کج پای بدوش گرفته بدرفت
روز دیکر تمام عیاران اسلام برای گرفتن کج پای روان شدند و جاییکه کمن کرده نشسته
از آن طرف کج پای می آمد ابو الفتح عراقرم کمن بعد بر بازویش کند و حلقه کند بندش
ابو الفتح شنید کج پای افتاد با ابو الفتح میرفت که برابرش رسیده محکم به بند کج پای غلطک
زده لغوت که کند از دست ابو الفتح جدا شد پس کج پای بر خاسته بدرفت ابو الفتح
اندروز دیکر کج پای طبل خاک زده میدان آمد و هم شیر و طبله صید زد که ای
با بمقابله من کمن این همه عیاران را حلقه نمایان و رکوش ایشان کشده ام
ران اجازت طلبیده سر راه بر کج پای گرفت بعد از نهمایان بجک در آمدند
که عقب میرفت قرآن قدم زمان آهواست یا میکرد کتبه و رحای
حاضراده کج پای شب انجا جایی کنده بعد نسیب دله ناخمس جانست
انها شنید و قرآن را انجا گذاشتند یاران ازین مغره از رده شدند
حاضراده ریختند عیاران کفار مله حوی بن بله شور و سو سر بن
همین خاسر بایک کج پای رسیدند تا شام جبک ماند و وقت شام
بنا ما قرآن که در چاه افتاد به لقب زور در آمد قضا را بدوست
اسلام در بند بعد بدو آمد یاران چون قرآن را دیدند بندید
چون قرآن به برووی اسلام شدند امیر برووی یاران نیز بر پشت
ت زو نمایان بروند زو نمایان از رده شد و بدیع افتاد و رند که کمال
دارم و اند عار بر اللام که آمده حیت مع دشما رسیده زو نمایان فرمود تا کمان
حال رفتی سلاهای عال را آید و در روز دیگرش پدرش بطور بندی بکنه پدرش

نجعت و دیت هزار مرد و دلاور با چهل صد حلقه خیل رسیده باز در نانی ملحق شدند
 روز دیگر بلال بن بدر نزد لازل یک حشیه با جمع رسیده باز در نانی ملحق شد که بزوق کرد و بنی
 از برای کمران آراست اما از پنجانب ضاحق ان نامدار در بارگاه سلیمان بر فراز صندلی قرار گرفته و از
 از چپ در است نشسته از هر جانب سخن میشد تا که شاه سوگند گفت شنوده بدیع الملک صدوقی را از طلسم
 سیران بر آورده مخان گفته بودند هر کاهیکه چلی منتقال فرشتی کم شود بکشد ایند تا حال مدت دراز
 گذرانسته که ان صدوق بکشته شده درین سخنان بود و نکرش هر چه از در بارگاه برآمده دعا و ثنای
 جهان پناه بخار آورده عرض کرد که نقابدار نشسته و السلام رسانده و گفته که ای شاه شنوده بدیع الملک
 صاحب مخدست امیر میسم ان صدوق را در حضور من بکنای یاران حالات بدیع الملک را باز گفتند
 تا طریقه رفت روز دیگر در بارگاه سلیمان پادشاه جمع شدند جهان پناه فرمود تا صدوق را حاضر
 آوردند و بنجیدند هنوز پنج منتقال فرشتی باقی مانده بود و بدیع و پنج منتقال کم شده خواجه در یاول
 و خواجه بخت جال و خواجه والا کو هر سه ان خواجه بود و چهار حکیم رمل انداختند عرض کردند یا صاحب
 قران کن ان صدوق مناسبست هر کاهیکه پنج منتقال دیگر در رس کم شود و الوقت بکن میفرماید
 نذار و امیر گفته این قبول نکرده فرمود تا صدوق را کشت و انداز میان صدوق و دو
 بهم سجده و در چشم ویران چون خلید ویران که چشم را بریم زدند همه نابینا شدند هر که در بار
 خواجه در یاول گفت یا امیر گفته ما را شنیدی حال از و صدوق را قفل کنید یا ران
 نابینای صدوق را بسته قفل کردند قران جشن از عیاران در بارگاه بنود باقی همه از عبا
 که بودند کور شدند این خبر از جهت زردنای آوردند که بزوق کرد و فرمود تا طبل بشارت نم
 بلال بن بدر عرض کرد یا خداوند بنام من طبل جنگ نزنید نسیب داد تا طبل جنگ را نبلوا
 یاران چون صدای طبل جنگ شنیدند از زره شدند چرا که در بارگاه کیست که روش
 باشد مگر قران عیار نسیب داد تا طبل جنگ را نبلوا زشتی در آوردند صبح ویران
 صفت ارایی کردند ویران که السلام در مسجد کرباس رفته بسجود و کعبه کعبه
 ارتجاعی شدند اما بلال بن بدر اسب بمیدان تاخته خواست هم آورد و فر
 داری کرده بود که از روی وشت کردی شد نقابدار پنداشتند او را خبر دادند که
 فرود انظار شما را کرده صدوق را کشت و دود و دوی از صدوق بهم سجده پادشاه السلام بکنای
 بفران کسی از سالاران و عیاران روشنائی چشم نداد و نقابدار از زره و دست مرکب تلخه سوار

بلال بن بدر گرفته بعد از هز مانی بجنگ نيزه ورزید و آمدند بعد از نيزه بدرنگال تیغ انداخت
نقاد بر او را بنوعیکه بعد از هز مانی تا نام جنگ مغلوب ماند تا طبل مراجهت بنوازند و در
نقاد بر رو بهاه اسلام کرد که ای یاران هراسان نشوید که مرا که بکاه رسیده دانید
شکر بابر کشند نقاد بر فرمود ای قران ان صدوق راجعت من بغیرین که نزد خود نگاهدارم
قران صدوق را حواله نقاد بر کرد شب که در بارگاه سلیمان آمدند قران عرض کرد که یا امیر نجار
قلعه شقن کوه نزویک است انجا گرفته قرار بگیریم تا به بنم که از پرده غیب چه واقع میشود صاحب
قران قبول کرد پس قران دلیران را در برشته بافت نده شب است از انجا موثر و بارگاه
سلیمان کو حیدره داخل شقن کوه شدند و در تاریکی قلعه را بشد صبح خبر از جهت زمر و تانی
آوردند زمر و تانی نیز با فوج کو حیدره و در شقن کوه را محاصره کردند که در آنجا برسم

۲ اما خدا و انجا

صحنه خوانده که چون در محل زمانیکه توج را اندست بدر بر توج خود را ببارگاه بی نظر
به دیوان بسیار از جیب و راست نشسته الماس و یو بر خاسته توفه توج تجا
دل به پیش توج گفت که فریخته جوانی بدیع الملک نلیم که از آدم را و
ار اتاراج که است من حرف او نمینوم توج گفت ای الماس و یو
فره را بکنید و در من به رخ زده ام و از هر کسی هراس در دلم نیامده اما
ملو من حرف او نمینوم چرا که منجان خبر داده اند که از دست او
ایل او خواهم و یو گفت مرا نیز رمالان همین خبر داده اند توج گفت
تا ریکی بکنم که از دست این دلاور نجات یابم و یو نیز برای توج را
شب توج را نیز همراه گرفته به پشت تاریکی بدر رفت صبح خبر از جهت
دند که دیو الماس توج را طلبده با او به پشت تاریکی بدر رفت بدیع الملک
زم آمد که تعجب دیو الماس بروم که او توج را همراه گرفته چرا که من
تو توج را بکنم هرگز نیاسم ورن را و را غوس بکنم پس با و رفت
به دیو الماس بدر رفت بعد از چند روز به پشت تاریکی رسید دیو الماس
مده جنگ کرد بدیع الملک بسیار و یو و قلم که آخر توج بمقابل آمد اندکی
دول الماس نیز زخمی شد توج گفت ای دیو ای دیو الماس صند بید

وقتی که از نوح و از او و از او آمده تمام قاف لاجبت نوشتیم

و یو گفت تدبیر از کجین نیت نوح گفت نه چاکه میروم او نیز می رسد و یو گفت اگر
نرخدار بنمودم ترا بطلبم سیاه بوم و سفید بوم می بروم کس از یو ویر غمتواند
انجا میرسد نوح گفت مرا میروم پس از ترکش قطعی مریم را بر آورده بر زخم دیو و خون
کند است رحم انبان نرسد و یو نوح را بر دوش گرفته بطلبم سیاه بوم و سفید بوم
رفت بدیع الملک تمام پشته تاریکی را متصرف شده روز دیگر پایش رسیده بدیع الملک
حالات را باز گفت و از عبدالرحمان جنی حقیقت تو میجو و دیو الماس را بر سید عبدالرحمن
رمل انداخت عرض کرد بطلبم سیاه بوم و سفید بوم زفته اند بدیع الملک گفت که مرا نیز
بانجا برسانید عبدالرحمن گفت چهل روز دیگر اینجا میمان که نوح طلبم شما میرسد امیر صاحب
معه تمام سالاران اسلام در آدم زاد کور شده اند که با یک طلبم شکسته شود یاران پنا
شوند بدیع الملک قرار گرفت روزی شکارگاه بود نه آگاه از روی سوار قیام
شهر سوار با چهل هزار و بر وایت بوی شفت هزار سوار رسیده باید بدیع الملک ملاقات
کرد و حالات لشکر اسلام را عرض داد و صدوق را پیش آورد و بدیع الملک
عبدالرحمن ملا طلبیده فرمود که صدوق بکناید عبدالرحمن کور اسبجید وزن او
چهل خنقال کم شده بود بکناید بدیع الملک و تمام یاران دیدند که دو نوح است
از سیم و دیگری طلای عبدالرحمان گفت ای بدیع الملک این نوح با طلبم سیاه
و سفید بوم است و این نوح با را یک و در پشته قطان برو که مقام سیم رخ
او ترا از بیعت دریا بگذراند نقابدار خفت شده با دم زانو گرفت اما بد
با جمعی از دیوان به پشته قطان رسید دیوان گفت که ای شاهزاده تا اینجا
حالا خود مختیار این گفته دیوان بدر رفتند شاهزاده همه جا میرفت تا
بر رسید که تا نیک گروه سایه پیش بود بالای آن درست است
ساخته شاهزاده ز پر درخت نشست بعد از روز سیم رخ از دیوان
با و سلام داد و سیم رخ چون شاهزاده را بنظر در او روح و حیال
آمدی که حدت خمره بر من احسان عظیم کرده رفته جهت شاهزاده می
شاهزاده تمام شب انجا صوم سیم رخ موجب رسیدن او بدین مکان استغ
کرد شاهزاده کوزا غارتا انجام حقیقت را بموض بیان آورده گفت مبدوء
شما

شما میخواهیم که بهشت و ربای قاف را طی کنیم سیر ع گفت دوشم روز در اینجا
 تا من اوقه بهشت بر در جبهت خود پیدا کنم شاهراده شمر روز اینجا بود سیر ع اوقه بهشت
 روزه لا نریب واده شاهراده لا با اوقه بهشت گرفت و اسلحه را شاهراده
 در هر جای که است به چرا که یک در بای این را با بود سیر ع با و گفته که هیچ از جنس این
 سیر ع مگر شاهراده کار دی را در موزه گذاشته بود و الفقه سیر ع پرواز غوغا
 کلک ن فلک شاهراده چون نگاه نبر انداخت زمین لا همچو جایی برای دیدیم
 روز سیر ع رفت وقت شام بر روی دریا ای رسید بدیع الملک نظر کرد در بای
 اخی را بنظر آورد که طول عرضش لا پروردگار صید اندیم شب نبر رفت چون صبح شد
 سیر ع گفت که اوقه یک روزه را در زمین در انداز شاهراده اوقه شش را این
 او در انداخت در بای جعفر و ریکتان و باد و آتش و سنگ مضاطع و دریای شور
 اساطی کرده بکنار رسید سیر ع پرش داده و تعلیم کرده که هرگاه بریم را بسوی آتش نهایی من حاضر می
 گفته بدر رفت بدیع الملک هم جای رفت تا و قلع را بر سر مدیکر بنظر آورد که یک سید
 بر قلع چهار صد برج ساخته میان برج غولی در یکی با حربه استاده و بر دروازه
 می سفید و درست دارد شاهراده لوح سفید بوم را بنظر آورد نوشته بود که در پیش
 نیری از دعای که بر لوح نوشته و صیده بر آن بوم زن آن غول پریده و رجا نیک
 نخته سنگ را به بنیر با حلقه طلا او را قوت که از جابر کن نصیبی خود را میانی
 اعجاز لا بنظر در آوری همون پیر مردی لا به بنی که در پیش زنی نخته شکوه تو
 لم کن شاهراده قدم زده پیش دروازه درآمد عولان و زکیان که در برج و باو
 آمدن آن پیر مرد بر داشت شاهراده نیز در عقاب کمان در آورده از دعا و صده
 ندی که در دست پیر بود نکت بدر رفت بوم پریده به فاصله یک نیز از برج بدر
 رفت نخته سنگ را با حلقه طلا بنظر در آورد قوت مرده او را از جابر کن نصیبی و
 با غیر بنظر در آورد و در گوشه پیر مرد را نشت وید که با پیر نیادی سکوه میگوید
 جادو شکننده طلسم رسیده سفید بوم جادو را کشته شاهراده با مسمه بر عقاب رسیده
 و کار دی را که آورده بود بر آن پیر مرد و پیر و افتاد طوفان شد که ای جوان کشته مرا که نام
 بهمان حال و بود از رونق جادو چون این حال و به بصورت عقاب شده بدر رفت اما شاهراده

کینه

که بعد از طوفان نظر کرد و در قلعه را گشاده یافت اندرون آمد شهر را رسته دید اما کسی از خبرش نپوید
و جن و انس بدانست همه جامیرفت بر در ایوان بالاسنای رسید دید که عجمی عالی زده اند و در سپاه
صندیل با پاییه بیاضیه شتهب داده اما کسی نیت لوح را نظر کرد یافت که خود را بر تختی که میان باکا
زده اند رسانید جلوس فرمای غولان و زنکیان بسیار پیدا میشوند و سلام ترا می کنند و میگویند
تو بیدار شاه مای سلار اینان را طلبیده بلو که مرا بر سر چاه انش جوش میرا و خود اید گفت که ایوان
ازین خیال بازای و ازین ارز و در گذر تو قبول کنی آخر او ترا می برد تو خود را میان چاه در انداز
تا هزاره چون این از لوح دید خود را بر تخت گرفت و بگریه برخاست و فرار گرفت زنکیان و غولان
فوج فوج از هر طرف پدید آمدند و سلام کردند تا هزاره گفت میان شما اسرار چیست زنکی
میش آمد گفت بغیر مای شهریار عالم تا هزاره گفت مرا تا شای چاه انش جوش بخائی او
ای شهریار ازین ارز و در گذر که ظلم بر ما میروید و بدیع الملک ماله که در آخر زنکیان او را بر دوش
بر سر چاه آورده و دند تا هزاره عظم منظر او را آورد که شعله انش سر بر نیز زنکی گفت ای شهریار از
و در تاختی کرده پایار گاه و قرار گیر که ما همه بندگان تا هزاره بگیرند خدا را حفظ خود خوانده است
میان چاه غلطان مرفت صدائای مهیب بگوشش تا هزاره محذور پس از ویر که بای ملکه
بر زمین چسبید پایان و بهشت ناک را بنظر در آورد که زهره ساهن شریان دران دست از
ملک زاده همه جامیرفت تا بدامن کوپی رسید اینجا حوضی دید باز میان چند بران حوض ایستاد
هیکر دند تا هزاره چون دختران را دید بر لب حوض آمد دختران چون ملک زاده کشف ایستاد
و آب بازی کنش تا هزاره روز چند شده که غسل نکرد خواسته که رجوت رخت بدر آورد
در آمد بار خاطرش رسید که لوح را به بین لوح را نظر کرد و برآمد که ای جوان هشتبار باش که
ست فریفته میشود و خری را که در میان این چند دختران با خال سرخ بر پیشانی
بزنش تا هزاره تیر را بر روز که پیشانیش را شکسته بران بدر رفت انش و زن
سند همچو لفظ بر سر آب سوختند تا هزاره باز لوح را نظر کرد و برآمد که میان حوضی
در آوری و میان کعبه سری پی بر سر کعبه کبوتری نشسته و در پیش بسته چشم
کرد و می نشیند میگوید در پنج و صد در پنج خود را بکنار دریا تا یک کرده بر سینه
بر لب آب در کعبه کوچک از آن درخت بسته خود را بر کعبه بگری کعبه بی و ستیاری مطلع
چون تیر شهاب بر دوشه زیر همون کعبه غرق میشود و قهری را بنظر او روی بر نیاروی چند

۲
 محمد بن ستم بنی رنهارا خلاص کن شاه طلسم کبوتر جا ووشکل کبوتر سر دشت میر سراج
 میکند که جان بخشد کبوتر که جام پریر که در بند و آری او را پادشاه و او را می آورد آنکه کبوتر
 پرنیز او است که در قید نیست نام در موضع پرنیز او است پس جلا و قلم کن شاهزاده جسته میان
 حوض آمد طوفان شد بعد از ویریکه بحال آمد در بار انتظار آورد و کناره کناره میرفت درختی را
 دید بر کنار آب در سن کشته بدان درخت بسته ششزده کشته لاکشده بالا در نیست کشته چون
 تیر شهاب بر روی آب میرفت تا نبریک کند سبزی رسید که در میان آب تیر کرده بودند شاهزاده
 بر سر کند کبوتری را بنظر در آورد در رشته بریشم در پایش بسته کبوتر بمقدار رشته می پرید و
 کرت برود و کند جیخ می رود باز می نشت صدا میداد که در جیخ صد هزار در جیخ کشته تیر است کرت
 برود و کند جیخ زده غرق شد صدای صیب در گوش شاهزاده مجبور و بعد از ویری که پادشاه
 بر زمین چسبید قصر عالی را بنظر در آورده میان قصر آمد پرنیز او چند را در بند زار نیست می دید
 ایشان را شاهزاده سلام دادند شاهزاده گفت علیک السلام و دعا خوانده ایشان را از
 بند نجات دادان پرنیز او که میان ایشان سالار بود گفت ای شاهزاده نام من مرصع پری
 است پادشاه اینجا من بودم کبوتر جا و ومارا در اینجا بند کرده و قسم جام پریر را که ده و ده
 طلسم شده و درین اثنا کبوتر جا ووشکل کبوتر رسیده اظبار عجز کرد و گفت ای شکنده طلسم من هم
 و اسباب طلسم میدیم و بندیان طلسم را خلاص میکنم اگر جان بخشد من کبوتر شاهزاده گفت جام پری
 است من پادشاه و کفله و او را پادشاه و شاهزاده جا و ورا بکار قلم کرد و مرصع پریر را و دفتر سر و قدم
 انبیا و پناه و او را بشهر طلسم آورد و او را مال و اسباب نمودن شاهزاده گفت یک جوان که خفته
 پس من درین طلسم آلوده او کجاست گفت که بطلسم سیاه بوم رفته باشد شاهزاده گفت که مرال
 سیاه و کار نیست میروم بطلسم سیاه بوم او را شکسته حرفت را بدست آریم بقیه سه روز
 بعد از سه روز طرف سیاه بوم روان شد نگردد تا رسید
 رادویان اخبار و ناقلان اثنا چنین روایت که اند که چون
 یک جوان پناه با یاران اسلام به قلعه شهن کوه قرار گرفت و کافران دور قلعه را
 داشتند و و ماه بعد ازین بر قلعه کردند و نیا فشد سال اولی گفت امر و طبل تاحثت
 این قلعه را میگیرم و تمام مسلمانان را به نیت می آوریم کافران به بیراق قلعه گرفتند و شغل شدند
 چون سب کشت افتاب بر آمد سال طول طرف قلعه را می شد یاران اسلام دست بردارند

که از جانب حضرت گدوی برخاست نقابدار بر لبش رسیده با دو بست هزار و پاره رسیده علم خبر
 بیکدیگر بر سر نقابدار علمدار می آورد و هزار و پنجاه علم ساخته بود و در آن روز و پنجاه علم آواز با صانعقران اجلاس
 قران بلند بود نقابدار را خبر داد و که امیر جهان پناه با تمام دلیران ناپنا شده و کافران به بران
 خلعه رفتن هستند نقابدار طغنه لغوه از جگر بر کشیده و مرکب لایحه می بر صصال کمال زده سر راه
 بر کبر گرفت کبر اعراضی شده شمشیر حواله نقابدار کرد و نقابدار و دلاور شمشیر از کفش جدا کرده دست در
 و دال بندش زده و بود و او را از خاند زین و زور بر زمین شایط بر چرخ رسیده صصال را بست قضا
 را و در همان ساعت بدیع الملک طلسم سفید بوم را فتح کرده یک چشم صاحبقران معویا را از کلام
 روشش شد صاحبقران فرمود تا طبل بشارت را بنوازش در آوردند و در نای حصار شکوه
 بان شکر قیامت شکوه از فرار کرده بریر آمدند خبر از جهت زمر و نایه بودند که صاحبقران معویا
 و چشم روشنائی پیدا کرد و کبر ازین خبر آزرده شد تنبیه داد که برینید این خدا پرستان را
 تا دریم و بخند جگ مغلوبه دست داد و وقت شام طبل مراجعت را بنوازش در آوردند
 بر جای خود قرار گرفتند نقابدار بر لبش نام بصاحبقران نوشت که یا خمره نایه و انا
 یا ش که خدا تعالی صاحبقران زمان مرا کرده اثاث صاحبقرانی و داری جنت بعد
 نام بصاحبقران رسید جواب دادند که حالا چشم ما با چشم سرداران چندان روت
 نداریم شانهاده بدیع الملک بقاف رفته امروز فردا بتوفیق برور و کار عالم طلسم
 میرسد بعد از آن هر چه باشد تنو جواب بدیم چون نام به نقابدار جهان زمان کو
 ضویدر رفت اما زمر و نایه از روشنائی چشم اهل اسلام بغایت آزرده بود
 را که نقابدار گرفته بود حواله صاحبقران زمان خمره نایه نوجوان خمره معویه صاء
 و دیند گفتند هداشته شب کج پای بن عمر رفته او را خلاص کیده آورد و زمر و نایه
 که اینجا علف و دانه و آب کم همت بهتران است که یکبار و دوای اب محیط
 یکبار اب محیط بر جای اولین آمده قرار گرفتند صاحبقران نیز روز دیگر کوه
 بدید رفتند اما اینجا نای که زمر و نایه یکبار اب رسید با جمعی از خواص لشکر
 یکبار کنان و تخم افکنان میرفت تا با غیر را نظیر در آورد و در بیابان
 و خورم و تنه بزرگ زمر و نایه با جمعی کبران انجاسجده که بعد از آن که سب از سب
 بخکان گفت ای خداوند اگر ما همه سجده کردیم بجایست اما تو خداوند جبر اسجده

بی اختیار شدم فرمود تا آن حال که ندیدند ضد و غیر آمد مفضل چون صندوقی را
 از میان آنند و تاجی را جبر بر آمده بر گوشه تاج نوشته که این تاج غر و کشت جادوی شام است
 هرگاه که غر و بر سر خود نهاده ای هر کس که او را میدید سجده میکرد و زمره تایی آن تاج را بر سر خود نهاده تمام
 کمران او را سجده کردند و زمره تایی نهایت خوشحال شده لشکر رسیدند و در راه روی کفار پس
 که زمره تایی را میدید سجده میکرد و زمره تایی در بارگاه رسید فرعون تایی که زمره تایی را در راه
 نیز سجده کرد و فرمود تا اهل بشارت را بنوازش در آورند صاحبقران نامدار فرقه تایی عالی وقار
 عمر تایی را فرمود که خبر از روی کفار بیا که چرا اهل بشارت میبازند عمر تایی در بارگاه بصورت
 مبدل رسید چون که زمره تایی را بنظر در آورد بی اختیار سجده کرد و بچکان هنب دود تا عمر تایی
 را گرفتند و زمره تایی گفت که این کردن بزن که سر بریده بانگ نمیدهند و زمره تایی گفت حال که مرا
 سجده کرده عمر تایی را مامور تا اوس الحرسین داد و عمر تایی هر وقت در خدمت بر بود غیر از جهت
 صاحبقران آورند که عمر تایی کبر را سجده کرد صاحبقران اعرافی شده ابو الفتح را فرستاد و خبر کبر را
 و روایت کرده اند که چهل عیار نامی و نامور رفته زمره تایی را سجده کردند صاحبقران از زمره
 تایی هنب دود تا اهل جنگ را بنوازش در آورند گفت فرما من خود بمقابل رفته تمام خدا
 را بدین خود در می آورم وقت صبح لشکر بامیدان صف در ای کوهند زمره تایی بر مرکب
 آن آمد و هر یک لشکر اسلام زد که بیا میدای خدا پرستان طسین و دیرار را به سپند و سجده
 بدو شده سر راه بر گرفت چنین که تاج را بنظر در آورده از مرکب پیاده شده کبر را سجده
 بسته بیسن استاده شد و بعد از آمد بطریق که مذکور شد دست بسته استاده شد و بخت
 زد و زمره تایی بامیدان آمد و هم آورده خواست باران اسلام بر فرستاد و او را سجده میکرد
 و چار دلیله از امور آن او را سجده کردند و دیگر بامیدان آمد صاحبقران ازین وضع بخوا
 خواست که خود بمقابل برو که از وامن دست کرد و بخت شکاف کرد و نقابدار بر مرکب
 و خبر بر سایه علم بر مرکب صدای صاحبقران صاحبقران بلند شد از جگر علم جنگ
 نیز و بر مرکب از ده سرزاه بر گرفت زمره تایی گفت بیا تقدیر کردم که مرا همچو
 درون دامنم خبر زمره تایی نمود و چنین که لا الهوت همگی را بنظر در آورده و زمره تایی
 و نقابدار تاج را در بر بود و حواله یک عجم پیاده باشی خود نمود که بکند اگر چون میخوان
 شیروال نقابدار کرد و نقابدار و لا در تنگ از دستش بدر کرده و نقابدار از صدر زمره و در بر مرکب

که مرده بخت بجز حق چسبید که غیبه خواست که بگزید و شاطر بر رسید و او را بسید تقی بدید و موصی او را و احوال
 سلطنتش در میان کردند و وضع با حق که آمده بود برین لشکر زده بدید رفت اما یاران اسلام در بارگاه کفر
 بودند از اسرار جاد و خلاص شدند و خود را در بارگاه کفر دیدند دست به تیغ کرده زید و نذیر کفر بیکدیگر کش
 شد کافران از جا در آمدند جنگ عظیمی دست داد و یاران اسلام در دیده جهان پناه را خیر رسانیدند
 صاحبقران با لشکر و کفار نهاد و هر روز جنگ ماند و وقت مغرب بختیار که بنیب داد و تا طبل با کشتن
 نبواز نش و در آوردند روز دیگر صاحبقران نامدار در بارگاه سلیمان قرار گرفتند و موصی زمره زنایان را در آوردند
 صاحبقران در اولدالات با اسلام کردند و زنایان گفت مرا شما گرفته دید تقی بدید گرفته صاحبقران
 سر و او کبر در بارگاه حضور رسیده فرعون از برای کبر نیمی ترتیب داد و از هر جا سخنان آغاز شد
 فرعون گفت ای زمره زنایان تو هر چه تقدیر کردی مسلمانان او را بیکر دانند تو خداوند با طبع زمره زنایان
 اعراض شده گفت توجیه قلنا بنی فرعون طباچه بر صورت زمره زنایان بیگو و بلند نواحت اولی
 زمره زنایان در میان آمده با یکدیگر صلح کرده چون شب بر سر دست فرعون بنیب داد و ثانی لشکرش از
 او در زمره زنایان جدا شده یک طریقه قرار گرفتند اما کج پای بن عمر اصحت زمره زنایان خوش آمده بود
 در پیش لاموت ماند اما فرعون را رسید سالار بود بنام میرا اس کرک سوار طبل جنگ زمره زنایان
 آمده از لشکر کفر هم آمده و طلبید سال کمال رفته زمره زنایان بدید بنی نازل رفته زمره زنایان
 و کبر باز طبل جنگ زمره زنایان آمد و در طلبید کشتن سبب بنی میر بدید زمره زنایان سر فرو
 گفت رخصت میخواهم کبر او را مرضی کرد کشتن سبب سر راه بر میرا اس گرفت بعد از جنگ
 میرا اس را کشتن قریبان بن میرا اس رفت کشته شد تا شام چند سر در را کشته طبل با
 لشکر با فرو آمدند با قید استانی فرد است
 جلادان و حالات دیگر که واقع شده اما خداوند اجبار رضی خواهد که در محل زمره زنایان
 طلسم سفید بوم را فرغ کرده بجانب سیاه بوم بدر رفته چون سه فرسنگ رفت قتل
 منظر در آورد اما یک دروازه دارد بالایی دروازه سیری سبز بسته بوم سیاه
 سبز اجزاده لوح را بنظر آورد و برآمد که تیری از دعا خوانده برین بوم سیاه نزل
 و در چاهیکه زیر دروازه واقع است ای افتند سیر سبز که بسته نمیت زمره زنایان از قلم
 بجانب هوامیر و تو نیز خود را نوبت به اسباب شیر در محراب زمره زنایان میرسد و درخت را از
 انداز تغییر پیدا میشود بنقب میر و تو هم خود بنقب سبب کبر و تو قریب و میر و میر و زمره زنایان

را در بر میگردد و چون چند بر سر او بر میسد بدان پیر را هب جلا و نام در آورده و با بیخ قلم می کشد
 الملك بموجب نوشته عمل نموده و تیر بر بوم سیاه زد و بچاه افتاد و شیر بجانب حصار و ان کرد و بر تیر
 درخت رسید و بکند لقب پدا شد شیر به لقب رفت بدیع الملك نیز از لقب بر آمده و در قعر رسید
 پیر را هب جادو را با قلع قلم کرد و شیر حلا آورد و شتر اوده او را نیز با قلع قلم کرد و طوفان و صاعقه شتر را از
 زمانی که بر طرف کرد و بدیع الملك خود را از بر دروازه قلع و دید لوح را و بد بر آمد که خود را بچاه در انداز
 شتر اوده خدا را بگردد و در چاه جست صدای بیکر بکیر بلند شد بعد از زمانی خود را در طرف باقی نظر
 در آورد و درختان بنزد خود هم بسیار بر درختی طایری نشسته که تمام پر و بالانش همچو لکهار بود و با لسانی
 منجواند که دل سنگ آب می شد شتر اوده زمانه گواشی کرد و پیشش شد لوح از زنجارش در افتاد و لفظ
 جادو و رگین بود لوح را بجز برود جادو و ان چند رسیدند و شتر اوده لغرب جو بدست زبون کرده و مقاس
 جادو شده طلسم برودن مقاس حکم قیل فرمود و زیرش ملکال جادو گفت مشروط طلسم انست که باطل
 شود و بنگهدار بر تار سم و برین بر جای ماند پس شتر اوده را بر ندان طلسم محبوس کرد و در زندان
 بود هر کسی در طلسم می افتاد و او را در ان باغ می گذاشتند و نکش تمام روز و در باغ آب
 نه بار میدادند تا از جهت او در قفس نان و یک جام آب میاورد و در لوح میراد و لو
 بن جا هست چون شتر اوده بدیع الملك در ان باغ گذاشتند شتر اوده تویج را
 بواو که باش ای بکر یک ترازنده میگذارم تویج سر اسیر شد و برین عرصه جادو
 لم سحر زبون کرده بر بسته نزد مقاس جادو بدید و گفت ای شاه طلسم این جوان
 در طلسم نیست میکند و طلسم سفید بوم را شکسته تیر ان است که او را کیست باقی مقاس
 بال جادو و گفت شهید یار من این جوان را در بند خانه بگه میدارم از انجا نجات خود
 و بنگهدار تا برسم و عقب او رفتن رستم نایب
 بن خداوند اخبار چنین خوانده اند که در محل زمانیکه زمره تابی و فرعون با هم
 سب چند سر و از فرعون را گشت فرعون با یاران خود مشوره که که بخون بر آید
 و تمام دست و پا در خبر از جهت جهان پناه آوردند و بر جا بیکر نیر با یاران اسلام
 رشتند و زود بر کفار جنگ عظیم پیدا شد وقت صبح فرعون بر میت خفته جا
 در بر رفت اما زمره تابی طبل بکشد و راحت نبوازش در آورد و صاحبقران
 داخل اردوی مولا شدند و جام مغراب بر نیز کرده گفت دلیری میخواهم که جام را از دست

من بخور و تعقیب فرعون شاه رود و گذارد که گریه طاق برود و مقبور بر خاسته سر فرو آورد
و درست جهان بخورد و با چهل هزار دیوانه و بنال فرعون کردید صاحبقران باز صد از که دلری
می خواهم که متعاقب مقبورید و او برودستم ثانی سر فرو گذاشت با مقبل هزار دیوانه است اینان
در راه بگذارد اما زمره ثانی چون ببارگاه آمد کسباسب نسیب و او ناچاره جنگ را بنوازش در
آورد و در لشکر جهان پناه نیز طبل جنگ زد و ناله شبی بود که سران و دولتشکریانش استرجعت
نیرفت چون افتاب عالمتاب و عطیه بخش سپهر و عالم از دریاچه مشرق سحر آورد و لشکر با میدان
صفت زد و در آن چشم در میدان که امروز در میدان مردان برآمده و او مردانگی میدید که
کسباسب کمرک از میدان راند بعد از طریق هم آورد و طبلد خسرو و سپاهی و در پیش امیر سر فرو آورد
اجازت میدان گرفته سر راه ببر که گرفت بعد از قانون هزار پانصد جنگ نیزه و در بر آمد خسرو
سپاهی و نیزه و در نیزه از دست ببر که در عالم در حش نیزه و تار که در تیغ ببر که تارک خسرو
شاه فرو آورد و زخم نمایان زد و او را از میدان ران بود و در روز دیگر باز میدان آمده و هفت
مردم اسلام از زخم زده بدر رفت روز دیگر باز میدان آمد صاحبقران نامادری بر سمند
سر راه ببر که گرفت کسباسب بغیر جو این را بنظر در آورد نام برسد صاحبقران
انم که در جنگ ناموران زخم تیغ فولاد و کزگران صاحبقران بن صاحبقران
آخر الزمان خمره اعلایی عم ترک دیلم کسباسب نیزه زد صاحبقران در چند طعن
بدر کرد کسباسب رفت که شکست خورد و کربلایان سر میدان برده راند و قضا را اجاب
که دستاورد و بعد خوشحاله بود بای سمند فرو رفته بند و بلوغه امیر باره هفت خود از
افکار جنگان بکسباسب رساند که نزن ان ناپاک تیغ را بر سر مبارک فرو
امیر داستان بدم تیغ از سر بدر رفت زخم را از شده بسته تیغ سلیمان را بر
انگشت فرو آورد افکار از مرکب زمره ثانی نسیب و او تا کبران را بخشد و
امیر آورد و امیر چون شیر درنده جنگ کردن گرفت و سه سحر هم بان
که زده و کفر از رند جنگ مغلوبه دست و او از رند و ملامت جنگ مغلوب
مبارک جهان پناه بسیار رفته تیغ را در غلاوت که دست در کردن مرید
شد مرکب او را از میدان بدو بر و اما جنگان رنزد و دیگر نسیب و او تا طبل
در آورد و لشکر از هم جدا شده رو بار و دریاچه نمایان باران اسلام صاحبقران

خواجہ والا کو برادر طلبیدند خواجہ رمل کشید گفت مرکب جان پناه را از میدان بدر کشید
 انشالله تعالی بعد از دو ماه و در همین جا میر کشید سعد عیاران بر این شخص امیر فرستاد
 رزم و تائبی در صفا که کتاسب بر ملطخت باقی داستان فرودست
 اما خداوند اخبار جنس خواند که فرعون شاه هم جایی
 یافت چون برابر نه طاق رسید با شاه انجام ملک جوزا شاه از آمدن فرعون فروداشت
 اجمعی با سنجاقی برآمده اورا سپرد و او روزی دیگر مقهور با جیل هزار کس رسیده بیای
 ملونه طاق فرو و آمد روز دیگر رستم تائبی بانکر بسیار رسیده با مقهور ملونی شد خراز
 بهت جوزا شاه آوردند که لشکر خدا پرستان رسیده جوزا شاه نیز با جمعت بهت هزار کس
 ز قلوب برآمده طلق جنگ کوفت و در لشکر رستم تائفی نیز طلق جنگ زود روز دیگر صفوت
 بدال و قشاک از طریق اراسته شد جوزا شاه جوانی است شصت اوج قد و قامت
 آرد مرکب لامبیدان رانده هم آورد و طلبید رستم تائبی خواست که میدان رود که از
 دست کرد و پیداشد از میان کرد و نه در کجای علم و بر علم بنیگر نقاد بیدار بر کشتن
 جای دوست و دشمن آگاه شد مرکب لارنده و برابر جوهر انشاه
 شاه نوره جوانی لا منظر در آورد که در زیر نقاب انسانی است گفت
 بکام و جی نام داری نقادار گفت جمله داری پاور نام من معلوم
 داری و را آمدند چاکه احست احست از دوست و دشمن پیداشد
 تکریم کرد و کبر اعراضی شده تیغ بر نقادار انداخت نقادار و لا
 اوجدار کرده بر زمین بر تاب کرد و زود و کربان اورا گرفت او
 بسبب فرو و آمده تلبلاش مشغول شد در سه شبانه روز ننگان
 را اورا برکنده بر زمین و دست و پایش سبته حواله عیار خود
 نقادار در خیمت جنگ مغلوب پیوست رستم تائفی و مقهور بنیبا
 رستم تائفی ششمین زمان برابر فرعون رسیدند مقهور خواست
 سادکیر اما که لکه ابری نمودار شد دست بر آمد کربان مقهور
 رستم تائفی برابر فرعون رسیده فرعون شاه تیغ فرو و رستم تائفی تیغ
 بد کرده و دیگر نیدش دست نکرده اورا از صد زرین و زرین و فرعون شاه

سید
 طرف

بپایان و بنیدن در آمد که بندهش را باره شده افتاد که افغان دست بدست او را برودند و عمو
 تنگب و ابو طبل را اجبت کوفته دستم ثانی بار و روی خود آمد و فرعون سکت خورده داخل نه
 طاق شد و در نایسته خندق را بر اسب کرد و اما نقابدار او را شاه فریادگاه طلیده تکلیف اسلام
 کرد و آن نایاک قبول نکرد و نقابدار او را در پیش قلوب برادر کشید و شب کوچ کرده بدر رفت رستم
 تا بنی فرار داد که فردا قلوب را می گیرم ایشان را در اینجا نگهدار
 که چون کل حدیقه مسلمانان بدیع الملک نوجوان را مکیال جاد و بجای پی مجوس کرده
 زاده سه روز آنجا بود و روز چهارم اجروس هر رسیده شانه زاده را خلاص کرد و گفت لوح
 کردن از رزوق جادوست و مرا با دختر مکیال جاد و اسباب است او را مسلمان است و شب
 حضرت ابراهیم بن ارمیست و او که بدیع در قید پدر نیست او را خبر رسانید تا من بخد مت شمار سیده ام
 ابراهیم بن ارمیست و او که بدیع در قید و پیار کردن مستنشین تا ترا در پیش سخنان ماهر جاد و بریم
 و قصه بدیع الملک بر کردن اجروس سوار شده اجروس پرور آمده بعد از زمانه در پیش سخنان
 ماهر و آورده بود بدیع الملک را در خانه خود نگاه داشت گفت شب بیروم و لوح از رزوق جاد و
 آوردم و قصه چون شب بر سر دست درآمد خود را در خوابگاه از رزوق
 او گرفته بدید و بدست بدیع الملک را و گفت همین لحظه از خانه محرم برود
 بدیع الملک لوح را نظر کرد و نوشته بود که اگر باز لوح چا پس خود را در بارگاه
 و تحت او را از جاد و را چا بر این نظر آورد و خود را بجا و در انداز میاغی میریج دیو
 گمن بدیع الملک نوشته عمل کرد و برابر جاد رسیده حسب بیایغ آمد و دیوار که
 زمانه چون بجالت اصلی گرامید بدیع الملک و بدیعمون قلوب سپاه بوم مید
 رنگیان و غولان با کزانه و سر تا دوت و دایره و دبل و طیسور بر جای خود
 اصطلح لای مد دست بر دروازه نشسته و در فکوه شود و دست شاه زاده
 که داخل قلوب شد و دیوان و غولان که در برج باله و ندجه سر راه
 تیغ میرو و هر قدر که کشته میشدند خارجند از و مد این بیاید و پیر مرد
 بر جای خود بسته تنیب بغولان میدید که بکندار بکندار شکسته طلسم
 و دیوان بر آسان شده لوح را بر آورده نظر کرد و نوشته که تیر زود طاد و صیده
 بدیع الملک تیر خانه کمان نهاده کشت و کشتا و بر شیشه پیر مرد آمد و نشسته بدین بر مرد مسلح شد

در میان غولان مملو آن ایشان نیز سوختن سر کردند و در دم همه سوخته خاکستر شدند طوفان شد
بعد از صاعقه بدیع الملک نظر کرد حامی بنظر و آمد بدیع الملک خفه بلا حمام رسید طفلی خوش صورت
را دید آن طفل چون بدیع الملک را دید پیش آمد و دعای و شای بجا آورد و گفت من حامی ام و این حمام
را سلیمان علیه السلام تعمیر کرده از بر سافران است انقضه بدیع الملک را به رانی که بود بصل خانه
آورد و بگوید که ملکه زده میان غل خانه رسید از چار طوفان آب جوشی کرده و درید و مبدوم بالا شدند
گرفت بدیع الملک که سیم شده چنانکه در نوشته بود که در کوشه دیوار رختی سبک با حلقه طلا زده
اند و از بقوت از جا برکن شد اب در میان آن سوراخ ناپدید شد و حوض بای غل خانه تیر می خورد
حوضی که کلان ترست دروازه فولاد زده اند در را کشیده میان رویش تازه خنک را برکنند
اب ناپدید شد حوض باغی شد بدیع الملک در فولاد را کشاده اند و در رفت قطعه باغ و در چو
بهشت برین پیر میوه که دست دراز میکرد و بلند میشد کل گشت کنان میرفت از ظرفی صد و سوز
شنید بیشتر رفت و خزان چند را دید که می میکنند و خزان چون بدیع الملک پیاپی بریز
کرده و دیدند گفتند که ای جوان از دست هر کسی پیاپی میکشید و از آن تو باشد بدیع الملک حواست که از
و ختر کی پیاپی بکشد و باز هر که در و لوح را نظر کرد و نوشت بعد از آنکه زنهار از دست و خزان پیاپی بکشد
و ختری که نرو تو نیامده و بر جای خفه نشسته است از خزان بگوید که اگر طوفان خضر سیاه من
و پیاپی کرده و پیش تو میرسد پیاپی را بران و ختر نزن بدیع الملک بان شغل
بر جای خفه نشسته است او را بفرا رسید که پیاپی جهت من پیاپی و تا خورم و خزان
شد آن تا زین با صد کرشمه میا و پیاپی را در دست گرفته و در پیش ریم الملک رسید
تا نبیض باوه که عمر دوباره می بخشم بدیع الملک پیاپی را از دست او بست و در
شد و در دم همه سوخته خاکستر شدند طوفان و صاعقه کردید بعد از زمانه که عالم
محمای هولناکیه وید روان شد بر سر خاره رسید و یو برقان را خفته وید و
بخواهد جید از شد حمل آورد کرد بدیع الملک را با نوسه سلیمان قلم کرد و لوح را از
برو قهر را شد و یو و یی چند با از روق جاده و فکر تو مستند از روق را با تیر
بنا به رسا بنظر بدیع الملک را چند با از روق نشسته بدیع الملک او را
این سحاب نشود و حق ناپدید شد و رفته رفته شب شد که بدیع الملک
به دست امیر و خواست غلبه که اما از ترس جالو آن نینوا اند که بخوابد و زین با نوسه

در شیده گفت بخواب که من پاسدار میکنم بدیع الملک خواست که تشدید باز لوح را دید برآمد که این
 احوال جاوید است که بصورت اجروس آمده این را قلم کن بدیع الملک او را بابتیغ قلم کرد و کرد
 خود حصار و عا کرده خواب بخت کیش با نه روز خوابیده ماند روز دیگر از خواب بیدار شد و
 کردید لوح را دید برآمد که اسوی میرسد تعقیب او بروی قلم میرسد شاه ظلم را دید او را با تیر زن
 ظلم کند و میشود بدیع الملک بیشتر رفت اسون نظر آمد بدیع الملک تعقیب روان شد اسون خود را
 بجای آورد اخت بدیع الملک نیز جست که بجای آمد بعد از زمانه خوف را بقلم و نیز زمانه پاس سوخت
 مقیاس جاو و مکیال جاو با نور الدین از جاو و در رسید و اسم جاو خواندن گرفتند آنی همه از ترس
 بیدار شدند و سوی بدیع الملک و او بدیع الملک لوح را دید اسم باطل اسم خواندن زمین حالت
 با جلی شد و از تیر مقیاس جاو و راکت مکیال جاو و اسلام اختیار شد تیر چون چنان در آنجا
 و یو گفت مرا بدم ز او برسان و یو لاس لوح را بر گردن گرفته روان شدند ما بدیع الملک باقی
 ظلم مکیال جاو و خنثیه حالات لوح را دید برسد کشت او که خنثیه شاه را و لوح را با جروس
 سپرده با اتفاق اجروس بر کنار روزی رسید به سیرغ را کشید سیرغ از سوا برسد و شاه را و
 با جروس جن برست گرفته روان شدند دریای مارا طی کرده بر روی دریا و این را بر رسید بدیع الملک
 از بر از ما شمشیر کار و از زیر جام کشید سیرغ بته روان شد گفت ای ملک زاده اگر امروا
 بنده را بخت ما تو بر روی ایم بدیع الملک کار و را انداخت القهقهه گفت دریای قاف
 طر کرده بمقام سیرغ رسید سه روز و آنجا بود روز چهارم قرین با جمیع دیوان رسید شاه را
 لکاتیان ارم آورد و بنم بر روی بدیع الملک مبارک است روز چند بدیع الملک آنجا بود بعد از
 رخت طلبد بحر طلبد شاه را بر سر تخت نشاند دیوان تخت را بر داشته روانه
 نگذارد از برسم و اما گفت که جهان پناه را
 بدیده هم جای رفت بعد از دو شبانه روز بکنار باغی بجا مشغول شد جهان پناه بر
 آنجا شهریت او را در بند شیر و در مکیو بند آنجا شاه زمان سیر واری باور شاه
 چند از بر شکار بر آمده بر سر صاحبقران رسید و در آنجا از آنجا در وید محبت
 زبان شاه اثر کرد و بر داشته بشیر آورد و زخم را بخیر کرد صاحبقران بهوش
 بر رسید و حال گفت مرا زمان شاه میگویند این شهر شیر و پرست شمشیر
 کنید که کجایم خوف و بر امیر تمام حالات را معفی گفت زمان شاه گفت ترسید

پیرست و نام خود را گفتی امیر فخره چند روزی بپرو و کار خواند و کار چند روز دست زد و رفت
و در روز گفت زمان شاه از سر صدق مسلمان شد با زمان شاه را در بر پیرست خیم ستاو
شناس نام خود را نظور یحان پیش نام شاه بردار زمان شاه رسانیده حالات امیر و مسلمانان
زمان پیش او بیان کرد و طارم شاه چهل هزار کس همراه گرفته روانه شد جنگ زمان شاه چون
برابر رسید ابراهیم را بپرو و فخر از جهت زمان شاه آوردند صاحبقران تنبیه دادند تا لشکر ابراهیم
برآمد طبل جنگ کوفشد صفا بپرو اسد طارم شاه بمیدان آمده هم آورد و طبلید زمان شاه
از امیر رخصت شده سر راه ببر گرفت او گفت چرا مسلمان شدی و از روز و روزگاری بپرو گفت
اینجا چه کاره و چه کسی اندوچه کید خرا از طارم شاه را بد آمد منم و کس چنان بروال نکرد
زود که او را چون خیار قلم کرد و از آنجا صاحبقران را برآمد مرکب که سر راه طارم شاه
گرفت طارم شاه همان ششم خون الود را از و آورد صاحبقران مستش بدر کرده و در الود
از خانه زمین و خواست که بقوت بر زمین ردا لالمان که مستش بپرو را بر
رض کرد که بر سر ترس مسلمان شد از روز لشکر را بر کشید و در کیم طارم شاه را قلب می
ه آورد و روز آنچه از اکل و شرب در مجلس بعد غل و غش بود آنچه شب از الود و شرب بود
بود چون بیانه چند بگوش و آمد صاحبقران پیوست شد فرمود تا بنده را از جنگ بپرو
هنا که اندر روز دیگر فرمود تا در برابر بیا کردند و صاحبقران از زیر دراجا و تنبیه داد تا
در پای بپرو قصد کشیدن کرد و درین اثنا از دامن دست کرد و شد نقابدار و شمشیر
منت با شتران پرنده و در رسید و زود خود را بر سپاه طارم شاه جهان پناه چون جنا
لرده با جوب در جنگ کردن گرفت نقابدار چهاره سوار طارم شاه را قتل کرد
ن شدند صاحبقران ازیر او را گشت و با دشمنی قلوب نام عیار نه سپاه
ه معین که و از اینجا اتفاق نقابدار راه لشکر اسلام بر گرفت و قضا را در
طلسم سپاه بوم را کشید و در شنائی در چشم صاحبقران پیدا شد و یاران
پرو را نیز بجا کشید
مالات لشکر اسلام را کشید که صاحبقران را مرکب از میدان عبور کرده و در روز
سیده هجالی که ساسب بود طبل جنگ از طرفین موقوف است شاه بعد با الود
همان قرار داشت یک مرتبه جیشتر رسید و یاران روشن شد و یافتند که بدین ملک

[illegible]

را هم نیکوتر موعظه تا طبل بشارت بنوازش در آوردند این خبر از جهت زمره نانی برودند که جسم
اسلام روشن شد زمره نانی گفت این تقدیر از من است درین اثنا نامه واری قدم در بارگاه
زمره نانی نهاد و نامه را خواهر زمره نانی به یحییان گفت یحییان نامه را خواند و زمانه نوشت
از جانب اضم شاه مبت پرست کرای زمره نانی آگاه باش که خداوند وشن مبت با ما باید
و ملک تو آمده با و استقبال کن و دیدار خداوند را بین خداوند میفرماید که ترا بجای زمره نانی
در قبول با خبر بنام و نسل خدا پرستان را بر اندازم زمره نانی با تمام کاغذان با استقبال
رفته قدم به قدم خداوند وشن مبت کرده طبل بشارت زبان داخل اردوی کفایت شد
اسلام نیز اینجا بود نیکو خدمت شاه سحر رسیده مروض داشتند که اضم مبت پرست با جمل
هزار جوان رسیده میان ایشان مبت فولاد دست که او را وشن مبت میگویند و او را خداوند
ستایش میکنند و آن مبت گویا است و طعام میخور و می حکند و سخن میگویند
سعد گفت پناه بخدا ما عیاران را کشت که خبر یارید که در بارگاه کفار چه سخن یافتند
عمر نانی با مبت عیار در بارگاه کفار بصورت بای تبدیل رسیدند و یک گوشه استاده شدند و دیدند
که وشن مبت با نفع از خود دین و اقام پوشیدنی و غیره او را غور حاضر میکنند تاگاه و
نظر کرد عیاران اسلام را بنظر آورد و گفت ای خداوند زمره نانی اسلام با عمر نانی مبت
اندر یحییان گفت که بگرد وشن مبت گفت به یحییان خود نسته بامت ای یحییان گامی رو نداما
اسلام خواستند که از میان بدر روند بای اینان زمین گرفت وشن کشت بای عمر نانی
کن عمر نانی بغیر از قبول چاره ندید گفت اگر زمین مرا بگذار و خداوند را ستایش میکنم وشن
که زمین چه طاقت دارد که پای ترا بگرد وشن عمر نانی با عیاران دیگر آمده او را سجده کرد
گفت ای وشن خبر و از زنه را بن مسلمانان اعتماد کن اگر خدا میگذرد وشن مرو
ندید گفت اوه کیندیک بوج که یک حرف میزنی زمره نانی گفت این شیطانک خدا
وضع بخشاک خوش آمد حکم کرد که طوق طلائی بپارند و در دوزخ شیطانک
شیطان ماست پس طوق در گردن یحییان انداختند اما عمر نانی گفت که ای خدا
در مقدمه من اگر یحییان حرفی از من خود را بگویم بر آید او را با من عداوتی است خداوند
شیطانک از جا برو وشن گفت خبر بآید تو یحییان حرفی نخواهد زد و انصافان روز محبت در کار

چون شب بر سر دست رسید غزائی چنان در دست گرفته غزل عاشقانه بالجامه خواند که دل
 از دست بدر کرده ایفر نایب باقی کرمی در آمد پاله چند میوش به کار برودند تمام کفار چه از
 زمره نایب و کسانب و مجتهدین و بنیم و بن نیز میوش شده غزائی به با عیاران و دیگر به نروسته
 در آمد همه کفار را برین به که زایش زمره نایب با تمام کافران مود خاتم شاه تراشیده و دوش را
 خواست که به برده کلیم در آورده بر دستانش ثوابست همه بست عیار روز کردند بر دستانش
 همه شب می کردند که او را که طوریکه باشد در پیش شاه سحر ساینم لیکن میرشد چون دم صبح بزرگ
 شد لاچار بر کشته خود را بخدمت شاه رسانیدند و حالات را باز گفتند شاه سحر خود خال شد
 کفار محمد به پیش آمدند خود را در حالت زبون و مضحک دیدند و بن نیز بحال آمد جلد فریاد کردند که
 و بن ما را بدین حالت لرزاند و بن گفت که باین حالت کرده بچکان گفت همون دزد و بچکان که فدا
 تراستایش میکردند و بن در هم کردید بنیب داد که طبل جنگ بنوازش در آورند فردا بمیدان عقیقه
 خدا پرستان بپارم پس طبل جنگ زدند در لشکر اسلام نیز طبل جنگ زدند چون شب بخت
 عالم تاب بر آمد لشکر ما بر و بر یکدیگر صفا و لاله جدال و قتال برار شدند و بن بت و دیده
 سیده و نوره مولانا که رسید از جگر بر کشید که هر دو لشکر بلیز بدزد و بن بهر آید و طبله که آید
 نایب آمد بمقام مزاج و ج و لا و در که سیرک را برانکشت و سر راه بر لایق و کلاه
 بر روز کار نکند و اخرو بن نوه زد که صاعقه پیداشت و برق مابین تیریک و بر و در
 زمانی که صاعقه بر طوف کردید میدان روز شای پذیرفت باران اسلام برین
 ت و بن تهیب داد که اری خدا پرستان این جوان را با نشت غضب سوخته و یکی
 نرو اسلام کنان و دیده و عمو و یکزار و هفت من را بقوتی که داشت فرو کشت
 بت کردی اما او از طراق بر آمد بر و بن کار نکند و بن نوه از جگر کشید بادی
 چشم عالم جهان و خیره کرد بعد از ماسه که کرد و باغ و فرست خسرو بمیدان
 در دوران روز مغنیه سالار از لشکر اسلام بمیدان رفتند و بجان کرو با نایب
 مت را بنوازش در آید که باران کفار طبل بنوازش زده بر و بن ز سرخ و مضحک
 با خود داخل شد و لایق شاه سید اول بریان و چشم کریان متالم و ملول داخل آید
 شدند چون شب بر سر دست رسید که هم از نقاره جنگ بکوش باران اسلام رسید باران
 اسلام نیز لا علاج طبل جنگ زدند و بن لشکر نایب دیدان صف ارای کردند و بن بت بمیدان آمد

آور و طلبد توج بن بدیع بمقابل آوردت براتی که داشت بر روز آخر تن نوه زدا ز روی هوا آفر
 بدیدار شد و بر سر توج بن بدیع اتش باریدن گرفت در دم توج بدید شد بدیع الزمان رفت بجائی
 که مذکور شد گرفتار کردند اسفندیار کیلی و حارث بن سواد و کلاب و لاور و اسد غاری این بافتند
 در دم در اتش ناپدید شد وقت شام طبل بازگشت زده لشکر با بر گشتند شاه سعد نهایت و غایت
 متفکر و متالم است عیاران اسلام را طلبیده گفت که از روی عیار یکبار نمایند که از سر این حرافرا
 این تن مصون شویم عیاران اسلام را طلبیده گفت بمجدار چهل پنجاه تن صورت تبدیل کرده
 بارگاه زمر و تانی آمدند ناگاه نگاه دین بر این با افتاد و گفت ای با عیاران و ران روز مرا
 دادید امروز کجا میرید نفوه زد که ای زمین فرا گیر این بار از لاجال زمین شکافت و عیاران را
 بدید شدند این خراز جهت شاه سعد آوردند شاه سعد را سیم شد آمار روز دیگر لشکر با بمیدان رسید
 و تن بمیدان آمد و نو و سر دار را بر نوعیکه بود نادید کرد و روایت کرده اند که عویدان داری
 اسلام همه در دست او گرفتار شدند و هیچ احوال ایشان معلوم نشد حال او را در لشکر اسلام
 بخت شاه سعد و سلمان فارس و یکری از فرزندان امیر و سالاران نمانده روز دیگر که و تن بمیدان
 شاه سعد رسید که بمیدان آورد و یاران نگذاشتند که او عیدان رود و شاه سعد مندر
 در میان مرا بی یاران زندگانی چه کاره در میان انا از دامن و تنست کروی شد از لشکر
 جهان پناه با نقابدار چهاره سوار در رسید تا رسید ز خرابی لشکر اسلام که اسیر یافت زمانه
 از بی یاران گریست و خود را بمقابل و تن رسانیده خواست که بجنگ در آید نقابدار چهاره
 بمقابل و تن آمد و بعد از کوشش بمقام یاران رسید صاحبقران دانست که و تن جاوی
 از روز و طبل بازگشت زده کفار خوشحال بار روی خود آمدند صاحبقران با شاه
 بارگاه سلیمان شدند با و تن در بارگاه کفار نشسته می می کشند ناگاه از دور جماعه
 در کوهان در رسید و طومار را ب و تن داد و و تن خواند صد اردو که ای زمر و تانی خا
 بعد از هفت روز میرستم و کار این دو شبه خدا بی رحمان با تمام رسانده خدا را
 جبار که به خاطر جمع کنم حال امروم این گفته نوه زمر و تانی بر آمد چون در شنای
 و تن را ندیدند خبر از جهت صاحبقران آوردند صاحبقران غمیت دانست زمین او را
 نهیب داد که طبل جنگ بزمید تا آمدن و تن و در کار این خدا بی رحمان را تمام کنم او از طبل جنگ
 یاران اسلام طبل جنگ زدند هیچ مرد و لشکر صفت از لای کردند گشتا سب بمیدان آمدیم بر کرد

صاحبقران میدان اور فتحی حاصل بہ نیزہ و در در آمدند صاحبقران نیزہ از دست او بدر کرد
تبعی زد صاحبقران رو کرده تبعی عقب را برترک و تارک افزودہ کہ موہرک چہار پر کمالہ
کرد جنگ مغلوبہ شد شام طبل آسایش زدہ لشکر با بارام گاہ آمدند ایشان را اورانجا
بگذار
اما گفتہ کہ رستم ثانی رستم
الملك فوجوان در سراج غلہ گرفتن بود چون شب بر سر دشت آمد فرعون دریافت
کہ دشمن بت بیاری زمر و ثانی آمدہ و تمام خداپرستان را کشتہ فرعون در دل خود
بہم نزد و زمر و ثانی رفته اشته کرده فرار کریم از انجا سب غلہ را گذاشتہ باز روانہ کنار
آب محیط شد چو رستم ثانی دریافتہ عقب بگردانہ شد ہم جا با سپاہ میرفت
بر سر و زاہی رسید انجا پیر مردی را نشسته دید او گفت جانب دشت چیست
ابن ہر شیطاں بچوہ رستم ثانی را و غا بازی کرد اما رستم ثانی با چیل و خشت نہار
میرفت تمام دشت را کہ چون کف دست یافت نہ بینہ او دشت انجا ابو حواری
برق وادی بیکبار انقضہ ہم روند را طی کردند وقت شام بکنار ابی
ر شب انجا بیار میدند و صبح روان شد باز تمام روند ہزل را می بریدند
فرب باز بکنار ابی رسیدند روایت کردہ کہ سہ ماہ را بکاہ بکاہ و سہ
سخت بر نما میدند و در لشکر اب فروانہ نمایند رستم ثانی و تمام لشکر از
اجات بخائب فاطمی الحاجات پروا خند صدای بلبل بر آمد رستم ثانی
سالم نظر در آورد و قدمبای ان حضرت را بنویسد رہ کہ گروہ
بحرانیہ بنیادی خضر رہر شودی ما را خضر علیہ السلام گفت کہ این دعا را
و با طراف دشت بدم بوتیاری چند بر لب آبگیر میزنند و اندکی آب
روزمی آیند شما نیز بریر سایہ پرانی و انہا بر وید از طلسم طمران بزدی
لک صبح دعا را ایر دشت و مید بوتیاری چند پیدا شدند و بیکبار از ہنر
با کردند بعد از انہا پیر و از آمدند رستم الملك نیز و ز بریر سایہ پرانی و انہا
باشد و بواسیہ رستم سایہ پرانی بوتیاری ان ناپدید شد رستم الملك و
ہم بدر آمدیم اندکے راہ کہ ان غلہ نمایان شد ان غلہ را بنورس ابابو میگفتند
بنورس انجا حاکم بود و از زدہ ہزار کسی ہمراہ داشتہ از آمدن رستم ثانی آگاہ شد

از قلعه برآمده سر راه شناخته کرده گرفت لشکر را صف زده تنها بمیدان آمد ربيع الملک
مركب را زنده سر راه بروی گرفت پورس نور جوانی دید گفت ای جوان چه نام داری
الملک نام خود را گفت الفقه بعد از قانون بنامی یک پسر در ویران آمدند ربيع الملک در
نیزه دری نیزه از دست او بدر کرد و به شمشیر زنی در آمدند ربيع الملک شمشیر نیزه از دست او
جدا کرده در تلاشی دو شبانه روز او را زیر کرد و تکلیف انضام پورس از سر صدق سلمان
ش در میان قلعه آورد و نرم بر روی ملک زاده برار است به میان روز را بخانه بعد از روز خزار
جهت پورس آوردند قنار در بندی از صد ترار کس بعد از مردن تا به میرو و چون شنید که
پورس ابا و در راه است امنیت میرسد پورس برستم نانی گفت که شما در بی انشته بماند
بنده میروم و استقبال کرده قنار را می آورم رستم نانی قبول کرده پورس جهت استقبال
برآمده قنار در بندی را در بارگاه آورد و قنار جوان بیارگاه رسید رستم ز او بارگاه دید
از پورس پرسید این جوان کیست که گاهی در بارگاه تون دیده ام پورس گفت اغای
من است نام این رستم نانی است نمره قره عربت پسر ملک ایچ قنار در بیام شد و نینو
از غلاف کشید و بر رستم نانی زور رستم شمشیر از کفش جدا کرد و در کمر بندش بست انداز
زیر کتف بر زمین و بر کتف اش کوار شد او امان طلبید ربيع الملک دلالت
کرد و قنار از درگاه کلمه گفته سلمان شد شب رستم را چگاه خود خفته بداری بیوشی زبوا
رود و اعلی و زنجیرش در بند کشید خبر پورس رسید و نانی قلعه را بسته خندق برار
و اما قنار جنگ لقلعه انداخت مردم بسیاری کشته شدند و تا صبح کوشید کار را
لا علاج بازگشته فرو آمد و در اراق کار سازی قلعه مشغول شد که بعد از آن برسم
اما قبل از این

و لا و را محض دست از نطق بدر برده ظهور چون بجای قایم شد بارگاه
در سلام کرد و ظهور و یوسف جان من ترا جهت این طلبیده ام که دیو مراد
بهمیده الکه مار گرفته من حرف او غیثوم حال دیو را چنان قلعه مرا محاصره
است و او تا از قلعه برآمده طبل جنگ زدند حاج لشکر بمیدان برکشید و صف
راوان دیو آمد ظهور بمقابل زنه بیرون می که دیو را کشت لشکرش را شکست و بعد
از دو شب روز بیخت نسبت دیوانه او را ز او شد بیخت بر روی هوا دیوان می خورد

قهپور نظر کرد و درختی عظیم را بنظر آورد و با دیوان گفت که مرا در زیر این درخت فرود
 آورید و دیوان درخت تحت را فرود آمدند انجا ایشان سیم رخ بوجو ملاک سیرغ در ایشان
 نشسته و سیم رخ لطلبه از قهر رفته بوجو از دنا عظیم سویی درخت میرفت قهپور تاثیر
 مار را و درخت سیم رخ رسید قهپور را شناخت ملاقات با هم کردند شب انجا بوجو روز
 و یکروز تحت نشسته بودند اوم را و شدند میرفتند روز و نیم دیوان تحت را در باغی
 فرود آوردند گفتند این باغ صیقلان حیر ساخته دیوی درین باغ است که با سمای پیر را بخور
 قهپور انجا رفته با دیو مقابله کرد و او را کشت باز روانه شد بخیزه قاف آمد انجا سیر کرد و باز
 روان شد جای سیر قاف کرده داخل اوم را و شدند دیوان تحت او را می بردند بالایی
 قلمو پورس رسیدند اما انجانب فحاح در بند بر بیع الملک را در پیش قلمو دار بر با کرده گتم
 را نشانده و یاران قلمو نیز دست بد عالمه نه قهپور بد دیوان گفت مرا به دریای دار فرود
 ریز و دیوان تحت را فرود آوردند رستم چون قهپور را دید بند باره کرده جنگ آمد قهپور نیز
 میکرو پورس نیز با یاران قلمو بدر آمده جنگ کردن گرفت بسیار از کفار را لطمه
 زدند فحاح و ربندی بهر میت کبک را ب محیط خدمت زمره دانی که رخت در رستم ثانی
 ملاقات کرد و حالات یکدیگر را باز گفتند و روانه لشکر است

در آن ایام واقع شد بدین منوال روایت کرده که بعد از کشته شدن
 در بند کبک و در میان کافران نیست که طبل جنگ زدند کافران انتظار
 شدند که بوجه بهفت روز کرده رفته است درین اثنا خبر از صحت زمره
 ناح و در بند میرسد سرداران با سهضیل رفته او را آوردند کبر آمده
 نه بوسید و بنیب و او تا طبل را بنوازش می آورد و در لشکر اسلام
 روز در روز دیگر صفوت جدال و قتال از طرفین برار استند و قهپور
 فحاح مرکب شده از لشکر امیر هم آورد و طبلید ناگاه از دامن دست
 قهپور ثانی و قهپور رسیدند رستم ثانی بمقابل فحاح رفته او را کشت جنگ قلمو کبر
 رب طبل که سایش زدند صاحبقران رستم ثانی و قهپور را بارگاه آوردند
 مدت سالاران را باز گفت اما چون زمره دانی روز دیگر در بارگاه آمد کج پای

بن عمر اطلبید که بر سرستم ثانی یا صاحبقران را گرفته جهت من پیاورن کج یا شنب در
 لشکر اسلام آمده رستم ثانی را میبوسش کرده و بر سر او کلیم سجده راه لشکر کفار گرفت
 جمع و خدمت زمره ثانی رسید که کلیم را کشود و رستم را بر آرد و بر بند سخت لم دست و پای شهزاده بارگاه زور
 ثانی را و نیز بطریق خدا پرستان سلام کرد و صدای و علیک بر بنامد و در کلاهی حکم قتل فرمود اما صاحبقران
 اسلام خبردار گشته قهقرو تنه به آرد و کفار آمده نشان حست بیارگاه رستم ثانی آمد و بان لجا و بحرق
 قلم کرده اندرون آمد رستم ثانی بند را پاره کرده بجنگ آمد و شمشیر زمان از آرد و کفار بدر آمد و زور
 ثانی ازین وضع بغایت آزرده شد که یک مرتبه صدای سپهر دیوی بلند شد کفار چون نظر کردند و دیدند
 در یک برگ کردن الماس و دیو می آید و دیو فرو آمد آواب زمره ثانی تو ریح جال آورده دست و حالت
 باز از آغاز تا انجام باز گفت و برین عرصه نامه و در بر سبیده زمره ثانی نامه و کرده خواند صلح نامه
 رعون ثانی بعد زمره ثانی ویران را برای استقبال فرستاد و فرعون را آوردند زمره ثانی فرمود
 طبل بشارت بنوازش در آرد و در تو ریح چون حالات لشکر اسلام دریافت نهیب داد و باطل
 شک بنوازش در آرد و در طبل لشکر اسلام نیز طبل کو فتد وقت بکاه میدان صف زور و تو ریح
 میدان آمد و ملانز طلبید قهقرو از صاحبقران اجازت طلبید هی بر مرکب زده سر راه برگزید
 بنامد و در طبل نیز با یک نیزه و در آردند قهقرو نیزه از دست برگزید و تو ریح شک زور و خدا
 رو اندید رستم بمقابل رفت و نیزه خدا شد و در حالت زخمی پنهان کرد و نیزه خدا کرد و اندید
 شام لشکر را برگزید طبل جنگ از هر دو جانب موقوف است

آوردن و شکستن طلسم کلان و خلاص کردن

و سلام را و کشتن و تن مبت را که جادوی بوده است را دیان انجبار و ناقلا و انار ما
 حاجی لشکر بر اصفهانی جن عیان و بیان نموده اند که در محل زمانیکه نور چشم مسلمان
 صدیق صاحبقران بدیع الملک نوحوان بن نورالدین بن بدیع الزمان بر تخت نشد
 و جوان تخت او را بر روی پای برود بعد از سه روز بخیره عجز باور سکیم زد و هم
 مایل را وید و درختی عظیم سبز و خرم بنظر او آمد و که در سنگ ترازو سایه اصل بود
 و دیوان که این دست را چه میگویند که ما زان بسیل و دار و این درخت جهت دیوان که

و دست را عجز باور میگویند از بوی عجز ما را در دنیا جمع اند و این درخت را که دیوان اسامی خاص
 بدیع الملک گفت مرا در زیر درخت فرود آورید و دیوان گفت غیر از تا نبذیر کان فرود آمدن جایز

نیت و ما را هم کار از نیت که در بیج همیشه فرو آوریم شایسته گفته ملککار این بیجش فرو آورید
و لیوان بکنا ریش فرو آورند شایسته اینجا وضو کرده و کعبه بنامش نیت به تفرع بجای
پرواغت سند انهم در زبور و واقی حضرت سلیمان علیه و سلم را دید سلام کرد حضرت انکشت خور را به
آورد و سخن نای چند گفت بدیع الملک سر از خواب برداشت و لیوان را در اینجا گذاشت و وضو نیت
ما را بر رسید از بخت خاتم ما را با و راه دادند شایسته میفت زیر درخت رسید درخت را سبز
خورم و نیز بالا آمد بر نای که بر کلبا پیش سرخ بود رسید نابوت را دید که در او ماری عظیم حلقه زده
نشسته بدیع الملک بهار سلام گفت و انکشت را بدین او انداخت ما در دروم ناپدید شد بدیع الملک
سزا بخت را کشد و هم حقه نای لوح را برداشت و بیعت لوح بود بدیع الملک هم را در توبه
نهاد و بر یک چند که سرخ لوح ندان درخت بریده بریر آمد و از باعث بر کلبا از سلامت گذشت و
از اینجا بر سر رفت نشسته روان شد چون برابر در یابی محیط رسید خبر به حرم دید فرو آمد باغی
و دید که کرد او خند می کند دیده اند در میان خندق از درون تنگ و شیر و گاو و فیل و غیره بسیار
بدیع الملک بدیوان گفت که حالا شما به خدمت بروید من سیر این خبر به کرده بلشکرم و
مانند یک است دیوان مخص شده راه قاف سر کردند بدیع الملک اطراف باغ گردید و درش
ت پر مروی را دید سیر این باغ را ساخته که درش ندارد و پیرمه گفته است اینجا طلسم است که
کلنا میکوبند جا و دی و بن ساخته در بن روز نا جا و دی و بن بمردم و بن ساخته است
امیر گرفتار کرده درین طلسم بند ساخته بدیع الملک توبه را دید و حرم را دید که بر
بن لوح طلسم کلنا است بدیع الملک طلسم کلنا را برابر آورده اسمی خواند و مرغ پید
در درخت نایک انار را دید و کلنا بسیار در زیر درخت ریخته بدیع الملک نخواست
طرف مرغ را دید که بر یک رو فرو آمد بر درخت نشسته انار را کند از میان انار
در بدیع الملک حمل آوردند بدیع الملک با شمشیر او را قلم گردان مرغ انار را دید که
بیان انار را در حمل آوردند بدیع الملک او را بنی غلام که در ولایت کرده اند که بدیع
دیو می گویند که نشسته میشد عوص ان دیو را دیگر می رسید اگر نشسته نشسته بدیع الملک لوح
نه لوح که تیری بر مرغ زد و زن که صفر را دو نام دارد بدیع الملک تیر بر مرغ زد و مرغ
پیدا شد بعد از زمانه نظر کرد و مری را دید و زین را دید بدیع الملک قدم نه به زین
و عفاش یک دست جوانی را دید و قدم بر زین و دم نه که هر دو دست را دید بر سیم پای الله

بر چهارم جوانی را دید بر سحر کمان در دست آوردید بر ششم که قدم نهاد آن جوان تیری برداشت
 بنفتم تیر را در خانه کمان نهاد و بدیع الملک متعجب شد لوح را در نظر آورد نوشته بود که اگر قدم من بر نهاد
 این جوان تیر منزند که از پشت تو بدر می برد و از زین فرو دای شاخه نروده از زین تا فرو آمد و باز لوح
 را دید و خبر یافت که جنت زده کین نروبان را گذاشته بروید و رای بدیع الملک جست نه از زین
 و دم آمد و از دوم بر چهارم و از چهارم بر ششم و از ششم بالا آمد و آنانی مطلع شد جوانی خوش اندامی با چهره
 خورشید بخواب رفته بدیع الملک پیش آمد و بطلب پیدار شد که در جوان سحر خواند تا که رسید چون بدیع
 الملک را دید نعره برآورد و جان داد بدیع الملک حیران ماند و بعد از دوری بعضی آن جوان تا پدید شد آنجا رسید
 از فرس و رضوت بودند و ناپدید گشت و بدیوار سوراخی بود آب از میان سوراخ جاری شد چند آنکه بدیع الملک
 تا که در آب شد بدیع الملک لوح را دید برآمد که لوح را در آنجا بنداز گنجینه میشود و شناده لوح را انداخت
 گنجینه شد و در آب غرق شد بعد از زمانه بدیع الملک خضه را بدشت بولنا کیه وید و لوح افتاده
 لوح را برداشتند و آن شد قلعو عالی را بنظر در آورد و ابلق سواران چند از قلعو برداشتند و با هم کوی
 باز و چون کمان زین سحر و زین میان ایشان ابلق سوار پرست که کوی بلور و چو کمان انبوس در دست
 میدادند از هم چو کمان بازی میکنند و کوی را باید بدیع الملک لوح را بنظر در آورد نوشته بود که میان
 ابلق سواران اگر میرد گنجینه میشود تیر بر ابلق سواری که از هم چو کمان بازی و کوی زنی میکنند
 بدیع الملک تیری بر ابلق سوار زد که بشنست شکسته پیران بدر رفت و در دم سوخته یا ابلق سوار
 و کیز خاکستر شد طوفان ماند بعد از طوفان وید که در قلعو شکسته است اندرون قلعو آمد و پیران
 خضه و بیارگاه رسانید و دید که صورت نای سالاران اسلام بهر طرف بسته اند و تختی عالم
 بارگاه زده اند بر تخت نقاره نهاد بدیع الملک لوح را دید برآمد که نقاره را از آن مروار
 سر حیت بنویسند و میگویند ما را با و شاه بیت بیادش هی طلسم کن اینها که تنویر
 کاغذ اند علم سحر سخن نام میکنند تو از ایشان بگو که مرا بکنند زمر و بپیر ایشان میگویند
 تو ای پسر را ایشان آن جوان بهر دم سوخته خاکستر میشوند و پیر و پیر میسوزد و میگویند
 منم که در این تیر نرن بدیع الملک بر سر تخت قرار گرفت و نقاره را از زمین که جدا بلند
 از چوب در است پیداشتند و به علم کردند بدیع الملک ای پسر خواند ایشان و در دم
 شدند بر زادی برآمد بدیع الملک از این تیر با تیر زده آن جوان بخند و بعد از دویم بر ششم سحر زار
 بسیار و در بر درخت میوهها فوج فوج بودند از درخت تا فرو آمده و در بدیع الملک را گرفتند

میان ایشان میمونیه است تاج بر سر دار و پیش آمد و بدیع الملک سلام کرد و گفت ای صاحب
طلسم پاهمراهمن ترا بمکان وتن جلا و رسانم بدیع الملک پهرامی افروران شد بی اغی رسیدن
که قدم در باغ نهاد و چهارای برآمد که مانندی مانندی بدیع الملک عقیب نظر کرد و زیبا پدید یافت و باغ و فیت
میک کوشه و دیگر ویران اسلام در بند نهشته اند بدیع الملک لوح را دید و نوشته بود که ایسی بخوان
ویران از بند خلاص می شود بدیع الملک التسمی خواند ویران از بند خلاص شد اما دیوانه و او بودند
بدیع الملک هر چه بدایتش متواضع میشد کیسه ملتفت میشد و سخنانی پیرشان میگفت بدیع الملک
لوح را نظر کرد و نوشته بود که درین باغ چاهی است خبر کرده بچاه میانی بارگاه اولین میرسی که صورت
نار ویران بسته اند نظر کن که بر سر تصویر سوزن زده اند ایسی و میده سوزن نار از سر این جا
کن سالاران اینجا بجای می آیند بدیع الملک بر سر چاه رسیده جست زده بچاه آمد صداهو ملک
لغز شد بعد از دیر بی خود را ببارگاه و دیگر صورت ویران اسلام انجام زده اند بدیع الملک سم
ه سوزنهار کشید غوغا شد بعد از دیر میمون جلا و با فوج میمونان در رسید و گفت با
نده طلسم ترا بمکان وتن بت میرسانم بدیع الملک لوح را دید و برآمد که تیر برین بزن بدیع
بی ز دانش به بدن او افتاد و در دم با تمام میمونان سوخته خاکستر شدند صاعقه برآمد
بدیع الملک نظر کرد و صحرایی دید و نازنین و خری چند بادوت و دایره بنگ در باب رسید
ج الملک بر قاضی در آمدند و او از بی بر آوردند که تمام صحرا موجود آمدند و در آن
ام جاک زند و راه صحرا که بدیع الملک را بنظر در آورد و برآمد که ایسی که بر لوح نوشته اند از
الملک اسم را میخواند و در دم آن و خزان بر بر آوردند و بر و از در آمدند و ناپدید شدند
رفتند درختی عظیم را دید که سر بفلک کشیده بالای درخت میوه صد قسم بود و بر
میوه هر رنگ بود و اوخت و بر بر شاخ طایر نهشته همین که بدیع الملک از بر درخت
بر آوردند تمام عالم تیره و تاریک و دید بعد از زمانه نشا نهاده و دید که درخت میدا
ت بر یک صخره غیر بسیار نهشته و صدم صدم میزند که با وتن جلا و حال طلسم را بین
ج را دید و برآمد که تیری برین زراع بزن نشا نهاده تیر زراع در افتاد و صاعقه آمد
در و نشانی شد بدیع الملک قلمو دید و قلمو آمد باریان اسلام غیر انجام در بند کلام ظاهر
شدند تا بدیع الملک ملاقات کردند حالات یکدیگر را باز گفتند و در میان انا غوغای
هم و صاعقه بر غبار برآمد بعد از دیر و دیگر که از چهل هزار جامه و سات جادو که در دین بوده بودند

صف کشید بدیع الملک نیز از دلیران اسلام صف زده بمیدان آمد و هم آورد و طلبد ضات جاکو
بر از دنا رسوا سر راه بدیع الملک گرفت و هم حاکم در خواند که از روی هوا از دنا بار بند و
زین هر جنبش و خاشاک که بودند مار شدند و با طراف بدیع الملک و میزند بدیع الملک سجده
بر لوج نوشته بودند خواند طاسان پدید آمدند و در دم ماران را انور و نضات جاکو و هر سحر
میکرد بدیع الملک باطل السحر میخواند ضات جاکو و زین شده بر زمین غلغل زده شکل عقاب
بر آمد و بر روی هوا پرواز کرد بدیع الملک نیز در بازویش زد که در آقا محو غما زد که انجوان خوش
کش کی را که مثلش ساحر نبود و چیل هزار سحران که بودند اسلام آوردند و از سحر نوباه کردند
انچه مالی و اسباب که در طلمع بود همه را پیشش نهاده حاضر کردند بدیع الملک مالی و اسباب
بر قاتر و استر بار کرده با سالاران اسلام راه آورد و بر معیله گرفت که مدار تا برسم

را و بیان اخبار طوطی مقال و نافع

اتر بلبل خصال بدیع کونه از انش این داستان دلستان کرده اند که چون دس بت از
زمره ناسی بدر رفته بخیره شوق رسید که انجا و خری و آرد و حمیده نام او را با سحر نافر و کرده بود
روز دنا و راعوس کرده با سحر و او چند روز انجا بود بعد از ان بخدست زمره ناسی در
توسش است را انوارش در آوردند و غرض صیت شاه سعد و صاحبقران آوردند که دوش
بدیع الملک تار رسید حکم نفاذ کرد یاران اسلام نیز لا علاج طبل زدند و زدند که افتاب
بر آمدن که بمیدان صف آرای کردند و تن بمیدان آمد و هم بر و طلبد صاحبقران میخ
که بمیدان رود که ناکاه از دامن و پشت کرد شد چون شکافت بدیع الملک نوجوان با
نمودار شد یاران اسلام چون بادش نهاده را صحیح و سالم با و لیلان اسلام دید
قبور انش در آوردند اما بدیع الملک تار رسید خود را بمقابل و تن رسانید و تن جاکو
را بنظر در آورد و پرسید که چه نام داری و دلیران اسلام را چه سان خلاص کردی
ختم که شتر ز خوم بدست بگیرد ختم که شتر من از دنا رود به لبسم کاه با
من گفتم و دلیران را خلاص کردم ختم بدیع الملک نوجوان بن نور الدین ایدین
بدیع الملک لوج را بر آورده گفت به بین همین که دین کلام بر لوج کرد و زید و ان قاضی

در دم شکافت جاکو و برید و نظر همکین بیکر از میان قالب بد آمد و میخواست که از پیش بد
بدیع الملک تابع مسلمان او را فلم کرد و طرفان شد بیکر یار بدین گرفت بعد از زانی بحالت اصلی

در رسیدن روز نانی لا حول نهیب داد که مگذارید که این خدای پرست از میان بدرود و کفار از روی
 سبزه را کب همی شیر کردند صاحبقران نیز با ویران تنور شکار و نا حدیثان عالیه قبا بر نوح کفار
 را کب را جلور نیز که چند جنگ مغلوب دست داد تا شام کوشیدند چون شهباز خاور غماها را غلب
 رفت دست از جنگ باز به شد طبل اسایش کوفشد زمر و نانی دل بریان و چشم بریان در باگاه
 رفت صاحبقران بدیع الملک را مصافحه کرده مبارکان سلیمان آوردند و نرم بر روی ملکزاده را کشید
 حالات یکدیگر را اظهار نمودند و تمام بیان کردند روز چند طبل جنگ موقوف است زمر و نانی و در غر و کشت
 است نوح بدید که نهیب داد که بنام من طبل جنگ بر نید طبل جنگ در کفار زدند صاحبقران نیز
 رموه تا طبل جنگ را بنوازش در آوردند و روز دیگر لشکر از طرفین صف مابرا راستند هنوز کسی از
 یونکر بمیدان بر نیامده بود که کردند از میان کرد چیل علم نشان چیل هزار و نمایان شد زیر
 سایه علم خوک پیکر نامان صحرائین بار زمر و نانی رسید تا یک طرف صف کشید باز کرد و شاز
 نکاه کرد و نقاد بر پیر پوشش در رسید و یکطرف میدان صف کشید از روز آمدن لشکر با
 یک موقوف ماند لشکر تا بر گشته بار روی خود را داخل شدند و اما نامان صحرائین
 طبل جنگ بر نیدند آواز طبل جنگ از لشکر نامان بر آمد الفصه بر چار لشکر طبل جنگ
 لشکر با بمیدان صف زدند نامان بمیدان آمد بعد از طریقیم آورد و طبل بدیع الملک گاه
 بعد از نهمی نانی جنگ نیره در در آمدند بعد از چند طعن بدیع الملک نیزه از دست برد
 بدیع الملک شمشیر آورد و کرده و در کمر بندش دست زده آورد از خانه رین بر کنند و
 پیش بسته پیش لشکر گاه فرستاد و نوره بطرف لشکر زمر و نانی و نقاد کرد که هر کوا
 در راه بمیدان من نقاد بر پیر پوشش را بد آمد هر یک مرکب زده سر راه بدیع
 ترا چه خا میرسد جای که من باشم چنین لاف زنی غایر و نیزه را بر سینه
 بخود بدیع الملک نیزه به نیزه نقاد را رساند به نیزه در در آمدند چنانکه او از
 دست برد که محس بلند و نیزه با چون خلال فراستان کردند بر زمین افتادند
 آنکه همه با نبل شدند از دست بر تاب کردند شمشیر زنی و زآمدن محس که
 دست انداختند دست در کمر بندش یکدیگر رساندند و زور کشش یکدیگر
 غلب فرو دادند و تلباشش در پوشش روایت کرده که هفت شبانه
 بی دست نیافت جهان پله چون چنان دید خود را بمیدان رسانید و در

از یکدیگر جدا کرده تقاره بر کرده بلیک خود داخل شد صاحبقران بدیع الملک را بار و بی حملی
زمر زنای متوجه اردو بی خود شد طلبهای اسایش زودند سه شبانه روز را امیدند چون روز
شد و آفتاب عالیا بر آمد صاحبقران در بارگاه سلیمان قرار گرفته بدیع الملک را حصار نامان
حجر انشین امر کرده آوردند جهان پناه آوراد لالت باسلام کردند و بجا مسلمان شدند چون پنج
دست در آمد نامان و او در حاجب را کشته برانید بدیع الملک سوار شده بکشت بدیع الملک
خبردار شده بر سه زانو سوار شده و بال کبر روان شد فقار آتش به تمام بود و نقابداران
خود بر کنار تله حتمی داشت نامان با اتفاق بر زمین تله آمده نقابدار سر راه بروی گرفت نامان
شمشیر فرو آورده نقابدار شمشیر از دستش بدر کرده در کمر بندش دست زده او را از خانه زین
در رنج و هنوز در دست داشت که بدیع الملک بن حال دید تیر از ترکش و کمان از میان کشید
بخانه کمان در آمده کشید و کشت و بنوعیک نامان را بدست نقابدار بدوخت نقابدار نظر کرد
بدیع الملک را و دیگر را از دست بر افکند بدیع الملک را از هزار کرده بر سر تله آورد و انجماقی
شب محبت مکررم بود و چون صبح شد بدیع الملک بار و بی اسلام آمد اما زمر زنای در بارگاه
کفر نشسته بود که جهت او خبر آورده اند که نامان در ایشان برادر نامان رسیده زمر زنای فرمود
تا کافران با استقبال رفته آوردند چون رسید باز زمر زنای را بوسید حالات بر او در آید
نخشان احوال جنگ کردن و گرفتاری کشته شدن او بیان کرد نامان از غصه سرخ
خیز زمر زنای گفت اگر یار یکیش امشب بر لشکر خدا پیرستان شخون زیم اگر کستم
دارم میان دریا که او را بیا باز مانند که صد سال مسلمانان انجا جنگ کنند بیاید
از قبله بسیار دارم و لا اله الا الله زمر زنای قبول کرد چون شب بر سر دست در آمد زمر
و نامان با فوج بسیار بر لشکر اسلام افتادند و غوغای عظیم دست و او باران
بر آمدند جنگ مغلوبه افتاد نقابدار نیز خبردار شده بر لشکر کفار زد و چنانکه او
صبح یاران اسلام غالب آمد بدیع الملک خود را بجهت طلبه نورج
الملک شنید او را زمر زنای شمشیر خود زد و توپ تیز زد و کرده بدیع
اگر چارایه نبرد و میکرد تیغ از کمر و توپ بدیوالتاس گفت
این گفته از پیش بدیع الملک بکشت بدیع الملک نیز از اسب
و بی سوار همه از دنبال توپ بدر رفت اما زمر زنای از کشتن توپ که

گفت چه مصلحت می بینی تا مان گفت بیا بقلعه دریا باز مرو تا فی نیز اعدایان جاندار
 بهرامی تا مان بر یک جانب زره بدر رفت فرعون بدست جهان پناه گشته شد طبل شادی
 زدند نقابدار از اسیریم هفت شده از یک جانب بدر رفت صاحبقران به مقام انجا گرد حالات
 ز مرو تا نی را بر سید عیاران عرض کردند که بطرف قلعه دریا بار رفت صاحبقران فرمود تا پیش
 بارگاه سلیمان به طاعت دریا بر پا کردند اما ز مرو تا نی چون کنار دریا رسید تا مان را
 چهار صد گشته انجا فرمود که بر شیشه نشسته داخل قلعه دریا باشند و بگفت این جای است
 که از دست مسلمانان روز چند بیا سائیم بعد از چند روز صدای طبل سکندر و سحر کیا مرت
 بلند شدند نزل در قلعه افتاد که این است شکر اسلام رسید ز مرو تا نی ترسید و زره بر
 اندامش یافت تا مان گفت شهر بایر غم مخور مسلمانان نمی توانند که انجا فوج یاب بخود ما صاحب
 قران چون بنگار دریا رسیدند قلعه را بنظر آوردند جای قلب وید حکم کرد و بارگاه را کنار
 با بر پا کردند و عیاران اسلام را طلبیده گفت که میخواهم این قلعه را بگیری بدست آوریم
 ن نامدار چون قران و سحر او حالاک و امیه و سیاره فجاج و شاه پور اسلام سکندر
 و حکم سیار و قاسم طرار و ابوالفتح و شعبان سلطان شب و تنک مرجان تیر و فتار و درویش
 پیش صاحبقران سرفرو و آوردند و گفتند ما این را بر این قلعه میگیریم اما یک
 و ایم صاحبقران قبول فرمود عیاران اسلام به کار آمدند و زنده نگذاشتند و تیر سیم

و ناقلا ن و تا رجب عیان و بیان نموده اند که چون توج بدیک از نقاب
 دران نور چشم مسلمانان کلمه حقیقه صاحبقران بدیع الملک بن نور الدین
 شده هم جا مرکب میراند بر کنار چشم ساری رسید قضا را با و شاه می پرستی
 نت دست با شتی چند خواص میکرد و بد توج و در پیش ان با و شاه رسیده به
 ان یا و شاه جواب سلام داد و توج را وضع با و شاه و دید از حالات او
 درج تمام احوال خود را از آغاز تا انجام باز گفت که از دست بدیع الملک
 به ام اغلب که او عقب من میرسد اگر جای مانده باشد انجا چند روز پناه گیرم
 و نه ستمای پیش پرست نام داشت گفت و چون انجا التماس کرد که است
 در هر سال روشن میماند ما این آمد استایش میکنم و از آن کده معاصد یک فرستاد

ست بالای غار میرانی بر پاکه اندر کس که پیش غار میروید میان خود بخود میخیزد و میگوید
 میرسد چه بدست میبرد که بدوشش انگس از بون که بخار بر بر و بعد از بر سرش از قلمه بشوید
 جدا که به به بله میران می اندازند بله میران میخیزد زده آدر با آتش که می اندازد شود و غوغا کرد
 و غبار پیدا میشود و در یک حال انگس معلوم نمیشود و سخنان ما را خبر و آه اند که اینجا طلسم ام العلوم
 ست توج مرکب رانده برابر غار آمد میران انداختند به آن بچند کسی که آمد و بخت آورد به
 آتش که انداخت طوفان و صاعقه شد اما بدیع الملک نیز مرکب را می انداخت تا آنکه بر سر درخت
 رسید سنا می آتش پرست خبردار شده با استقبال بدیع الملک آمد و او را با عز از تمام میان با کاه
 آورد بدیع الملک حالات توج را اسفند کرد و سنا و گفت بطلسم ام العلوم که توج بدیع الملک
 با و گفت چه درین داری گفت آتش پرست ام بدیع الملک با و تعلیف اسلام کرد و سنا و گفت
 سلمان میگویم اما شرط دارم اگر کسی طلسم ام العلوم را بشکند و خبر این آتش که میگوید که چگونه
 سلب می شود و نیزیم آتش مشعل می باشد بدیع الملک گفت آتش اله تعالی طلسم را می شکند
 احوال این آتش که نیزیم میگوید انجامش هزاره این پنج بود جمع قرص نان روغنی چند در توره
 نه که با اتفاق سنا و آتش پرست بکنار آتش که آمد و بدیع الملک این غار و میران را دید
 در توره زده حقه بای بلوچ را بر آورد و بلوچ را دید که بر و نوشت اند که این لوح طلسم ام العلوم
 بدیع الملک این لوح را در دست گرفته نظر کرد و دید نوشته اند که ای شکنده طلسم زنا را
 و میران بر و ای که نوشته اند بر خود و صید در میان آتش که در آمد بدیع الملک بکسنا
 پرست گفت من میروم به طلسم چهل روز تا مطار مرا به کشته پس بسم الله گفته حبت بمبا
 و مردم ناپدید شد

و نویسنده راویان اخبار و اقلان آثار چنین روایت کرده اند که در محله
 اسلام از خدمت امیر کبیر به پراق قلمه گرفتن روان شدند جلگی با نهد و نجاه
 با هم سه فریق شدند یکصد و هشتاد و سه عیار بر قاف شاقور شدند و یکصد و هشت
 بر قاف امیر بن عرش شدند و یکصد و هشتاد و سه عیار همراه عزتانی شدند اما
 یکجا نبرد روان شد هر یک عیار بر کوبه برای میزدند و طبقه طبقه یکبار و یکبار میزدند
 بار بدست کج بای بود و برج و باره چار صد کردی چهار عیار شاند و سواست و خاکی
 و تلبیس و فصول و صورت عروسان بر کراسته و بر کشته کوچک سوار شده سیر و بار و بار میزدند

[illegible]

بدیع الملک بمیان آتشکده رفت بعد از ساعتی چون چشم گشاد و خود را به بیابانی دید
 روان شد تمام روز و نورفت وقت شام به کوتهی رسید بر پشت کوه برآمد تمام شب
 آنجا بود روز دیگر که انقباب عالم تاب برآمد بدیع الملک توجع و ملا و دید نوشت و بعد از
 ای شگنده طلسم اگر بر پشت کوه درای دل کوه و لا افعال کوه نام است که کوه
 بالایی کوه بر و بعد از آن بر سر تالاب پس رسی بحار اطراف چشمه حادیت عالی از سنگ
 امیض به پنی و بر سر قهری که دست راست چشمه واقع است بیت قول در برابر کوه
 اند و خود را بر سر قهر رسانیده آن بیت را از جای برکن و بمیان تالاب در اندازید
 خود را نیز در تالاب به انداز بدیع الملک بر روی کوه روان شد بر سر تالاب آمد
 بر قهر رفت و بیت را بقوت برگشیده بمیان چشمه انداخت بعد خود را امیر انداخت
 صدای مهب و عجیب بکوشش مجبور که زهره ایشان آب میشد بعد از ویری
 که پای ملکه زاده بر روی زمین رسید و بد خود را بیباخی سیرکان گرفت یکطرفی
 صدای عود و بر بطشت خود را بخارسانید تا زمین و خری حمید را دید که می می
 سکید و ساز منوارید میا و بد و خری است با حسن و ملا و میر و جاک مرا یکتر اما
 و قهر چون بدیع الملک را بنظر در آورد از جای بر جست و میا و پیاله را از او
 ساق گرفته پیاله پر که به با را حقت که در پیش بدیع الملک با ستاد
 الملک میخواست که پیاله را از دست او بگیرد و توجع را و دید بر آمد که ای
 یوده است تا مش تهریف جادوست پیاله از دستش گرفته می را بر
 بدیع الملک از دست او گرفته می را بر سرش ریخت و هم بسخت آن
 و روم ناپدید شدند بدیع الملک در میان باغ میرفت ناگاه قهر و کا
 میان قهر آمد و دید که جوانی را سر بریده اند خون از حلقه
 منجانبه کویا همین لحظه سرش را بریده رفته اند ناگاه غوغای غل
 پیدا شد بدیع الملک بکوشه رفت نظر کرد جادوی را و دید که بر از او
 رسید و بانگ بران جوان زبانه نظر و جوان فر الحاک مرشش با نین ملحق
 برخاست و سلام کرد جادوی است آن جوان رفت و منجانبه می و پیاله آورد
 به جادو شراب میداد و آن گرفت چون جادو دست شد نظر کرد و بر قهر نظر کرد

باخجوان گفت که از فردا صبح طلسم را دور کون می بینم شاید که شکنده سیده
باشد باخجوان گفت که شاه جادوان را عمر دراز باشد که ام کس است که چنین
طلسم را بکشد جادو خاموش ماند تمام شب بنواز و نوش انجامی سپرید و وقت
صبح الکی خوابید جوان را سر ازین صدا شده و چون روان گردید و جادو بر
از دماغی سوار شده بدر رفت بدیع الملک هم حالات را مشاهده نمود و انجا
بر آمد بر سر جوان رسید لوح را نظر کرد و دید که نوشته اند که این جوان پسر نمای
نازی پرست است که در طلسم آمده گرفتار شد این جادو مقروق جادو نام دارد
در بان طلسم است ایسی که بر سر لوح نوشته اند بر سران جوان بدم بهوش می آید و می
که جادو در رسد او را با تیغ بایک کت بدیع الملک ایسی که نوشته بود و بران جوان
و مید جوان بهوش آمد شاهزاده را و دید بر پیشانی حال کرده چگونه بدینجا رسیده و
چگونه بهوش آوروی بدیع الملک حالات را باز گفت باخجوان نیز گفت که
من پسر نمای آتش پرست ام نام من خفیف نوجوان است از مدت بهشت سال
بند جادوی مقرون گرفتارم بدیع الملک تمام روز را انجا با خفیف نوجوان
میداشت چون روز گذشت و سیاهی شب آشکارا گشت شب
را و شمع نیز فلک شد و عروس فتنه انگیز غلغل برپا شد حال مقروق
سوار در رسید بدیع الملک نعره برکشید جادو بدیع الملک را بنظر آورد
محرور بدیع الملک باطل اسم خواند جادو ز کون شد منجم است
برع الملک ایسی خوانده او را با تیغ قلم کرد و طوفان شد بعد از آن
نعره را در پیان هوایا کی دیدند بدیع الملک و خفیف نوجوان
ملک لوح را نظر کرد برآمد که به فرسنگ بیابان است بعد از آن
نی میری انجا دوی میبست که بهشت سرور او را از دماغی
ایک شمشیر کا بیکه او را از تنش بر سر خار میبست که میزانی بریا که اندو
آتش کده است نا پدید خواهد شد بدیع الملک شمشیر فرسنگ بیابان
بفران زار رسید از دماغی بهشت سرور او را از دماغی نفس انداخت
نیز سرش را بدوخت طوفان شد بعد از آن که چشمش را خود را با

لطف نوجوان در جائیکه بمیان آتش کده برآمده بود دید سخنانی از کسی بگوشید و دید
که آتش کده ناپدید شد و شنیده سلامت برآمده بخدمت بدیع الملک رسید و فرزند
را و ریافت مصافحه کردند بدیع الملک لطف را نزد پدرش گذارشته خود متوجه
غار شد چون برابر غار رسید لوح را بنظر در آورد و نوشته بود که میزان این جا برکنده بمیان
غار در انداز بعهده خود را برسان لطف به پنی بر در لطف زنگی نشسته بر لوحه میبند
آورا بتلاش به بند و بکوه که مرا نزد زنده پسر برسان آورا جوابد بر و هرگاه که در پیش
نمیده پری رسیدی زنگی را بگوش پری بر هم میشود و به پیر و از میر آید آورا زلف صده
نبوغیکه باشد آورا نیز زن پس شانه را و میزان را از جا برکنده بمیان غار بنیاب
کرد و خود متوجه غار شد برابر لطف رسید زنگی را بنظر در آورد و زنگی نمود و شانه را و اندازه
شنه را و نمود و از خود گذرانیده آورا بتلاش کیاس بر زمین افکند و نیز بخت
و گفت که مرا در پیش زنده پیر بر آید آورا ترا خلاص میکنم زنگی قبول کرد و شانه را و
از راه لطف بباغی آورد و در قفزی که نموده پری بود رسید زنگی شانه را و گفت که
این است زنده پری است مرا خلاص کن شانه را و با تنع آورا قلم کرد و زنده پیر
بر هم شد و در دم پیر و از آمده ناپدید شد بعد از ساعتی تاریکی برآمده و برقی تابان
گرفت و صدای برآمد که یا جادوی جشید محمدا و از بدیع الملک تاراق
جیران مانند صدای دیگر برآمد که یا جادوی جشید تا که سنگ شد بدیع الملک
و دید برآمد که دعا بگوش برین لوح نوشته اند بر سر دمیده بر آورا نیز زن مرتبه
بر آمدن شانه را و تیر انداخت طوفان شد بعد از زمانه بزرال
و دید که بر زمین افتاده تیر به پهلوش نشسته پیکر روان شد زیر درخت
و دعا کرد و خود کشیده بخواب رفت اما جادوان طلسم بکین بودند
اسمهای جادو خواندند بر شانه را و کار کردند لاچار شده پیر اموال
حصاری از سر بستند و رفتند بعد از ساعتی شانه را و پدیدار شد
حصاری کشیده اند راه رفتن پیدانیت متوج مانده چند سگی که و در
میر شد لوح لا و دید برآمد که اسمی که نوشته است بر دیواری بخوان
میشود و برآمده بقلم طلسم میری مفرق جادو بانرا سحر میرسد و تبو خکست

اورا بدعای باطل السحر زبون کرده بگش طلم فتح مشو و مضاعف جادو می آید
و تقویت میکند و بندهایان طلم را حاضر میکنند بدیع الملک السیج بر دیوار خوانند
شکافت پیدا شد تا هزاره برآمده روان شد بقلوب طلم رسید مقرون جادو و بانزار
جادو رسید و شروع بسحر کرد بدیع الملک حصار باطل السحر برکن خود کشید جادو و آن سحر
میخواند چند آنکه زبون و مقهور شدند مقرون جادو می خواست که بدر و بدیع الملک
یا تیر او را نت جادو و آن دیگر ناپدید شدند بعد از زمانی مضاعف جادو و با جوی جادو
الامان کو بیان تیغ بدندان گرفته در رسید بدیع الملک اورا تکلیف اسلام کرد و مضاعف
جادو مسلمان شد آنچه احتساب طلم با بندهایان بود حاضر آورد و نوح را و یو الماس بر روی
بدیع الملک تمام بندهایان را بنظر در آورد و هر یک بقتلین اسلام کرده نقدی داده و خص
کرم میان ایشان ضعیفه را با پسرش و بدو و پسرش تکلیف اسلام کرد و ضعیفه گفت من مسلمان
ام مگر شما حالات خود را بگوئید تا بداند از اولاد خمره نبوده بدیع الملک نام و نسب خود را
نست ضعیفه بر روی قدم بدیع الملک نهاد گفت ای شاهزاده بدان و آگاه باش مرا
میکویند حرم محمد شاه عیاران عمر عیار بودم و قتی که ایرج بشهر غنطل رسید و مرا بوج
نیشمارا شتم و کر ختم پناه با فو که کوه بروم ایرج آمده و امن کوه را محاصره کرد و ب
انه رسیده مرا بر سر کوه آورد و در روان کرد و خود را بدیع الملک انداختم و از عمر عیار
در طلم مرا خدا این تعالی این فرزندان کرامت فرموده تا شش طوفان بن عمر
سال شکره که در بن طلم گرفتار بودم الحال خدا بقیه شما را رسانده
م پس بدیع الملک مال و اسباب طلم را بر آورده سخامی انش بپشت
ناشد بشهر خود آورد و سه روز صیافت کرد بدیع الملک حالات شکر
چید گفت که بکنار آب محیط قائم است بدیع الملک اسباب طلم را بر آن
ایه تا بار کرده روانه شکر اسلام شد منزل و مراحل دومی بریدند بجای
اسلام از آنجا یک منزل ماند و تحت ظله بود بدیع الملک بر سیاه قطان
لوفان بزم غم گرفت ناگاه دوستی پیدا شد و کریان بدیع الملک را گرفته
ان کریه و وفان بر داشتند طوفان بن عمر گفت غم مخورید که او صاحب قران
مرب است که خبر او بشما معلوم میشود و شما را شش برست و طوفان بن عمر رفت

داخل لشکر اسلام شدند و حالات را با صاحبقران زمان خفته نایه نوحوان باز
صاحبقران از برای بدیع الملک قتالم شد اما طوفان بن عمر که کسی عیار از فرزندان
عمر و فرزند اسلام نیافت از صاحبقران پرسید که برادران منی کجا اند صاحبقران
احوال و ریزند و ریا را و رفتن عیار را و گرفتار شدن ایشان جمله بیان کرد
و طوفان بن عمر در دل گفت که فرزندان عمر هر یک کار نمایان کرده اند و تو نیز کاری
بنکرده بهتر ازین کار و بکر نیست که این قلمو بعیار ریخته پس از خدمت صاحبقران
مرخص شده بی کار بدر رفت نیکدار تا برسم

اما روابان زوایت میکنند که صاحبقران
نامدار در بارگاه سلیمان با جمعی از بزرگان آراسته می کشیدند که یک مرتبه از در فلک
نره و یور فرود آمده آداب جهان بجا آورد و صاحبقران حالات او را باز پرسید و بگوید
گفت مرا سلطان دیو نام است مشغول و در شتم کشف پری نام دیو الماس رسیده او را در
ریو و در طلسم طرح رفته و همایش اوم زادی است نوح نام که کسی دیو و رقاصه بمقابل
او نمیشود او نیز خود را در طلسم انداخت منجان را گفت که مشغول من بدست خواهد آید
منجان گفت اگر طلسم کن که شود مشغول تو بدست تو در آید پرسیدم که طلسم را که خوا
گفت که فتح طلسم بدست یکی از فرزندان زلال زل قاف خزه صاحبقران است
خود را بخدشت لشکر رسانیدم که شاید از میان شما کسی طلسم را فتح کند صاحبقران
سالاران اسلام کرد که کسی میان شما هست که همراه دیو و در طلسم را بکشد
سحر گفت که از خواجیه والا گوهر پرسید که فتح بنام چیست خواجیه والا گوهر
برآمد که فتح بنام بدیع الملک است صاحبقران بدیو گفت که فرزند ما بدیع
بدر مجبه اگر او میرسد البته طلسم را می کشد و یوسرطان از بی نقص بدید
اما حالات بدیع الملک را که گوش کن اندیشه کن که شاهزاده لا بدیر برود
بعود در بارگاه رازده بر بر فرود آورد و رازده بری شاهزاده را از فرودگاه
شاهزاده دیو شغال از دست یک نره دیو سر قلمو نارسیده محاصره دارد و فرزند
در از خدا گرفته از فرودگاه قلمو لا صاحب می کشد بدیع الملک فرمود تا از قلمو براند
براهن خبر بدیو شغال رسید که پسر او را و ان تمام روی اوم زادی

ز قلعہ برآمدند و قلعہ چنگ لنگر و نذر روز دیگر که افتاب عالم تابان آمد
 نیکو بروی ہم دیگر صف آرائی کردند و یوسفیال بمیدان آمد و ہم آورد و خواست بدیع الملک همراه
 برو کو گرفت و یونکو و دیدار داشت که لقمه و کربان شادان و کربان گرفت و بر بادیدن انرا و دستش گرفت
 بر کشید تلباسش پوست و لباس تلباسش بودند بعد از و لباس بدیع الملک اورا بر زمین افتاد
 مانند کرباس بدرید قضا اور همان زمان و یوسفیال رسید و همچنان قوتی را ملاحظه کرد و گفت
 بدیع الملک همین است اما چون سفیال و یونکو شد و شکر دیوان بر شادان و یونکو شد و شکر دیوان
 شکر دیوان و یونان را قلم میگرد و بر نیز او ان هم زو ندر بر شکر دیوان و یونان تابان آورده و فریاد
 شد و نذر آورده و بر یونکو شد و شکر دیوان زو و جوهر بر شادان و یونکو شد و شکر دیوان داخل بارگاه شد
 و بنرم بر روی شادان و راست سلطان و یونکو شد و شکر دیوان دعا و شادان شادان و یونکو شد و شکر دیوان
 حالات خود را بیان کرد و رفتن در بارگاه شاه و شکر دیوان و شکر دیوان و شکر دیوان و شکر دیوان
 بر نام بدیع الملک و قصه الماس و یونکو شد و شکر دیوان و شکر دیوان و شکر دیوان و شکر دیوان
 این حقیقت را گوش کرد و گفت حمد و سپاس خدایم نزل را که حالات تو را معلوم کردم
 پس روز دیگر بر قاضی سلطان و یونکو شد و شکر دیوان و شکر دیوان و شکر دیوان و شکر دیوان

اما قبل ازین خوانده شد که طوفان بن عمر از صاحبقران مرضی شده و
 و غیار بر قلعہ گرفتن روان شد کنار دریا میرفت و قضا قرآن عید و کربان آب افتاده بود
 همان روز بر آسمان رخت باران افتاد و خنک میگرد و طوفان را و دیگر که شباهت بسیاری
 از صد از که ای مرد کجایم و بر طوفان بن عمر نظر بر در قرآن کرد و از زبان مادر او صاف
 را شنیده بود و در یافت که قرآن است پیش آمد و سلام کرد و گفت تو قرآن را قرآن
 بی قرآن ام تو بگو کیست طوفان بن عمر حقیقت خود را از آغاز تا با انجام باز گفت پس
 بر مصافحه کردند طوفان گفت ای حشر قرآن میخواهم که این قلعہ را بعبار یک یک قرآن گفت
 بیا یک یک ویم اما بجای نرسد طوفان بن عمر گفت فکر می کنم ام اگر رفیق من شوی قرآن گفت
 به منت دارم طوفان گفت می باید که از کرباس و سینه تاریک بنیدم و بالادیر و جانی نشستن
 رگس به سر که بر تالار نشسته اند و ریمان را به بید و خود را میان قلعہ اندازند و همین طور چند
 را میان قلعہ رسانیم ان شاء الله تعالی قلعہ بدست میراید و دلیران اسلام بر روی کتیا بدریا
 باشند و کجا یک میان قلعہ و دلیران بلند شو و قلعہ داران بحال خود گرفتار میگردانند ان شاء الله تعالی

قلعه را شکسته داخل قلعه شدند قرآن چون این کلمات را شنید چنین طوفان را بوسید گفت
 فکر خوب کرد و سپس با ختن تالاب مشغول شدند چند جنگ را تیار کردند بنوعیکه چهار کس
 باران در ویریشند بعد از آن خدمت صاحبقران آمدند و احوال بیان کردند صاحبقران ازین
 که گفت چنگا که کی سر میدهند گفتند بر وزیر که سهوای تند و زور قدرت خدا شب و یکبار
 مراد وزیران گرفت چون شب بر سر و منت رسید طوفان گفت امشب شب است که بر چنگا
 نه طبعند صاحبقران پرسید چند جنگ را طیار کردند طوفان گفت چهار جنگ پرنده را طیار داریم
 بالا بر و چهار چهار کس بنشیند صاحبقران گفت بسم الله بر یک تالار صاحبقران و نندهور و بدیع
 الزمان و نور الدین بنشیند و بر دوم ابریم و قهپور و بر سیوم داراب و تورج بنشیند و بر چهارم اسکندر
 و خورشید بنشیند چون نصف شب رسید چنگا را به رسیمان بسته بر وزیر میخواستند و او در جنگ
 شمع و چراغ را نیز داشتند الفقه جو را جنگ تا بر وزیر قلعه رسیدند انجانب و ایران رسیمان
 را بریدند همه تا را جنگ بمان قلعه افتادند نیم شب بعد یک طریقه روان شدند قدمی چند
 که افتاد جوان سیاه پوشی پیدا شد و صاحبقران و یاران سلام گفت ایشان ملک
 و پرسیدند که کیست او گفت مرا پیرام شبیه چو میگویند از روزی که عیاران اسلام درین
 مرد حضرت ابراهیم صلوٰه الله و در عالم اثار تفتین اسلام کردند و گفت خلاص عیاران اسلام
 بدست است از آنکه از خانه خود لقب نبرد انجانه زوم امروز لقب بر خانه رسیده می
 خواستم که بروم و عیاران اسلام را خلاص و هم همین لحظه مرا سبب داد اثار یافتیم که
 صاحبقران با و ایران رسیدند پیرام شد خدمت عالی رسیدیم میائید انجانه بنده که عیاران
 اسلام را ببر انجانی آرم پس صاحبقران با یاران در خانه پیرام تصاب آمدند پیرام نقد
 نبرد رسانید و عیاران اسلام را با غرنا بن و دیگران خلاص کرده انجانه آورد عیاران
 اسلام چون صاحبقران را با یاران دیدند شایر و عیاران آوردند و تحقیقت رسیدند
 استغفار کردند صاحبقران حالات خود را و عیاران که در طوفان بن عمر و مقدمه پیرام
 جمله معلوم کردند عیاران خوشحال شدند باقی شب در خانه پیرام بودند چون صبح شد صاحب
 قران با و ایران و عیاران از خانه پیرام برآمده نوه ها کشیدند و درکت بر تنیخ کردند و غوغا
 عظیم در میان قلعه دست و دوز و تاسی با کبران در میان بارگاه بودند چون این غوغا
 بگوشش آورد رسید پیرام که چه رویداده گفت که صاحبقران با و ایران رسیده زمر و تانی لریزه

و نهب دارو که مکذارید که این خداپرستان بدروند و جبار کفار سوار شدند و رفتند
 نیز سوار شدند و جبار سودور صاحبقران را گرفتند و اما از بنیابت و ایران اسلام بان
 سعد بر گشته نامرگمن بودند همین که نوره صاحبقران بکوشش اینان رسید گشتی تا رانده
 بر و قلمو رسیدند و باراشکسته داخل قلمو شدند و زو وند بر کفار زمر و تانی چون اینست
 وید به بجهان بن بختیارک گفت که شیطا که چندی بدست گفت تدبیر به از کر نیز است
 پس زمر و تانی کر خیت با فدویان جانباز و غلامان یکبار بر سر گشته با نشسته بحیر احمد
 روان شد اما با مان و یانشین بدست صاحبقران کفار شد اسلام آورد تمام قلمو
 را اسلام ابا و کردند و خندید میان قلمو بودند زمر و تانی را معلوم که در ساعت
 سعید بر و سر گشته با نشسته روانه خبری به احمد شد که انجا باد شاه خزان جاکو
 نکند از تا بر شیم

اما قبل ازین خوانندیم که بدیع الملک روانه طلسم شطرنج
 شده به جابر قاف سلطان و یومیرفت چون قلمو طلسم رسید قلمو وید که شکان زده
 هیچ و آرد و در برج اول زنکیان شرنج پوشش و سبز پوشش بودند و در برج دوم وید
 اسپان سبز و شرنج بودند و در سیاه مردمان خوش لباس و چهارم فیلان را
 در پنجم شتران بودند و در ششم میر و روی نشسته و در هفتم زنی صاحب جالی در ششم
 تانی گنج بر سر اما شرنج پوشش نشسته و در نهم شیر نشسته و در دهم طلوی و در یازدهم یک
 و در از دهم عقاب و در سیزدهم طفل خوب صورت و در چهاردهم از دانی و در
 پانزدهم خرس و در شانزدهم باد شاه منبر پوشش نشسته شانزدهم دست نخل طره
 طلسم شطرنج را بر آورده بدیو سلطان گفت تو انجا قائم باش من میان طلسم
 لقمه شکر کوه قدم زده زیر قلمو رسید صدای یکدیگر بلند شد زنکیان سبز
 خ پوشش که برج اول بودند حربه با خود را برداشته از نوز به جسد و سر راه
 که رفتند بدیع الملک با تیغ ایشان را قلم نکرد و هر قدر که گشته میشدند و جند
 میشدند از بدیع الملک لوح را وید بر آمد که میان زنکیان زنکی است که شرنج خالی
 بر پیشانی و آرزو را قلم کن در قلمو کشته میشود خود را میان قلمو برسان زنکیان
 شرنج پوشش از گشته شدن ان زنکی زنکیان شرنج پوشش نا پدید میشوند اما زنکیان

سبز پوش غوغاکنان تعقب تو می آیند میان ایشان زنگی است که خال سبز برینانی
دارد و او را با تیر برین این نامند هر طرف میشوند اول شاهزاده زنگی که سرخ خال
میداشت او را کبکست دروازه قلعو شاه شد شاهزاده و خود را میان قلعو
رسانید زنگیان سرخ پوشش ناپدید شدند اما زنگیان سبز پوش غوغاکنان
عقب شاهزاده رسیدند شاهزاده زنگی که سبز خال برینانی داشت او را نیز با تیر کبکست
و م زنگیان ناپدید شدند صاعقه و عیار آمد که عالم تیره و تاریک و دید بعد از زمانیکه نظر کرد یک برج قلعو
افتاده است و حواری عظیم در نظر آمد باره راه که گرفت اسپان چند سبز و سرخ پدید شدند
و دور شاهزاده را گرفتند شاهزاده توج را دید سر آمد که میان ایشان اسپ است که نیمه سرخ
و نیز کمر از دیگر اسپان است خود را پیش او برساند و در انومی نشیند بر پشتش سوار
اوبه تیر کما می درماید تا چهار ساعت میمانند با دود و دود و دود از آن در سبزه زار را ستاده
میشود و اسپان و دیگر نیز از عقب او می آیند هر کاهیکه اسپ استاده شود سرش را قلم کنی
اسپان سرخ در دم ناپدید میشوند تا بر دیگر بر سپر اسپ سوار میشود و او نیز چهار ساعت میماند
و تر از جای که اسپ سرخ برده بود و همه بخا می رسد سرخ سوار شد اسپ به تیر کما می در آمد
اسپان و دیگر نیز از عقب او می دیدند ان اسپ چهار ساعت شاهزاده را بر دوش بعد از آن استاد
شد شاهزاده از اقامت کرد اسپان سرخ ناپدید شدند بعد از آن شاهزاده بر اسپ سبز
سوار شد و نیز تا چهار ساعت میماند با دود و دود و دود از آن در سبزه زار را ستاده
او را نیز قلم کرد و طاق بر آمد برج و دود قلعو بر افتاد صاعقه و عیار آمد بعد از زمانیکه خود را
دید شهر آبادان همه مردمان بالباس فاخره هر طرف میخیزند بدیع الملک از ششجه برسد
شهر را چه نام است و اینجا بادشاه کیت او جواب نداد بدیع الملک از دیگر برسد
جواب نداد بدیع الملک را دید آمد الف شعی را بر دوش او کمرش نواخت چون خیار
ساخت مردمان شهر از چپ و راست دویدند و گفتند که این کس بدعت کرد و در خند بر
الملک شاهزاده بسیاری را قلم کرد و از خرابی باعث انبوهی گرفتار شد مردمان را دور گرفته
همچون شاه خویش آوردند بادشاه حکم کرد که این جوان را سرباز از برده بردار کشیدند
مردمان شاهزاده را در چار بسوا آورده و در بر پا کردند و شاهزاده را زیر و از شاهزاده
ازین وضع نجات مقام کردید لوح را از قلعو بر آورده و دید بر آمد اسمیکه بر سر لوح

نوشته اند بر خود بدم بنذر که برتست و فرج میشود بعد از آن همین دار را از جا برکنده و بارگاه
پادشاه داخل شود و پادشاه شهر را همین دار را از جا برکنده و پادشاه را خواندند و دیدند
دار را از جا برکنده و رویا برگاه نهاد مرومان که از جیب و راست است انبوه آورده بودند
شدند و پیراکنده کردند و شاهان را همه را بمان بارگاه رسانده تا پادشاه خبردار شدند
همین دار را در از جا برکنده و در بر زمین که اسلحه آنها پیش نرم شد طراق برآمد و جیوم قلوب
افتاد و طوفان شد بعد از طوفان نظر کرد و محرابی بونای که دید کام زده روان شد همه جای رفت
تا بجای رسید که دو کوه جیب و راست واقع شده راه قلب بود در آن راه دو پیل و مان را
دید که با هم بر و دندان جنگ میکنند راه رفتن پیدا نیست شاهان دست در بغل زده لوح را
بر آورد و دید که نوشته اند که ای سکنه طلسم در راه آید و پیل را با خرطوم و دندان با هم بکشد
به بینی چون که بر ابر سیلان رسیدی چنان از جای خود جفت کن که با نظر سیلان بروی
که اصلاً سیلان خبردار نشود هرگاه که با نظر رسید از تنخیر و پیل را قلم من شاهان را
بر ابر سیلان رسید فیلان با هم بجک چنان معروف اند که از آمدن بدیع الملک خبردار
بج الملک بسم الله گفته چنان جفت کرد که هوای او بر پشت فیلان نرسید همین که بای
بر زمین حسد تنخیر بر آورده و پیل فیلان نهاد فیلان خبردار شده حلا آورده شد پادشاه
در انبوه عیبه بود قلم کرد و طراق برآمد و جیوم قلوب افتاد و طوفان شد بعد از طوفان
دو کوه بر سر کوه و یک طرف قطار شیران را نظر در آورد و کوه میر و و یک کناره نیست
روغن گرفت که این قطار اسیران یک از مشهور روایت کرده اند که سه شبانه روز
ند قطار شیران را پایا نی ندید حیران شد لوح را بر آورد و دید که نوشته اند که با لک
مزد و قبا نهاده اند از پشت شتر یک صندوق را فرو آورده بکش از میان صندوق
در بر می آید و تنو میگوید که مرا بر پشت شتر میثان او را بر پشت سیر میثان و تنو میگوید
با او را قلم کن علامات طلسم بر طرف میثان نهاده از آن شتر قطار شتر را زنی ند
می بود او را کس و ساربان بدو جفت و گفت ای جوان مرا درین صندوق بنزد
میراثان شاهان نهاده او را بر شتر نشاند و با تنو سلیمان او را قلم زد و صاعقه غم غبار
بر آمد صدای طراق پیدا شد و جیوم قلوب افتاد و پشت روغن شد با غی و دید با انواع کلبه را از غایت
بسیار و در باغ بود و در یک صفه نظر کرد و میگوید که کتاب جادو مطالعه میکرد شاهان را

به پیرمورفته سلام کرد و پیرمورث از او را دید و خاست و قنطاریک و دو سلهوی خود نشان داد و از
هر جا سخنان سرگردان سخن را بجای رسانید که همچو آن منیر پیرمورث مرا حضور و سلفی خوانند
از علم نجوم در مل پیره و افروزم از وقتیکه طلسم را در نیان فخته بودند به معجبات خدای لا
نزال استحال دارم اسیر دارم که لوح را بمن بنمای مطاوعه کنم که چه نوشته اند شاهزاده لوح را بدو
داد و همین که لوح بدست پیر آمد سحری خواند و در دم نا پدید شد بدیع الملک حیران و پیران ماند
بعد از زمانه سحران چند پدید آمدند و میخواستند که شاهزاده را بسحر بزنون کرده بکشد شاه
زاده دست نیاز بدرگاه پسر نیاز از برای ضاجات بلند کرده استعانت و یاری از جناب
بارتعالی غراسمی جست یک مرتبه صدای سبوح و قدوس بلند شد حضرت خضر علیه السلام پدید
و باطل السحر خوانده جادوان را کشت شاهزاده چون جان وید خوشحال شده سرور قدم
خضر بنیاد حضرت باو گفت که درین باغ خوشتر است وقتی که بر سر حوض رسی خود را بمان حوض
در انداز چون بر زمین رسی صحرائی پنهان در آن محراب یکپاس راه که میروی قصری را بنظر دور
و از قبه قصر بخیری تا بپایین اوخته تر بخیر را گرفته بالا روی از چار اطراف محراب را بای ایستاد
می شود و دمدم اب بالا میشود هر کایک برابر قبه قصر اب میرسد همچون پیرمورث که لوح ترا
کشیته سوار میرد اسمیکه مانتو میگویم یا دوار علی اسم بروم تیغ و میده او را قلم کن
غبار پیدا میشود بعد از آن پیر که قصر اب پیدا نیست لوح افتاده بارو که لوح را برد
و بکوز طلسم زنهار غبار و بار بکوز القصر شاهزاده مالای حوض رسیده جست
حوض انداخت بعد از آن سبوح چون پای بر زمین استوار کرد و صحرائی را یکستان
یکپاس راه که رفت قصر را بنظر دور آورد دست زده و بحر را گرفته یا لا اعد از چاه
اب بلند شدن گرفت بمقداریکه برابر قبه رسید و آن پیرمورث بر سر زوای سوار
شاه اسمی که خضر باو گفته بود بروم تیغ و میده او را قلم کرد صاعقه و طوفان
برآمد برج ششم از قلمرو افتاد و بعد از زمانه شاهزاده نظر کرد لوح را افتاده و
در می نشست بکلیه رو غمی که بدست مال داشته بر آورده بخور و اما نشیک بروی غ
بر آید بسیار و دید بجای نیافت مطاقت شد درین اثنای سبزالی با مطهره ابی پیر احمد
در پیش بدیع الملک رسیده سلام کرد و کوزه ابی که همراه داشت به بدیع الملک داد و
گفت که من فرستاده حضرات شاهزاده میخواست که کوزه آب را لاجرم در کشن باز بخاطر

گذرانید که خضر علیه السلام باو گفته است که اعتبار کن در طلسم مکن مباد که این پیر زال از جادو
 باشد و بعبار آمده لوح را بر آورده و بخورد و آید و دید که نوک است اندک این پیر زال از جادو
 است آب از دست این مخور که هلاک میشود و نیست که ناله نوره زد که با سن ای ما چو خری
 جادو چون چنان دید سحر خواند و در دم ناپدید شد بدیع الملک کوزه را بر زمین ریخت درین
 عرصه از در به اجنبی فرود آمد چون پیش رسید بدیع الملک دید که ابرو دستش را گرفته
 پیای ابرو دست که کشیدام شربت ابی از جیبش میهم برسان ابرو دست گفت بنده میروم و
 اب از جیبش شما بر می آید اما شما بغیر از شاده لوح اب از دست کیست بخوابید و خورد این گفته
 ابرو دست از پی اب بدر رفت اما بدیع الملک در اینجا نشسته بود دید که ابرو دست با کوزه آب
 پیدا شد و بدست بدیع الملک دادش انرا ده میخواست که اب را بخورد و صدای شنید که ای
 شاهزاده اب را از دست او مخور که در جادو دست میهم آب از جیبش تو او در دستش انرا ده
 صبر کرد تا که ابرو دست رسید ابرو دست اولین گفت که شاهزاده من ابرو دست ام این جادو بوده است
 ابرو دست دومی گفت شاهزاده من ابرو دست ام و این جادو دست شاهزاده حیران ماند آخر
 دله نظر کرد بر آمد اول که رسیده است جادو دست مظاہره جادو نام دارد بدیع الملک
 جادو سحر خواند و در دم ناپدید شد شاهزاده اب را حضور و با ابرو دست خان
 دید که چگونه درین طلسم آمدی ابرو دست گفت شهباز شنیده ام که شما اطلسم شطرنج
 رم که رقابت کنم القهقش شاهزاده دومی چند در اینجا بود و بعد از آن روان شدند و هر
 دو در باغی بنظر در آمد دختران چند بکنار دریا اب باز میگردند شاهزاده انرا
 دختران که باشند ابرو دست گفت بلوح نظر کن بدیع الملک لوح را دید بر آمد که
 ریکی سرداران است بنرن شاهزاده تیر بر دختر و طوفان شد طراف بر
 ملو بر افتاد و بعد از زمانی که عالم روشن شد بدیع الملک شهباز عظیمی را دید با تاق
 این شهباز آمد شهباز او دیدیم که بجای سوسر رسید شاه جادو ان را چهل هزار جادو
 در ابرو دست بدیع الملک گرفتند ابرو دست گفت بر بلوح نظر کن شاهزاده
 و نوشته بودند که چهار راز باطل السحر پیرامون خود کشیده باطل السحر بخوان
 و جادو ان سحر کردن و چون جادو ان از سحر بخون شوند پراکنده شده میگردند
 شاه طلسم را به تیر بنرن شاهزاده کرد و خود چهار کشیده به باطل السحر خواندن مشغول شد

جاودان سر اسیم شدند و اسمهای جاوورا خواندند چون بر شاخه از نکر و از لون شدند
میخواستند که از پیش پذیر و نداشتند نهاده گمان لازم کرده کشید و کشود تیری بر شاخه جاوورا
ز که بر آن گذشت طوفان شد و طوفان عت عالم تیره و تاریک ماند بعد از زمانه نظر نکرد و شب
برج افکند و دید بیشتر روان شد

راویان اخبار و اقلان اثنایین

روایت کرده اند که چون زمره نانی بدینها با جمیع میان دریا بروی کشتیها نشت کشتی خیره
و بنا بر کرده میرفت بکنار دست احرار سید از کشتی تا فرو آمده جسم و سر ابرو را برده را
بر سر با کرده عیالان جبت جاسوچی فرستاد که خبر بیاورد این کدام نواحی است عیاران
خبر آوردند که خبریه احرار همین است و اینجا خداوندی حمران جاووست فرمود تا نامه ارقام کرد
منغن خرابی حالات خود را و متعجب کردن شکر اسلام و دیگر حالات زمره و غیره
تمام نوشته و سواس عیار را داده روانه کرد بعد از چند روز سواس عیار بر ابر خبریه احرار
رسید قلعه را بنظر آورد که چهار دیوارش از یاقوت و لعل تعمیر کرده اند و در آنش مرغ بود
آندرون طلوع در آمد شهر آباد و دید اما همه سحران بعد از حالات احرار جاوورا رسید کفشد
که بر قبطول خداوند خواهد بود نشان گرفته زیر قبطول آمد و دیگر مینار ساخته اند

بیخه زره اند بالای تخت فرس عالی کشیده اند اما کیست و سواس بر سید
کجا خواهد بود سحرانی گفتند که مقام خداوندی نمیدانند اما همین که وقت عصر میشود
بلا آنگه بای ابر پیدا میشود و باران می بار و بعد زمانی ابر بر طرف میشود و حمران
طاووس سوار میرسد و بر سر بخی که بالای میناره گذاشته اند می نشیند خلق خود را
استاده میشود و سجده و ستائش میکند حمران جاوورا مغرب و رانجامی را
بر پشت طاووس نشسته باید دید میگوید نمیدانند که مقام او چیست و سپهر او
نام و آرزوهای منایب خداوند است باو شاه میگویند خرام باید که در
شاه میرود و حالات خود را باو باز گوید و سواس از اینجا و بارگاه مرجا

و دعای شایع آورد و نامه که آورده بود بدست مرجان شاه داد و مرجان شاه
نامه را باز کردند و مطالعه نمودند چون مرجان شاه بر حقیقت زمره نانی اگر یافتند
را گفت هر کس نا خداوند ما بر سر قبطول در آید ترا در پیش خداوند برده ملاومت کنیم

وسواس صبر که تا هنگام عصر در رسید لکه نای ابر میداشند و بارانی باریدن گرفت
چند آنکه کرو و غبار و عفت را بد کرد و خلق فوج فوج زیر چاه روان شدند و در
مناره از مردمان بر گرفت و مرجان شاه نیز اسب طلبید و سوار شد و سواس را همراه گرفته
رینار رسید بیک ناگاه غوغای عظیم دست داد و سواس نگاه کرد و جادوی کریم
منظر را دید که تا عمارت بود و چنین بدینست و اندیده بود و طاس سوار در رسید و بخت
نشت جمله خلایق سرسجود گذاشتند و ستایش نمودند خمران جای و صد از دیکه ای
بندکان من سرخود را بردارید که لعنت نصیب شما کردم هم کافران سر از سجده بردار
مرجان شاه فرمود که اسب پرنده را بپارید که در پیش خداوند رفته عرض درباره
زمر و تانی نمایم به بیم که چه امیر شود و رفتند و اسب پرنده را آوردند چنان بود که اسب
از چوب ساخته بودند و سحر و طلسم بر بسته بودند که هرگاه که کسی بروی نشت اسب
دور این سر مناره نزد خمران جای و میرساند مرجان شاه بر پشت او نشت اسب
پس از آمد و بر رینار رسانید مرجان شاه حالات زمر و تانی را و فرستادن نامه
تعمانت طلبیدن و گفته شدن زمر و شاه از دست خدا پرستان جمله بیان کرد
ان جادو گفت تو بر و زمر و تانی را استقبال کرده بیا و روضا فاش کن
یک خانه تست بیا و سجده کن تشکر اسلام اگر انجامی رسید یک کس زنده نخواهد
ت پس مرجان شاه فرمود آمده و سواس را خلعت داده روان کرد و گفت
که خاطرت جبار که خداوند بر تو مهربان شده است و صحر سوار شده به استقبال
و تانی روان شد زمر و تانی بکار و در این کار مایه مشغول بود خبر یافت که مرجان شاه
را حمران جادو می آید زمر و تانی نیز سوار شدند با هم در رسید و بغل گیر شدند همچو نجا بودند و زمر
مرجان شاه زمر و تانی را با عزت تمام داخل قلعه کرد و وقت عصر بخیر مت خمران
و بر و زمر و تانی در پیش خمران جای و کرد و حالات خود را از آغاز تا انجام
یفت خمران جای و او را دل داد که خاطر جبار که انجام خدا پرستان نموانند آمد فرمود تا
رون علاج را آوردند که در علم سحر و تنکاهی کمال داشت و راه نای در بار او بود
و کرد آب و افغان را میدادست خمران جادو باو گفت که ای تارون میتوانی که تشکر
اسلام را بدی برای آخر سر کردن نای که تا قیامت از آب بر ناید و در آن تیر مردان

ملاح گفت بیدیه منت دارم و در دم روان شد نگه دار تا بر سر داستان او برسم

راویان اخبار و ناقلاں اخباری روایت کرده اند که چون خدیو جهان پناه غریب شکوه که درون وقار صاحبقران بنام صاحبقران امیر نمره ثانی سالار بانی کربلا شکوه چون مورد ملایق انبوه بر سر کتیبه بانسته بر روی دریا متعجب از مرز ثانی روان شده بود که شهابی چون تیر شهاب بر روی آب جای گرفت تا بکار خبر رسید فرمود تا سوار بر دوش خیمه زدند حاکم انجا ملک صفوان زرد پوش بعد از آمدن لشکر اکاه شد از قلعو برآمده طبل جنگ کوفت خبر از جهت جهان پناه آوردند صاحبقران نیز فرمود تا طبل زرم را بنوازش در آورند ان شایع بود که سران دولت لشکر سالش استراحت غیر منت روز دیگر افتاب عالمتاب از حجاب غلایه بپهلو با قوت زماینه سر بدر روان دولتگر بر روی یکدیگر صفت با برار استند ملک صفوان زرد پوش مرکب بمیدان انداخت و از لشکر اسلام و هم آورد خواست طهارت بن محفول و دیو بر درازت اسعد و جهان پناه رخصت حاصل کرده بمیدان آمد سر راه بر یک گرفت صفوان شاه چون طهارت را بنظر در آورده و مرغ از ازشیانه کالبد برید گفت ای دلدار حمله بیاور طهارت گفت از تو حمله میخواهم صفوان نیزه انداخت طهارت نیزه اش را با اساطور شکست کبر اعراضی شده شمشیر انداخت طهارت شمشیر را بقوت از دستش بدر کرد و گریبان او را گرفته از خانه برین در رفت و در درون صفوان زرد پوش گفت شهاب را در یافتم کرامت دین شما را عذر کرده بودم که هر که مرا زند را اطاعت کنم شما را هم چون بختی از خانه برین در رفت بودی القه بمیدان از سر صد گفت و مسلمان شد طهارت شاه بنوازش در آوردند صفوان صاحبقران را بار در میان قلعو در آورد و بر سر بر رویان برار است شهاب و زانجا بعد از آن توان فرموده میخواهم که متعجب از مرز ثانی بشاب روان شوم اما مهربان میخواهم که مرا آید در دریا کمره شهاب بخیریه افرمساند و درین نعلکو بعد که بارون ملایق از دور آمد و دعای ثنای جهان پناه یا آورده عرض کرد که از عمر سید سال گذشته راه های دیدار اخوت من بنده شما را از راه شهاب مجرب به افرم رسانم صاحبقران خوشحال شده امر را محکم ساخت و گفته در کار ساز برای کشته اماده باش القه در چند روز کشته ما فرایم آورده

جان پناه رسانید صاحبقران فرمود تا کار سازیشگر کردند و در سمعت سمید بر گشتن باد را
نامدار و ملان عالیو قار نشسته بر هر یی یارون ملایح روان شدند که بکندار تا برسم

امیدم بر سر داستان بدیع

الملك كفتم که چون در محل زمانیکه بنهاده بدیع الملك نوجوان هستم برج حصار را مفتوح ساخته
روان گردید و صحرائی دید که در ده رفت بیا غرور رسید بمیان باغ حوضی را و دید فواره بصورت شیر
زده بعدند شاهزاده بلب آبگیر نیست بکبر نه آب بنیلاطم آمد و آب از فواره جوشیدن گرفت و شیران
چند پیدا شدند و در بدیع الملك را گرفتند شاهزاده لوح را بنظر آورد و نوشته بودند خود را بابت کبر
در افکن و در پیشه بدرخت صندل در رجب شیر را باز نجر با از ان درخت بسته می بینی و بالای شیر می
سیاه نشسته بچهره باد میکند و زبان را و بدیدم از کام بینی که می باید که تیری بر کفچه مار زنی بدیع الملك
خود را در آب انداخت و در پیشه درخت صندل را مانند شیر و مار بنظر آورد و تیر را در عقاب کمان
زده کشید و کشت و اینجا که سر مار را تیر بران شد زبانه آتش خرمن کشید و در دم شیر با درخت صندل
ایق بر آمد برج نهم و در افتاد طوفان شد روانه بطرف و هم شد خد راه دره و دید و بر و بر و دیو
بر میکل باد از شن و استاده دیوک چون بدیع را دید سر راه بدیع گرفت بدیع الملك اورا تا بیخ
م کرد و طاق بر آمد برج و هم در افتاد طوفان شد شاهزاده روانه بطرف و از دم گردید بصری و در
مید میان عمارت آمد منظر عالی یافت و خزان چند در ان منظر نشسته می میکنند همین که خزان
شاهزاده را دیدند فریاد بر آوردند که شکنده طلسم رسید و در زوازه که دست راست مایع
کشت اند و در دم ناپدید شدند بدیع الملك متعاقب ایشان بدر آمد و محرابی بهولناکی در
بر آورد که تا عمر او بوده چنین محراب دیده بهر روان شد چون چند فرسخ رفت با غرور و با
لطافت میان باغ آمد چاه کلانی دید که بالای در و در چرخ زده اند و کنار چاه آن دختران
از فقر کفایت بودند و نوشته اند بدیع الملك لوح را بنظر آورد و نوشته بودند که دختر را تا تیرین
زان خاکستر میشوند دیوی با عمو و کران میرسد و بر نوحه آور میشود و عمو و دش از دستش
به با هم عمو او را باید کشت هر کما یک دیوک کشته شود عمو و بر دلاب که بر چاه واقع
است بنین عمو شکسته چاه بر افتد خود را نیز در چاه در اندازد بدیع الملك بموجب نوشته عمل
آورد و دختر را تا تیر کشت و دیوک با عمو آمد و عمو را فرو آورد و شاهزاده عمو را از دستش برید
او را بهمون عمو کشت و عمو را به دلاب زد و دلاب بجا افتاد و صد امارت بهولناکی بر آمد

زاده خود را نیز بجای انداخت طاق برآمد برج یازدهم در افتاد شاهزاده پیشتر روان شد و پایی
 هونگ کی را بنظر در آورد که کنار دیوار روان شد و میخواست که گنجی بهم رسانیده بار دریا برآورد
 عقابی فرو آمده و سلام کرده گفت پادشاه زاده بر پشت من سوار شو تا ترا از دریا بگذرانم
 زاده میخواست که سوار شود باز بخاطرش رسید که لوح و پین لوح را دید برآمد که این مرغ
 عقاب جادو نام دارد این را با تیر باید زد و شاهزاده او را با تیر گشت طوفان شد طاق
 برآمد برج دوازدهم در افتاد شاهزاده پیشتر روان شد از در و قلعه را بنظر در آورد و چون
 بر سر خندق رسید دروازه قلعه کسوفه شد از میان حصار طفل خود بصورتی بارخت و جام
 نیکو برآمد و شاهزاده را دعا و شایجا آورده شاهزاده با و پیر رسید چسبید او گفت پیر حجام
 ام درین شهر جام دارم بر سافری که درینز ویرانه میرسد اورا غسل می کنانم آن مسافر فری
 ز رسید به اوقات گذاری بنده میشو بدیع الملک همراه او روان شد حجام آمد جامی که
 خانه بود رسید برهنه شد پیر وقت و طاسک آورد و کب آورد که بدن را پاک کند
 شاهزاده بلزید لوح را بنظر در آورد که آن پسر جادوی بود گفت ای پسر جادو من بدیع
 الملک ای پسر میدی که لرزید و محض آب افتاد اما تمام خون شد و بالا شدن گرفت
 چند آنکه هم جام از خون پر شد شاهزاده باز لوح را دید نوشته بودند که بدیوار جام خنکی سنگی
 حلقه طلا زده اند او را از جابرس و من نهایی می شود و خود را به نقب برسان چون از
 نقب بر آید کادر می رسد و بر تو حمله میکند او را با تیغ قلم کن بدیع الملک محض نوشته عمل نمود
 سنگ را تیر کند نقب آمد کادر رسید و حمله کرد شاهزاده او را با تیغ قلم ساخت طوقا
 صاعقه و غبار رست و او و طریق برآمد برج نهم در افتاد شاهزاده پیشتر روان
 لغاری در رسید از دایمی را دید که قد قامت معقد از چهل و در عه بعد از و دوم در
 بدیع الملک ای پسر خوانده با تیغ او را گشت طاق برآمد برج چهاردهم در افتاد طوقا
 شد بعد از ساعتی پیشتر روان شد محرابی هونگ کی وید و عوج عوج خرس از اطراف
 نمایان شدند میان ایشان خرسی است که بزرگ سفید تار رسید و در شاهزاده را
 گرفت شاهزاده سر ایستاده لوح را دید که آمد که تیر بر خرس سفید تار شاهزاده تیغ
 زمانه اش خرس کشد و دوم هم خرسها سوختند طاق برآمد برج شانزدهم در افتاد شاه
 زاده پیشتر روان کرد و پیشتر نیز بختان در رسید شاهزاده طلسم پوشش جادو با جوی سحر

در رسید بدیع الملک حصار یا کل السحر و خود کشیده بخواندن اسب که نوشته بود و نیز در
جا و آن سحر کرون گرفتند جا و بر شا نهاده کار نکرد و زبون و مقهور شد و نه بخوار شد
دبر روزندش نهاده شاه طلسم را با تیر کشت طلسم مفتوح شد و سحران و دیگر امان خوا
الماس و یو تو برچ را بدید و امان اسباب طلسم را با بندگان طلسم حاضر آوردند
سرطان دیور سیده کشف پری معنوقه خود را دریافت ست نهاده سلطان دیو گفت مرا بدم ناز و بران
پس سلطان دیو ست نهاده را بر کرون نشاند و روان شد نگه دار تا کجا میرسد

راویان اخبار و ناطلان انار حسین روایت کرده اند که چون خدیو جهان پناه صاحبقران کرون
شاه با دلیران نامدار و سالاران تهور شمار بر کشته مانسته بر روی دریا راه در بند مرانیه و پیش
گرفته بودند تا رون ملاح هر روزی آمد معقب سراب و ده غار میکرد تا آنکه چند روز بر روی دریا رفتند
روزی کشتیها سرازیر شده روان شدند خبر جهان پناه دادند که امر در کشتیها بسیار اخبار و ناخواران
و ملاحان میروند و میرفروند تا رون ملاح را طلسم چند ادر اجتناب یافته آمده عرض کردند که تا رون
ریدست شاه سعد گفت ما را شاید بگردا پس انداخته دبر رفت اما کشتیها مانند مژگان
ده میروند و میگردند و یک شب رفتند روز دیگر در روی دریا قلعه بدید آمد کشتیها و صاحبقران
قلعه چرخ زدن گرفت هر چند ناخواران و ملاحان جهد و کوشش میکردند اما کشته با
اگر در آب بر میآمد و کشتیها و دیگران بزرگ در آن گرداب رسیده بودند و اندک آنجا
شعاع در کشته مانده صاحبقران با شاه سعد گفت حال ما همین خواهد شد اما بالای قلعه
بهشت بر چیدند که یکی بشکل اسب و دیگری بشکل غوج سیوم بشکل میمون چهارم بصورت
پست گریگ ستم بصورت سگ هفتم شیر و چهار میل فولا و زده اند بالای میل اول
پست نشسته و بر میل دوم و خری با جک نشسته و بر سیوم پیر روی نشسته و بر چهارم دیو
روست و بر دیو ار نوشته اند که این طلسم هفت پیکر از سکندر است نوحش را بر درخت کرون
نه اند صاحبقران با سعد شهریار گفت که بدیع الملک نوجوان کل لوح طلسم را آورده حالات
ت اگر میرسد البته طلسم کشته میشود صاحبقران حواجه والد کوهر را طلبیده گفت باید و بزرگ
بدیع الملک نجاست خواجهر مل کشیده کشف خاطر شریف را بجمع دارد یک ست نهاده بدیع الملک بعد از چهل
روز بهین جامیرسد صاحبقران با نثار بدیع الملک با جمع میمانند

اما بجانب بدیع الملک بر کون سلطان دیونشته روانه اوم زاده بود که در آن رخ بجانب
 گلستان ارم شد قضا را قریب با جمعی بر این کارگاه سلیمان بود شاهزاده قریشی را دید بدیو
 گفت که مرا اینجا فرود آور سلطان دیونشده آمد قریشی شاهزاده را دید و گفت که شنیده بودم که گلستان
 ارم آورد و ضیافتش کرد بدیع الملک سر فرزا را بخا بود عبدالرحمن را طلبیده لغت به بنید که لشکر
 اسلام بجاست خواجه عبدالرحمن نزل کشید بر آمد که طلبه مفت بیک میان دریا بگردان
 مسکن را فک اند حالات را از بدیع الملک گفت مرابط که اسلام برسانید قریشی فرمود تا
 دیوان تخت را آوردند بر روی تخت شاهزاده را بر روی دیوان نشاند بعد از چند روز در آن
 سکندر رسید دیوان تخت را بر سر کتیبه صاحبقران فرستاد و در دیوان اسلام چون
 شاهزاده را دیدند طلبهای شاه و دیونشده در آن روز دیگر بدیع الملک طلبه
 بیکر را نظر در آورد و خوش را از کعبه بر آورده نظر کرد و دید که نوشته اند که این جوان
 طلبه اگر میخواهی که طلبه را مفتوح سازی اسمیکه بر لوح نوشته اند بر برجی که به بیت
 است بدم برج از نیم شکافیده میشود مرغی سرخ رنگ پیدا میشود و در پیش تو میرسد
 و در بر روی قلمو میرساند و فیکه بر روی قلمو رسیدی دیونی که بر میل چهارم نشسته است
 و سبب در دست و آرد او را تا بنیغ قلم کن او سبب را بطرف پیرمردی افکند
 یا بیکه چاکلی بکار برده سبب را بگری و پیرمرد را نیز قلم کنی و سبب را بکار
 طلبه بکار نخواست و بعد از آن شاهزاده بموجب نوشته عمل کرد و ایکی بجانب قلمو بر برج
 بدید و در نیم شکافیده مرغی سرخ رنگ کلا فی پیدا شد بر و بانس جوش
 پایا بر مثال پایه تخت چون ستونی کشید منقاری بی ستون لیکه در میان
 و در بر این شاهزاده فرود آمد شاهزاده بسم الله گفت بر پشت مرغ نشست
 و کار کردن آن مرغ شاهزاده را بر روی قلمو فرود آورد شاهزاده بر آن
 قلم کرد و دیو سبب را بطرف پیرمرد افکند تا بدیع الملک میخواهد که سبب
 پیرمرد چالاک را کرده سبب را بر داشت و ایسی خوانده بصورت طایر
 پرواز نمود بدیع الملک چون چنان دید خبر کرد و بمقدار چهل درع بلند رفت پای...
 گرفت و بقوت تمام بر روی زمین زود جا و سبب را بدریا انداخت و جان داد اما
 بر روی دریا جوانی پیدا شد سبب را گرفت و پیش بدیع الملک آورد و سلام کرد

پیرمرد الملک

بدیج الملک گفت ما را کیست او گفت شهریار سپهر و سپهر من ام مرا اجنوس من
اجنوس میگوید درین طلم رفیق شمایم حال میروم و غایبانه زمین شما خوانم
پس و روم ناپدید شد نشانها را و سبب را در دست گرفت و لوح را نظر کرد و گوشت
بعد از آنکه میلی که بزوی دلوا را برکن و نه چاه پیدا شد و حوض را چاه در انداز از
صحرائی بولنگانی نظر در میراید و افشوی پیدا میشود و پیش تو خرمی میکند و او را با نیزن
شهنشاه میل را از جای برکنند و نه چاه پیدا شد خود را چاه انداخته آبو پیدا شد
او را با تیر کشت طلاق برآمد باریان اسلام و دیدند که یک برج که شکل اسب بود و در
افتادش نهاده پیشتر روان شد و غوغ را با هم بجنگ دید و او را با تیغ قلم کرد و
برج از قلعه و راقا و خود را بر حصا رویه میل هم را از جای برکنند نمایان شد
نقب و رآمد چون و نه دیگر نمودار شد باغی کمال لطافت بنظر درآمد که کلهای
رنگارنگ شکفته و درختان سبز و خرم سرافلاک کشیده و هر طرف اجماع روان
صحراب و چه چه کلهای نسیم خوشتر از باد بهشت زمین و در بدریا کحل بکشته
اما بالایی هر درخت صیوه و در ممیوه کلالان نشسته همین که بمونان شاهزاده را
دیدند از چار اطراف فوج فوج پیدا آمدند و دورش نهاده را گرفتند شاه
را و دید برآمد که بر ممیوه که سرخ رنگ و کلالان تریا شد تیر باید زدم شاهزاده
و طوفان و صاعقه شد بعد از زمانی خود را به بیابان و دید بکارایی رسید
باب مخور و شاهزاده آورد از کاه و تیر را خورده باب رفت و ناپدید
ملک لوح را دید برآمد که در میان دریا بود لوح را اول باب در انداخته
در روی کتیبه سوار کرده روان چون بکشته میان میرسد غرق میشود و خود را
هی دید و آن کاه و بته باز بخیر فولاد و پیرزایی آورد و میله اول کاه و
یک را با تیر نیزن شاهزاده بموجب نوشته عمل نمود و لوح را در انداخت
روی نشست روان کرد و دید کتیبه به نصف آلوده غرق شد شاهزاده به
باب نیز الملک کشت طوفان شد طاق برآمد و نیز و دیگر و راقا و باریان
اسلام و انسند که شاهزاده نصف طلم را مفتوح ساخته اما شاهزاده بعد از زمانی
میل سیوم را وید غول متعارض شده سر راه شاهزاده گرفت شاهزاده اسم خوانده

اور انیز قلم کرد و میل را سکنند شهری رسید شهر از نعمت پرورید اما کن شهر موه کوا
 که همیں لحظه مردگان مرده اند بدیع الملک هر کوی که مرآید و کانهای بر از صیوه و لغزش
 واقف طعام میدید و کانه داران آنها موه شانه راوه معرفت نابا رکاه شاهی رسید
 ابوانی مطلع وید حاضران مجلس نشسته اما در عالم سکوت کوی امت باه برآورده
 کند شانه راوه بر سرخت باوشاهی را وید که تاج کشاهی بر سر وادار ملک زاده
 موج را بنظر و آورده نوشته بود که آن سبب را بنوع باوشه رساننده بود
 و تمام کنان شهر زنده میشوند این باوشه ریحان شاه نام دارد و هر کاهیکه
 زنده میشوند میگویند که ای شکنده طلسم احسان عظمی کردی هر چه می خواهی
 بقوم میدهم تو بگو که مرا تماشای کنی سیر به نامک او ترامی برو میان کبند بروی
 سبک را باز پنج و غل بسته می بینی او را با پنج قلم کن شانه راوه بموجب نوشته عمل
 کردند و با بدیع ریحان شاه رسیدند باوشه با جها مجلس و تمام شهر
 به خند ریحان بدیع الملک را وید اعزاز و گفت ای شکنده طلسم احسان
 عظمی و ریحان ماکرده از خبر جبری از ما طلبت شاه راوه گفت مرا بکنید شهر
 ریحان شاه گفت ای شکنده طلسم تو را از شکستن چه بخت می آید
 غلامی شانه راوه گفت منم از تو یک چه بگفتم تو مرد امر من میکنی شانه راوه
 علاج بکنند سیر رسانیدند شانه راوه که سیر خواند و بار کردید گراشته
 شد بعد از زمانی که کی سیاه در رسید و حمله او شد شانه راوه او را نیز قلم کرد
 طاق برآمد و ویرج ویکور افتاد شانه راوه میل چهارم را بر کند شهری پید
 او را نیز گشت برج سبقت نیز در افتاد گشته نای یاران اسلام از گرداب
 شانه راوه در انجا ماند اخبوس جن برآمد و تمام نای طلسم در پیش شانه راوه
 ناده چند جواهر را برداشته باقی را با جوس بخشید و گفت مرا بکشید جهان
 اخبوس شانه راوه را بر سر کشید و بکیر رسانید یاران اسلام طلبانی شانه راوه
 در آوردند روز ویکر ملاحان و ناخدا یان رسیده مبارکباد گفتند که انیک کنار در
 رسیده جهان پناه فموص تا کشتی را را انکر کردند و حیمه و سرایوه را بر کنار در بر آورده
 و فرار کردند و خبر داران را فرمودند تا تحقیق نمایند که این کدام بلکه است عیان

هر طرف فرمودند و خبر آوردند که شهریار این آنگاه برانته است اینجا قلمه است
که او را یا قوت کوه نامند ملک بهمن اینجا پادشاهی میکند و در غریب حران حادثه
امیر فرمودند تا نامه اش کردند و اول حمد و سپاس خدای را بنویسند بعد از آن مدح خاندان ابراهیم خلیل و نعمت
انبیا علیه السلام پس از آن مطالب اظهار کند که این نامه از فرقه عبدالمطلب تنوای بهمن شاه دانا و آگاه پیش
که تبار و بت پرستان باطل اند و حران جا و وجه کیدی خرمیت که کسی او را ستایش کند یا در اسلام
کند و کند انچه منی از خود منی نامه تمام بواسطه القصد جهان پناه نسیب داد که ای دلیران اسلام از صاحب
و لیری را میخواهم که نام بر او در حضور بهمن برده و جواب یا صواب یا در حضور سخن را تمام کرده بود که صاحب رکاب
امم سالار جزو عالم کلستان صاحبقران و دارا سلامیان رستم تاسی نوجوان قدروی را علم کرده و عا
و شاهی جهان پناه جای آورده نامه را گرفته با مشت او نهارد و لا و روانه یا قوت کوه کردید مثل و مراحل را می بیند
تا بدامن یا قوت کوه رسید سبزه زاری دید که ناعز او بوده چنین پیش آمد رشک ندیده بود
دید و یکی محراب که در و پرستید ی برنا هر طرف انجوی روان و درخت نای و گلش چون قدح
و طیران خوش الحان و سبزه نای زمره دام و سنج و شک هر طرف دم کنان بهر یکجایی دران
مرغزار روانه شده چشمه خوشگوار گیاهای نورسته از طره پر جو بر شاخ چنار اموده در هوای
نس و میوه نای فراخ و درختان بار آورده سبزه شاخ روان آب در سبزه انجور و جو سیاه و دیگر
طبع بهایون شاهزاده از نجاتی صحن دشت لطیف بغایت سکفته کرده گفت ای پادشاه
النفی و سلامت از پیش ملک بهمن کردیم و درین صحرا از چندت کار غایم القصد از اینجا
و ن چند نفر راه می کردند فلان نظر صد و درو که از یا قوت ساخته اند اما بنفر از کوه واقع شد
فلان رسید خبر از جهت ملک بهمن کردند که ای پادشاه از فرقه رسیده ملک بهمن فرمود تا امرای چند
بل بدر رفتند با غرض تمام شاهزاده را آوردند شاهزاده بنوعیکه قاعده دلیران اسلام باشد
او ملک بهمن نامه را تمام مطالب کرد و فرمود تا جواب نامه نوشتند معنون آنگاه یا امیر دانا آگاه پیش
مبعی در پیش دارم هر یک که هم مرا با انجام رسانند برین او در بر ای هم من این است که در بر و حجت
و داشتیم ماه دیگر با تو نام از چند روز درین سرزمین و لوی رسیده او را بر داشته بدو کلاه
بر و انجا ط ساخته اند که بر او دست بروی نیست که طلسم را بکنند و دختر از دست و لوی برانند
چند تیر در پیش حران جا آوردم و از حکمت او متوجه احوال شد و دانستم که باطل است باقی احوال دیگر
ای و نامه مندرج کرده بدست رستم تاسی و شاهزاده روان کردید در راه بهمن پیش رسید

میرفت ناکاه از پیش اموی پیدا شد هزاره مرکب عقب آمدند آنکه از لشکر جدا افتاد و ناپدید شد
 و در آن هر چند نفیص کردند و دنیا فشد لاچار یا نامه برگزیده خدمت جهان پناه آمدند و حالات
 گفتند جهان پناه جهت آن هزاره بنام کوزید روز دیگر از آنجا نهفت فرموده جانب یا قوت کوه روان
 شدند چون برابر یا قوت کوه رسیدند ملک بهمن خبر یافته با جمعی امرای با تحف و نفایس پیشیا خدمت
 جهان پناه رسیده رکاب سوار انتساب جهان پناه را بوسیله صاحبقران با او متواضع شدند پس
 بهمن حالات را باز گفت و ایشان را با جمعی سالاران بر دامنستان میان شیر آورد و بنام سر روی یاران
 برابر است ساقیان سین ساق مرقوبهای زرین را بدوش و در آورده و مطربان داود و الحان
 از لیل و لکش زمره را برقص در آورند نشاط از می فروری سختند با طهم از فرزندانش
 نو ساز خیا کران شکرت بقاف نو از آن بر آورده حرف برایشم نو از آن شعوی سرور میگردد
 گردان بر آورد و درو چون سرایان اسلام از یاده ناب کرم شد جهان پناه پرسید که طلسم کجاست
 بهمن گفت از اینجا و فرسنگ و نحو است که او را طلسم کاوسیة میگویند چنان است که دارالعماره محله
 اند درش بسته اند و بالاد دروازه ایوانی ساخته اند در ایوان پیر مردی بسته و تا بوقی از زنجیر
 او نیخته اند هر کس که در پیش دروازه میراید پیر مردی را بوقت اهدای چنانند از میان تابوت از دایمی بر
 و آنکس که در دم میکند و فرومی برود و دارالعماره کنده میشود و از میان دارالعماره برود و باز
 و خسته بسته میشود صاحبقران قرار داد که صبحی بجانب خواهم رفت القصص آن شب را بعین و عشرت
 روزی دیگر که اتفاق عالم تاب سر میگذشت صبح آمد و علامت خود را نکهار کرد و سخن چمن زد و گفت
 لاله را کرد جهان پناه با جمیع امیرای اسلام و در آن و ششمین شکار بر مرکب با نسته بهمن را
 سرفه روان جانب طلسم شدند چون رسیدند دارالعماره و پیرند که درش بسته و پیر مردی تابوت
 دروازه بسته جهان پناه که همه که دیری را میخواهم که بطلسم بود مضطرب نماید آن هزاره بدیع الملک
 سرفه آمد و اجازت خواست جهان پناه و یاران اسلام در حق آن هزاره فاخته خبر خوانند
 هزاره خضر را پیش در رسانید آن پیر مردی تابوت را چرخ داده از میان تابوت از دایمی است
 فشان بدر آمد و از آنجا جفت کرده در پیش آن هزاره آمد و دم و کشید آن هزاره را فرو برد
 الدیر چون چنان بسته تابان و دید و پیر مردی از دایمی و از دایمی نام در کشید و نور الدیر را نیز در
 شکم خود گرفت و پیش دروازه حصار رسید و در کشته شد از دایمی این قلعه رفت و ناپدید
 جهان پناه چون چنان دید و ناپدید و او تا بهم نجا خیمه و سر ابرو زو ند و با نظر بدیع الملک و نور الدیر

شدند. اما گفت که بستم نه به بنو جوان بدنبال اسیر
 بدر وقت تمام روز سرگردان شد و هر آنوقت وقت شام با غمی رسید با غمی دید که کمال لطافت
 و طراوت چنانچه شاعر گوید کشیده بر سر هر جوانی بر سر و کون با طرغدار بر جسم
 کوه تا میدان غبار کشیده خط کل طغرا هر طرف هر چه سر دی همان به جوئی سده اب
 روانه کل از هر طرف نظاره کرده غباری بنبر اصد باره کرده در خاشاک کشیده سر یعقوب
 چو دست عاشقان بروست محض جوارش را قدم بر دامن سرو حایل و دستها در کرون
 سرو فدر غنا کشیده نخل خرما گرفته باغ نازان کار بالا رطوبت خضر بر خوشه ازوی
 گرفته زراغ و طوطی خوشه ازوی شش هزاره باغ آمد از بسکه از نغب راه کوفته و مستر زنده
 بود بکبار ابرار اسب را بسته خواب رفت همچنان که پاسبان از شب گذشت شنیده پدید آمد
 یکطرفه صدای غوغا و جنگ و جفا شنید بر خاسته از طرفیکه صدای آمد دروان شد
 بهار نه رسید بمان عمارت رسید نازنین و خری چند را وید که می می کسید شش هزاره میدان
 ایشان و خری را بنظر در آورده که ناعرا و نعلبه چنین نازنین را ندیده بود نازنین و طوطی
 نیکو روی سلسله موی بهر جنبی جسم ابروی نرکین حبس در از گردنی الف پنی ماه خیار
 کشید طلعتی کافور نیا کوس با قوت لبی دروندانی سبب ز نخلانی بین عیب غنچه و پنی ناز
 این موی میایند کرد و سر سی کبک رفتار شیرین کشاری پنی گردیدن ای شکل
 به بند و زاهد صد ساله رمار ازین مه پاره عابد فرسی ملائک صورتی کلاوس
 که بعد از ویدش صورت نه میدو و جوو پارسیان را تنگ کشیده شنیده تا ویدش
 ری بنر سایان و خراسیر کردید تیری از ان عمره بر فتنه جست بر جگرش آمد
 شست شش هزاره طلاق نمین افتاد و صد پیش کردید اما صدای افتادن ملائک
 ملکه رسید از منظر سر بر آورده ویدن گرفت ناگاه طاق ابروی مروانه شش هزاره
 را وید محبت ملک زاده کردید و بنجو و گشت وایکان و کنزان ازین و او و صراط
 بدیه کلاب وید مشک را آوردند و رفت اندند ملک بهوش آمد و ای بهر سبب که ای دختر ترا
 چه رود ملک خاموش بعد از این جانب ملکه زاده بهوش آمد خود را بر روی عمارت کشید ملک
 بعد از زمانه وایه را گفت که ای ملکه مهربان درین باغ جوانی را ویدم بر و تفحص کن و او را نزد
 من بیا و ای بر سر جو پار آمد و رستم را وید پیش آمد و گفت ای جوان کسین ملکه ترا می طلبند

زاده همراه واپه نزد ملکه آمد ملکه تعظیم کرده جز جایی نیکو نشاند و استغفار حال گروه پرسید
 که کیستینا زاده کفیل موصوفم از فضاورین باغ رسیدم تو حالات خود را بمن باز
 گوئی از کردار منی خاندانی ملکه گفت آگاه باش که درین نواحی شهرست و او را درین شهر
 میگویند سهراب شاه حاکم آنجا است من و قراوم مرا بهای وخت بطلبید ترا دیده دل از
 دست دادم اما وصیدم با بخت خود و در حکم که مرا از سیر تو زده با دستان عالم از روی من دارد
 من یکی از دنیا قبول ندارم و دم جید طره تا بدارت گردیده که در مسافری بنیدارم که از کدام اصل و
 نسب استا زاده بخندید و گفت حق بجانب او میباشد بعد از آن شنا زاده گفت ای ملکه خاطر
 جمع دار که مرا رسم بن ایرج میگویند جد بزرگم خمره است که در کنکشان عالم حلقه بکوش آورید
 چون بهای وخت این کلمات را شنیدش او شد فرمود تا بنرم بر روی ملک زاده آراستند
 مجلس آراستند و می خوردند می با و از چنگ و فی خوردند چون سرایشان از زاده
 نائب کرم شد شنا زاده پرسید که ای نازنین چه مذهب داری ملکه گفت خمران بر رسم شنا زاده
 او را تکلیف اسلام کرده گفت که اگر میخواهی که محبت میان ما و تو قرار گیرد خدای عالم را
 شناس و کلمه بگو ملکه گفت شهر بار علم در راه عشق شما بیا کرم مرا از زمین و این جد دیدم
 چهارست کلمه گفت از سر صدق سلمان شد و کینزان را نیز تلقین کرده سلمان ساخت
 واپه چون اینحال دید خود را بخدمت ملک سهراب رسانید و حالات را باز گفت ملک
 سهراب در خشم شده و باغ آمد شنا زاده را بپهلوی و خروست بگردن بسته و دید از شهر
 در نهادنش مشغول شد شمشیر کشید و وید کینزان چون این حال دیدند و بیکدیگر نهادند
 تیغ بر رسم زوشا زاده تیغ از کفش بدر آورده بدور انداخت و در کمرش دست زده
 را بر کیند و در بر زمین که مهره بست او زمین نقش بست شنا زاده بر سینه اش سوار شد او
 خواست شنا زاده او را تکلیف اسلام کرد و سهراب کلمه گفت او بصدق دل مسلمان شد
 او را اسود و سهراب شنا زاده را بشهر برد آورده تمام شهر را اسلام داد و گردن خطبه بنام
 یار خواند و روز دیگر شنا زاده را با بهای وخت که خدا نمود شنا زاده کوهر مقصود از همان وقت
 حاصل که ملک بابر و در شد از بن نازنین سلم بن رسم میرسد بکند را تا کجا بر سر داستان آوردیم
 القصه روز دیگر شنا زاده در بارگاه نشست سهراب بنرم بر روی رسم آراست اما سهراب را
 قدر بر رسم سهراب اختر شمارا و ناک از مسلمان شدن سهراب و در وطنه داشت رفت بقلو

سیدان

ای که انجا زو اب بر اور خور و سهراب بنفشه بود و حالات رستم و کله خدا شدن او بیشتر
 کرد ملک زو اب در غضب شد از مهر اسفند گفت که چه کنم او که ملک بکبر ضیافتش خوانده و من
 یکن زو اب نام سهراب نوشت مضمون آنکه بعد از اسلام نیاز مطالعه باد شنیده ام که از
 دست رستم نایب بشرف اسلام مشرف شد بر امیدواریم که شنیده را در انجا نفرستای
 مایه بشرف اسلام مشرف شویم تمام تمام و السلام بدست پاد داده روان کرد چون علیه
 سهراب رسید و بدست رستم او را شناده نیز مطالعه کرد و گفت می باید رفت که بر او زیاده
 دیده کرامت وین را در یافته سهراب شناده گفت که آن نایک بسیار حرام زاده است و در
 که صلاح دولت نیست شناده گفت تو باش انجا من تمام روم و کی اگر دنبال من بیاید گشته
 خواهد شد و نایب او تا مکش لا آور و در جنت و بر مرکب نشست و بجانب زو اب بدرفت
 هم جام رفت چون برابر در بند زو اب رسید خراج بیت او بر وند که رستم یک و تنهایی دید و کار
 با جمیع امرای شناده را استقبال کرده ببارگاه او و در نیم بر روی شناده را است بر روز
 بنام و لوئس و سر و سر بر وند آنچه روز و در مجلس از شراب و لعل و اطعمه و شراب بود و چه کد
 مرورت و بی الایش جو را بچه شب را بود همه اشته بداری میوش بود شناده بدار و در تنهایی
 ت در صد و فی بند کرده بداری انداخت و علی الصباح جنت خود را بجانب در بند سهراب کشید
 جنگ انداخت یاران قلوار گرفتار شناده را گاه شدند تاب مقاومت اندوه
 تنها و در بند سهراب به تعلق زو اب درآمد نگه دار تا برسم
 را و ان اخبار و ناقلان اثار چنین عیان و بیان نموده اند که در محل
 اس و دیو توچ را از ظلمت طغ برونده هم جام رفت زو اب رستم و دیو نیز من فوفا آمد و
 زمین نهاد و گفت من بهر آفت چرخ جانور را ستکار کرده بخورم و خیر است کار جنت نیز
 ت توچ انجا است فضل اکت زو اب و در میان و مکان جنت بدو خود با
 در وند توچ گرسنه بود و دید و یکی را گرفت و نان و دوغش را خورد و نان و خوراک را خورد
 باز در بند و در و در و در ازین و در توچ توچ بهم میرسد که داستان او را
 نا جامیرسد و نا دیو الاس آمد و توچ را بر کردن گرفته روان شد در راه قاع را و دیو توچ
 بیوان گفت که از میر کاروان پیرس که خداوند الهوت کجاست و دیو که فرو و آینه کلاه پیرس
 میر کاروان گفت که بکار خیره احمد الهوت دفته است باز دیو توچ را گرفت و روان شد قاع را و پیرس

هوا با باد و دیو و پری نظار فری زده پوشش نمایان شد تو بروج را بر گردن دیو الماس و بدست
انسان گرفت تو بروج نام و نسب خود را گفت نقابدار بخندید گفت ترا از جزای خواستم و کسی
افکنده تو بروج را رحم نمایا نه رسید دیو که چون چنان دید تو بروج را را گردن بر افکنده بدو رفت
نقابدار میر از یک گوشه زده راه خود در پیش گرفت با قید استان فردا دست

راوبان اخبار و ناقلان آثار گوش
نشینان نرم وصال و خوشه چنان خرمی حال و حال بدین گونه زیب و رایش داده اند از شهر
و داستان شهرای غم و عرب ایر جسم جاه ملایک سپاه کیوان سریر چنان پناه عالم که صاحبقران نامدار
نماند سلاک در محل زمانیکه بدیع الملک نو جوان بعلت رفعت آفتابیم و سرای زده زنده و اما اینجا نیست ملک
نو جوان که در کام از و با رفعت بود چشم کشود با غیر را نظر آورده که تا عمر او بود چنین باغ نندید بود
بهیوی خنده نورالدین را هم دید حال را بر رسید نورالدین گفت هر کایکه شما را از و با فرورده ماینر بنای
شده خود را بجانب فلک افکنده از و با فرورده در بنجار رسیدیم بدیع الملک بروج را بر آورده و بطرف
و آورده دید که نوشته اند که بنجام صبح چند کس در اینجا نابوت را در محل سیاه مسجد کربه و زار کشتا
می آورند و مدفون میکنند و از بندیان طلسم یکی را بر قبر برده فرج می نمایند و میر و دوازده ای جا که
وان را که سر بریده اند تمام میخور و میر و بدیع الملک با نورالدین روز اینجا بود تمام شد
تمام بندیان طلسم بچا شدند بدیع الملک و دیوی را دید که پیش دختر کی کریم میکند و میکوبد
نازنین خود را صحرای نابوت را خواهند آورد و نوبت فرج من است بیا و امشب عیش کنم بدیع
و دختر گفت که گیسو و این دیو که است ملکه گفت ترا ماه یک نام است دختر همین شاه آدم
همیار دیوی خوانند مرا از خوابگاه ریورده در اینجا آورده راه رفتن پیدا نیست درین سخن
که چند شخص با جوان طعام پیدا شدند و هم بندیان طلسم زنان و طوطا داده بدو رفتند
با نورالدین بخورد و انقصه ان شب بر نوعیکه بود و بشد و افتاب غلغله چون یاقوت رما
حجاب طلای سر بر زده بر آمد بر ملک خورشید انور جهان را ساخت نورانی سرا
همین که افتاب بر آمد غوغای عظیم دست داد بدیع الملک و نورالدین نظر کردند و دیدند که چند کس
سیاه ماتم کنان در رسیدند و زانیه کریم و زار بر و او ملا بسیار کرد و نذیر از ان کرد و نابوت
کشیدند و نابوت را مدفون ساختند و از بندیان طلسم رسیده همیار دیو را جر گرفته بر سر کور
فرج کردند و میر رفتند و از زانیه کریم و دیو که را خور و در دم ناپدید شد و روز دیگر این چنین

الشفاق افتاد و روز سیم نوبت ماه بیکر بود که هزاره باو گفت تو را بگره بند مروی من عیوض تو
جواب گویم و لوح طلسم کاو و بنده برآورده نظر کرد و نوشته بودند اسمیکه سر لوح نوشته اندر بنیخ
و صیده بر از و تا باید زوزار و مار جادو گشته میشو و طلسم مفتوح خواهد شد الفصاید یاران طلسم چون
را آوردند و مد فونی ساختند و قبری تو کردند و جهت بزوزن ماه بیکر را نور رسیدند بدیع الملک
گذاشت که او را آیدند و از تیغ چند کس را گشت یاران طلسم کردند بدیع الملک خود بر خاشاک
فرآمد و بیکه بر سر قبر رسید از وای پیداشت و قلاب نفس را انداخت شا هزاره با تیغ او را
گشت صدای بیکر بیکر برآمد بعد از زمانی که عالم روشنای گرفت تمام انا طلسم بر طوط گردید و قلاب
چند را دید که ساخته اند از باد و شامان پیشین شا هزاره تمام بندگان طلسم را سر داد یاران اسلام
از شک تن طلسم آگاه شدند و حاکم اندرون و دارالعماره آمدند و تماشای و حکم کردند چهار کعبه خوانه از آنجا
بر آمد همه کعبه را بر آورده و داخل از و روی صیقل شدند ماه بیکر از و زمین فرستادند بهمن از سر صدق
مسلمان شد و از جهان پناه گفت که و خرم را بیکی از سالاران اسلام عقد بندید امیر اصف
انجم طلعت را بوی که خدا نمودند بلکه از شا هزاره بار و شد ازین و حضرت شا هزاره امیر الزمان
به میرد نکند از تا بر سر داستان از برسم اما چند روز دیگر جهان پناه آنجا بوفند از بهمن پرسیدند
که نام قلعه است بهمن گفت شهر یا قلعه زرین کوه است بالایی کوه طلاقوه ساخته اند از آنجا
از طوط حمران جاو و باد و از و هزار جاو و دریان است جهان پناه فرمود تا بارگاه سلیمان
به زرین بر پا کردند و روان گردیدند بعد از چند مدت با طرافت زرین کوه رسیدند
را آوردند که اینست زرین کوه نمایان شد صاحبقران نهب و او تا خیمه و سرا برده
خبر از جهت دژم جاو و بردند که اینک لشکر فرو رسیده دژم جاو و نیز نهب و او تا
برآمدند و بمقابل جهان پناه خیمه زدند و فرمود تا بطل جنگ نبوازش در آوردند
ره زدند و انب شیخ بود که سران و دوریای لشکر از سیل بنم و مبدی بال است
بکار سازی جنگ بگذشت روز دیگر شهر را خوار با جنگ جنگ بسیار کان
سوار شد و رایات لشعاع خود را علم ساخت و در روز کین روی سستون
سار برون روز کینچ ان دوریای لشکر ماندند سکندر بر و برید بیکر صیده
سبب و جراح ساقه و کینکاه برار است و در انای نه روز نگه ای روی بچند که در آمدن
نای و کزنای و سزار کوشش کردند و کشته بطل نه روز غلظه بر فلک طار و انداخته رسیدند لشکر کا

مصاف و در کمال استعدادهای کوه قاف شک بر کدرگاه کین رخشد تکیان فرو خنید
 وونکر گریسته بر خاسته صف قلب خود را بباراستند چون صفها براراسته شدند
 بر کامی سوار بیدان آمده اما درم جاوده دست دارد در دست حربه و است مثل کار و
 شمشیر و کز و غیره و چار سردار و یکی همچو شیر و بیکر همچو کرک سیوم همچو از دیا چهارم مانند فیل و
 ابن را سوار قدرت افزیده چرا که در جادو از او کمتر نیست و کامو چنان بود که او بکله شیر و پایش
 بصورت فیل و دمش همچو مار و فوج جادو تا رسید مبارز طلبید یاران اسلام چنان سحر را چون
 بنظر در آوردند جمله بر خود بلرزید و کسی را تمنای مقابل داشتند صاحبقران چپ در راست نظر کرد
 یارای مقابل کردند او نشد صاحبقران ہی بر خشک زده سر راه جادو گرفت جادو نظر کرد جوان
 ریش سیاه فرزند رنگ را بنظر در آورد که فرج او خردی و صلابت صاحبقران از حیثش لامع و
 بود و نینب و او که ایوان بلوک گیسو و چه نام داری و دید و دانسته چرا بکله تنک در آمد بر جهان
 پناه گفت که ای ناپاک دانا و آگاه باش که مرا شکار کنده بهفت قله قاف کشیده زو
 دیوان در روز مصاف بود انطالی بن عمره عبدالمطلب بن عبدالمطلب بن عبدالمطلب بن عبدالمطلب
 منم پوران حرواب و رخت که نامش بود و فرزند شک بخت من آن پهلوانم که در روز جنگ
 درم کرده کردان بدر یک جو بازوی بختم برافراختم کسی کردان را سر انداختم من اتم که چار
 یار من است دل و دست باز و حصار منست انقضیه چون جادو نام جهان پناه را
 فرمود نوبی گفت در پیشم بیاز و چو داری ز موی شانش کمانی کبابی و در کمران
 بر امیر فرو آورد امیر کسم اعظم را بر خود و صید حربه های جادو از خود رو کرد که گذرانید
 چنان دید سر اسیر شد و دردم و دل بر آورد و از نظر ناپدید شد و صد از و که ای فرمود
 اسم اعظم اول علاج اسم اعظم را میگویم بعه ترا خواهم دید هر چند صاحبقران جادو
 زو خود را بر قلب سپاه جادو آن بسیار را گشت و بطرفی گریخت بجوار زمین کوه حصار
 اسلام مال و شاع جادو آن را بغارت شد و داخل اردوی معیج شدند روز و بیکر جنگ
 فتح میسر شد که حصار گرفته فرمود آمدند اما درم جادو چند روزی پنهان ماند و سحر
 پناه نمود و در شیشه فرو آورد و باز بقلعه رسید و کسی خواندن گرفت نصف شب بود که برف بر
 باریدن گرفت و در دوت می افروزد یاران اسلام ضایع شدند و جهان پناه فرمود که تمام لشکر
 داخل بلکاه سلیمان شوند که انجا بروت برفت نمود چرا که یارگاه محرم بود یاران اسلام

در بارگاه جمع شدند فرم جلا و با و از ده هزار سحرکار از تخلص آئینه از روی اسلام را تالیف
کردن گرفت نظرش بر بارگاه سلیمان افتاد و دید که بارگاه هیچ و مسلم است سحر و سیلان
مرفت اما هرگاه یکایک از آن پاره نابرس بارگاه میرسید و میخند جلا و سراسیمه شد از جادوان و گفت
که مگر این بارگاه را که سحر ساخته اند بارگاه را اسب نیرسید بران است که میان بارگاه درفته تمام
مسلمانان را بکشد و با سحران متوجه بارگاه سلیمان شد جاسوسان اسلام خبر این را شنیدند
یاران اسلام بنا جاکت شدند و در بارگاه رب الفوت میزاندند بکرتبه از امر قادر قدری از او سبقت
کردی برخواست نقابدار برپوشش با علم بر یک از منفعت نیر و دلاوریدار شد جاسوسان
از خرابی اردوی اسلام نقابدار را اکابر دادند نقابدار برپوشش طغنه نعره از جگر کشید و در خط
بر سپاه جلا و ان و خیل کردن گرفت جادوان اکاه شد خبر دزم جلا و رسانیدند که نقابدار از
جانب صحرا بکشد مسلمانان رسیده فرم جلا و از نیز وضع بغایت در غضب شد کا و در ایام نقابدار
را ندوپی بر نقابدار و نقابدار فرم جلا و را بنظر در آورد که ده دست و چار سوار و هم سرت
سورت همی و در هر دست حریر چنان که بریده منظر بود که زهره شام نریمان از اویدنش آب میشد
چون چنان و دید مرکب را بر آن بخت و نعره زد که باش ای سحرنا کار و باز بهندی را از
و به جادوگر به نمود جلا و چون نظر بر اسم با حلیل السحر کرد و لرزید و نجوا است که بدر و نقابدار
ت معی بر دستهایش زد که دو دستش قلم شد جادو چون چنان و بد دستهای خود را
کا و او در و باب بر آورد و بر روی سوار شد و ناپدید کرد و نقابدار از باقی تمام جادوان
بدر و بعضی دیگر بختند یاران اسلام چون چنان و دیدند از بارگاه برآمدند و بر نقابدار
ماه با و گفت کل کدام بوستان و سر و کدام جو سپار نقاب از عارض افتاد
فت نمود نقابدار گفت هنوز هیچ کار از دست بنده واقع نشده که نام و نسب خود
ان شاء الله تعالی میگویم شما بدولت و اقبال بخیزید و امور رسید نام و نشان بنده
باشد این گفته نبی نپناه و او نام را کب را بخیزد و آورد و در خط نیز جایت صحرا در
اسلام طلب باریش از نبی از دشمن و آورد و در و دیگر میان قلو زین کوه رسیدند و تمام
قلو را از ساجد و ضابطه اراش و او در و چند روز را با جلا و در و غوغا غار عظم از خیمه ملک اسیر بر
که شب شاهراه را بودند و دیگر از بارگاه قلو در غوغا شد که در یک کیلومتر از بارگاه و در شب
سیوم از خیمه کرب حاجی فرو شد که شب بودند حاجقان ازین وضع بغایت خاتم گردید و عمارت

و دیگر عیاران اسلام را طلبیدند که این کار از کجاست که در این راه همه زند خواهم عزمانی گفت
 شهریار بی عیار معلوم نمیشود مگر این کار جادو است و شب کردار و وی اسلام حصار باطل است
 یکصد جهان پناه غمزه باطل است خواندن کرد و بر زبان نه آمد هر چند شیخ کرد و بجای نرسید از آنجا
 عمر گفت که باطل است و فراموش شده عزمانی گفت مگر جادو آن باطل است و شما را تسبیح کرده اند
 جهان پناه حیران ماند روز دیگر جزا آوردند که امشب بدیع الزمان را برده اند انقضه در چند روز
 هم ویران را بر دارند حال در لشکر بجز صاحب قرآن و بدیع الملک نوجوان و شاه سحر دیگر از
 سالاران کجی نمانده جهان پناه گفت که ای شهزاده بدیع الملک تو نیز بمیان بارگاه
 سلیمان امشب آرام فرمائی مباد که جادو آن نیز امیر میرند انقضه امشب هر یک کس در
 بارگاه سلیمان خوابیدند اما از خطر که کسی را خواب نمیکرفت موسم گرما بود و جهان پناه
 فرمود تا دامن سراپرده را از پیش برداشته ناگاه سیاهی از در پدید آمد بدیع الملک
 غیر از سوختن و تیر چون برابر سو او رسید در دم بسوخت صدائی برآمد که منم درم جادو
 از جهت بارگاه سلیمان بر شما مسلط نمیشوم و باطل است شما را تسبیح کردم حالا میروم و اول
 تدبیر بر دهن بارگاه نمایم بعد از آن شما را خواهم دید و مقام من بخاره خیال است این
 گفته بدر رفت علی الصباح عیاران اسلام در بارگاه جمع آمدند امیر عزمانی و
 را طلبیده گفت و شب جادویم چنین کلمات گفته بدیر نمته چه چاره کنم طوطی
 عمر عرض نمود که شهریار کی مناره خیال را نمیداند که در کجاست اگر مصلحت
 البته خبری عیار میگردیم درین گفتگو نمیداند که از روی هوا جانی با شیشه
 ادب جهان پناه جای آورد و امیر رسید که گیسو و این شیشه چیست گفت
 اخبوس بن ابروس ام و این شیشه است که باطل است شما را درین من
 اند و رخاره خیال درم جادو مرا برداشته بیرون رفته و چرخش بامن یار
 را بنید و شیشه را بمن داد که در پیش جهان پناه برد و بشکن حرامیر را بدو زد
 و رخاره چار جهان پناه خوشحال شده فرمود تا شیشه را شکند باطل است و سحر بد
 و دل امیر رسید شاه سحر او را در لشکر اسلام گذاشته و پیرامون اردو بجای اسلام
 حصار از اسم اعظم کشیده با اتفاق اخبوس جن یا بدیع الملک و عزمانی و طوطی
 بن عمر و زن عیار جانبک مناره خیال بدر رفتند و نگه داشتند تا برسم و اسنان رسم

و طوطیان شکر شکنی منجوریه و بلبلان خوش طبعان نکته پیر و بر خنق نغمه دستان
و نکته پارسان خندانند که در محل زمانیکه رستم تانی و لاورد را از دایه نگار به
صدوق کشیده بندگیها انداخته بود بعد از سه روز صدوق از خنق آب بکنار رسید
تضار را شاه زکیان با جمعی از بزرگواران همراهی آمده بود و دام در میان آن زده بود و
ماهیان را می کشند این بار چون دام افکنده صدوق را نزد شاه زکیان دام آمده زکیان
صدوق را در پیش شاه زکیان که ملک زراجه زکی نام داشت رسانیدند زراجه
زکی قفل از صدوق برداشت و حکمش کشیده رستم از میان صدوق جدت
زراجه متعجب ماند شاه زراجه را از اوم الی کمان برده نهیب داد و زکیان که بکر تان
اوم الی را که پیشکش کردست بهست زیارت خداوند حمران جادو کرده ایم تحفه
بخدمت او بریم زکیان از جیب برداشت و دید اما میراق با خود ندانستند شاه زراجه
برگشته و دیده و در زکیان را گرفته چنان بر زمین زد که نرم شدند زکیان چون
دیدند و بکر تان اندک شاه زراجه خود را بر زراجه زکی رسانید و نوه کشید
و در پاش که ختم رستم بن ایرج بنبره خرم شیر دل زراجه گفت ای جوان
ش اول حالات خود را بمن باز گوی رستم آنچه بر سر او گذشته بود از
آخر باز گفت و فقره چند در وحدانیت خدای الایزال و این و متعال
و من چند در مذیب تبان و بیت پرستان رز و دوه زمر و ثانی و خمران
ن کرد که رنگ کفر از اینه دل آن سیاه بقیل بند زوده شد از صدف
خیا کر و خمران و زکیان محنت کرد و شاه زراجه را تعلیم داد و به نرم
زراجه بر آراست که یکی مجلس آراست از دو و می که منور سر مش بر
بی ساقیان کلفام گیاهای زروین را از شراب عقیق رنگ پر کرده
و در مجلس را سرگرم نشاء و فرق گردانیدند الفقه شاه زراجه سه روز را یکی از
چهارم زراجه زکی همراه گرفته با حوازه هنر از زکی راه شکر اسلام را تحقیق کرده
روانه شد چون یک هفته راه پابریدند و راه رسیدند رستم از زراجه و لاورد پیر

این نزدیکی می کنند زیرا چه گفت شهریار هر دو راه بدست احمر میرود اما بیک راه برده اند
 بدست اخضر برآید و بیک راه بیکاه است اما برآه همین یکا بد جا رست کی از راه ده
 روزه مختوارند رفت چرا که در راه روزه البیت همه از این سخت اند و در آن روز از
 کروان میباشند که راه بند که اند قافله و لشکر می تواند رفت زیرا برآه فرموده اند که را
 بد آنجا ن کشیدند که در روز از کروان بود مقدار بی راه را که بریدند و پشت هون کی و بدین
 یک شب از وزی و یک روز قلع و دیدند که سر به کشید و چون کشیده و بر جانش از بزرگی
 فراخی قلع و دوازده برجی را بدامنه میان کرده و کنگره تابش همچو زبان و شمش دراز رفت
 باماه کردن گفتگو نموده گفتگو کنند زبان جمله تن آمده باماه سیماء و سخن
 اما صدای سم اسپان که بکوش در بانان رسید پنج چهار نفر از قلع برآمدند قد ایشان
 نه و هشت دره و کردن بای ایشان هفت دره و پنج دره نصف تن ایشان از قلع
 تا به کمر و یکم تن ایشان از دوش تا بپای رسم چون جان و دید شجی شد اما در از کروان
 چون سواران را دیدند و دیده شاه خود را یکجا می کردند لذت شاه در از کروان که
 سرور ایشان بود یا هفت هزار در از کروان از در برآمد و سر راه رستم گرفت و
 کروان نهیب بیاران میدادند که رخت و جامه سلاح در اندازند رستم چون چه
 گفت تنگ کشید و زو خود را بر سپاه در از کروان بسیاری را بکفایت براند
 شاه در از کروان خود را بمقابل رستم رسانید و حمله او کرد و بدین شاه را ده چاه
 کردنش زد که سرش برده قدم افتاد و یاران اسلام چون جان دیدند خود را
 زدند و هم را به تیغ آوردند قلع را از آن قوم پاک کردند و تیر و قلع ماندند
 بود و گرفته روانه شدند چون یک منزل و یکری را بریدند قلع و در از بانان
 جان بود که مردمان آن در بانهای در از داشتند و خبر برده دره و هشت
 نام سردار در از بانان بود و سر راه رستم گرفت رستم بمیدان رفت و او را
 رعب و بیزین زد و از مکتب پیاده شده بر سینه او سوار شد و او را ولایت باسلام
 او قبول کرد و با جمعی در از بانان مسلمان شد شاه را ده را بمان و او و وزیر بر روی
 رستم ایست بکشان روز انجا بودند روز دیگر رستم روانه شد که او در از بانان است
 نهاد در از بانان شده رستم هم جا رفت و مراد حل الامی برید روز دیگر نهری کشید

همچو حیوانی از حیوانات در آن صحرانوردی بدو را یک گفت که اینجا حیوانی بنظر نمی آید
شمار یک را اینجا از چند گاه جاووی مقام کرده است همه جانوران صحرار از خوش و طیرورنده
درنده را با هم میسر کرده و برین گفتگو بعد از آنکه از دامن وشت نیله کاوی پدیدار شدند
مرکب نیله کما و راند کما و دراز یک گفت شهریار صبا و این جاو و با شد ترا بگری
شا هزاره هر قدر که مرکب را تنه می کرد و می رمی زو اما با لایکه نیله کاو می رفت تا از نظر
یاران غایب شد نیله کاو بیاعی رفت شا هزاره نیز از اسب فرود آمده خود را به باغ
رسانید باغ را رسته و پیراسته میجو عروس نوحه است و دیگر کلان تر و تازه رسته و کیا با
سبز و خرم بهر کل رسته رسته بسته تنجای از صیوه تر متواضع شده و طیران موزون
غزل خوانی نسیم بهار را به وحد آورده اسب خزان ندیده باغی از افست بر دور
مراغی و حتی بر لب آبگزرده ناز و فرسش شانه بروی کشیده و جام و صبا و نقل
مرکیات و نمکدان نهاده تمام اسباب مجلس آماده اما صاحب پیدانیت شا هزاره بر
روی تخت نشست محبت خوش بانیهای یافت صبا و جام گرفته پیاله طلسمی که در دهم
ن چند پیاله را کشید و ماغی پیداکند که یک مرتبه نازنین صنی بار و همچو چو چاه
مانند مشک سیاه از گوشه باغ با صد کرشمه ناز و غم و دلالت خرامان در رسید
یافت که اهل نرم همین دختر است اما دختر تا رسید دست او بر سینه نهاد
رستم ذوق کرد و دست در گردن لغزده خواست صبا لویی از سینه خدایش
بوی بدی بد ما غش رسید و دانست که جاو و است از وی تفرجست و گفت
ره مگر سحر یابوده گفت بلی مرا فرجام سحره میگویند نیله کاو من بودم
نجا آوردم و بسیار آدم زاده و دیو پیری زاده آورده آم و همه را ناسکاره
بال دل آرای و دیو از دست و آدم بیا و دست در گردن من کن که همچو من
بنام عالم نیاید شا هزاره او را و شناسم و او جاو و بر هم شده سحری و صید
در رستم سرنگه آن را و بخت شد و جاو و بد رفت اما رستم را بعد از گری خواب بود
و در خواب دید سرور کاینات خالصه موجودات احمد علی محمد مصطفی سرور اولاد
آدم معینام ابوالقاسم را علی الله علیه سلم سرور آورا و موقوفه جاو و را بختی است
گفت شا هزاره از خواب بیدار شد و در دو رخاتم پیغمبران فرستاد درین عرض جاو و

رسید و گفت ای جوان میا و دجوا بی خود رحم کن چرا دست در کردن من نمی اندازی هیچ
عیبی ندارم مگر بوی بد رستم گفت من ترا می از مردم که محبت صادق بیانه شنیده ام که
جادو و تنک میباشند جادو و تنک شد در دم سخن خواند که دست دجوا بی رستم حرکت آمد
پس رستم بر سر تخت نشست و چند پالاه مرگشند و چند پالاه جادو و دجوا چون با هم مست شدند
و جادو دست را بعلقل کرد و بر شا هزاره دست بر قفای جادو فرو برد و جادو داشت که انگرش شده میل
و در دست هزاره دست و گیر بر حلقوم جادو و نهاده در دم بقوت تمام به مجیکه جادو می هم چون ماهی بی آب
دست و بازده بچشم و اصل شد شا هزاره سجده شکر بخیاب بار بقیاسی بجای آورده بر کنار را بیکر بخواب
کشاد و دراز باز دراز چو رنگی با فوج نقض کتمان بر آمدند تا میا رخ رسیدند شا هزاره را خضیه دیدند و جادو
را برده و خوشحال شدند اما شا هزاره از آواز مردمان بیدار شد یاران سر بای مقدم میمنت بزم
رستم و در رستم حالات خود را با جادو و کشتن تمام بیان کرد و دیگر وزانجا بپوشد روز دیگر از انجا بفرست
و دیگر روز آمدند که در انجا بیروستان او برسم

اما راویان اخبار و ناقلان اثار

چون بیان و بیان نموده اند که چون در محل زمانیکه صاحبقران نامدار خرده ثابته عالیوقار با
و عزتانی و طوفان بن عروقران جش بهرامی اخبوس بن ابروس روانه مغاره خیال شدند و
به پیش رسیدند بناران جانوران صحرائی چون شیر و بلیک و فیل و از در بعضی از میان
مانند ایو و شتر و کوسپند و غیره یکجا میکردند بلیک با ایو نشسته و شیر با کوسپند ایو کوفته
یا خبوس خبر گفت این جانور با چه قدر با هم انس گرفته اند که یکی بیکی از از بنید بر اما جانور
صاحبقران را دیدند و دیده بر در جهان پناه میکردند صاحبقران متعجب ماند اخبوس گفت شهرها
حیوانات را که می بینی هم سالاران نواندازان جاموس را که می بینی معرین عادی است و
خاوی است و اسوار و بهار و بلیک بدیع الزمان و شیر و کوسپند هم به هم صاحبقران از برای
آب در دیده بگردانید و از انجا در گذشت و درین کویر رسید اخبوس گفت شهر یا مغاره خیال در پیش
کوه است اما کی نمیداند که در کجاست چنان بعد که درم جادو از شهر مغاره طلسم سببه الفقه صاحبقران
با یاران بر سر کوه درآمدند سبزه زار و دیدند زمر فام و گلها می همیشه بهار به جانب آمد و درختها
خرما و نار و جلی و نار بر سر فلک کشیده روایت که شد که چهار شبانه روز به نقض و تجسس مغاره کردند
روزی یکم کنار چشم رسیدند بنیلا لی را دیدند که عصائی در دست راست و دست چپ مظهر گرفته

کلبا چشمه رسید میخواست که مظهره را برگردانیش بفرزید در افتاد و غوطه زدن گرفت و فریاد
پیر و است که مردم کس مرا از پیر خدا از آب برکش صاحبقران به طوفان بن عمر گفت که دریا
این را کلبه عظمی دارد و طوفان و وید و دست دراز کرده گفت پیار دست خود را
تا منتر ابر کشم پیر زال گفت که من در چشم چندان رو شنا می ندارم تو دست خود را دراز
کنه بر ابر طوفان دست دراز کرده چندان که چشم شد میز زال و ستش را گرفته بار خیزد
و خود و دست مرتبه بر آب بیرون کرد و باز فریاد کرد که مرا بگردید که در چشم رو شنا می ندارم
صاحبقران بدیع الملک را گفت که در آب طوفان و پیر زال را شنیده برب ابر آمد
رفت که دست دراز کند پیر زال دست خود را دراز کرده دست شنیده را گرفت
و بطرف خود کشید بدیع الملک قوتی در دست پیر زال و دید که تا عمر او بعد چن دست بر
قوت نیافته بود لنگ زده بخانه رذر در آمد پیر زال را از آب برکشید پیر زال گفت که
الله ای جوان که خوب رذر او بر بدیع الملک گفت گفت ای پیر زال و در ضعف و
نا آه تو چنان قوت واری که هیچ نوجوانی را ندیده ام گفت ای پیر زال که حال
ت کرده ام خبر کبابه خبری بخورده ام حق تعالی از آن سبب و راستی که حق قوت
ت که هست که هیچ انبریده را ممکن نباشد این گفته از پیش نشان داده بدر رفت
هران رسید گفت طوفان بن عمر را از آب برارید قران برهنه شده با رفت
نا بدید شد صاحبقران در انتظار بود که الحال سر از آب برکشید صاحبقران
پیر از خوس گفت شهید یا رجان منماید که چشم از سحر است و پیر زال را حو نو
الفصه کلبا را چشم بودند تمام شب از خوف جادوان جواب نمیتوانستند
ز و دیگر که آفتاب عالیناب بر آمد همان پره زن با کوزه آب در رسید چون
بند کناره آب ماند افتاد و مد میوش شد بعد از ساعتی بحال آمد ناله بر داد
تخت صاحبقران به خوس گفت که برادر این پیر زن را خوس گفت چشم
پیر منماید که جادو با کشد بدیع الملک بر خاسته نزد پیر زال آمد و ستش کرد
استاده سرد پیر زال دست در کردند نشان داده زوه چنان جست زد که چشم افتاد
و مویش همراه در دم نا بدید شد صاحبقران چران ماند خوس گفت پیر یار و
سز این مکاره شما هم این باشد صاحبقران انجا بنما جات در آمد او از هیچ

عقب بکوش صاحبقران رسید و ببال نگاه کرد و مقرر حضر علیه سلم را وید سلام کند حالات را
 باز گفت حضرت حضر علیه السلام فرمود که ایسی تبوی می آموزانم او را از وقت شب تا صبح
 بر چشم بخوان و حصار بر کرد و گشت زنده را گفت در بهار از حصار زنی که می آید از بیابانی
 صعب گرفتار شود که خلاصی از آن دشوار باشد چون که اسم را تا نصف شب خوابی از چشم
 اب برهم میخورد و گشتی بدیدی آمد خود را بالای کشتی مگر گشتی غرق می شود و به نهاره خیال
 ترا بدست اند که راه نهاره خیال همین است صاحبقران اسم را از حضر علیه از بر کرده وقت
 شام بر کنار چشم حصار از اسم اعظم کشیده با اخبوس جن در میان حصار نشست شروع
 بخواندن کرد و فتنه که یکبار گشتی شد از یک طرف صحرا هزاران مشعل و چراغ جمع
 و فانوس پیدا شد یادش می برخت سوار پیش سپاه بسیار بر ابر چشمه رسید تمام اهل
 سپاه یک طرف سپاه صف کشیدند شاه با تنی چند در پیش جان پناه رسیده پناه
 شد که ای شهر یار چرا یاد کرده من مومل این اسم که تبوی خوابی پناه مرا من ترا
 بخاره جان بچشم صاحبقران می خواست که از حصار بر اید اخبوس جن مانع شگفت
 میخورد و حضر علیه سلم آنچه بگفته است جان کن از حصار بیرون شو صاحبقران با
 شاه اشاره کرد که برو از پیش من و ایسی سوس و مید در دم ان ساحر با فوج نا
 شد بار بخواندن اسم مشغول شد بعد از لحظه که بوتری از روی فلک و راقا و در
 عقابی عقب و رسید صاحبقران با اخبوس گفت که بوتر یار را از عقاب
 کن اخبوس گفت شمارا چه کار هست بخواندن اسم مشغول باشی بعد از ساء
 و عقابا بدید شد لحظه گذشت بعد که نازنین دختر بارگویی نیکو اقبال و خیران مدینه
 جان پناه رسیده در اقا و گفت شهر یار مرا از دست ظالمی خلاص کن و درین سخن
 شود که زنگی که پیم منتظر با کاره نرسید و از سخن خیر انجا بانید و بر سینه کش
 شد و کار و بر کلوش نهاد صاحبقران با اخبوس گفت که این نازنین را از دست
 زنگی بران اخبوس گفت شهر یار این نامه علامت را ویدند چون نیم شب در رسید آتش
 با آتش آن مکن القصد تا صفت شب همه علامات را ویدند چون نیم شب در رسید آتش
 بخبوس آمد و گشتی نمایان شد و در چوبه باری ملاح چرن تیری آمد تا یکبار رسید صاحب
 قران با اخبوس جن در میان گشته نشست گشته باز مردان شد همه جامی رفت تا یکبار

رسید و دست به خنجر زده غرق کرد و بد غوغای عظیم دست داد و بعد از زمانی چون نگاه کرد و
بناهی را بنظر آورد و برون عمارت بسیار دیدند جهان پناه با اخوس بکطرف روان شد
با یوانی رسید و در پیش ملکانه یافتند بر سندی که لایق نشانمان بودند از یک طرف او را زباله
شدند و حاجه کن باخوس گفت این آواز درونک از کجا میرسد اخوس هر چهار طرف نظر
کرد و روی دید مغفل در کشته در حیره رفت منظر جادو و خورم جادو را دید که با عل و غیر بسته
زبانش را از کام کشیده سوزن فولاد زده اند اخوس سوزن را از زبانش کشید منظر جادو و سحر
هم غل و غیر از دست و کردش جدا شد از انجا با اخوس بخدمت صاحبقران رسید دعای و
نمای بجا آورد و امیر باخوس گفت کیست این نازنین اخوس گفت شهریار و خرمم جادو است
که مرا با مینای اسم اعظم شما خلاص کرده صاحبقران گفت ای نازنین باری حالات خود را
بگو گفت شهریار چون اخوس را با شین خلاص کردم و خرم جادو ازین مغیرا که است و مرا در
مید کرده رفته و دیگر برای خرم ناما بدیده مرا بی آب روانه کرد و صاحبقران که در حال ازیم
بکجاست منظر جادو گفت شهریار بنیدانم که کجاست اما چنان یاد دارم که درین ناما که در دست
از سنگ مرمره کرده بکنار خوض درختی است از انار هر روزه خرم جادو و نه کام تمام در درخت
می آید و اسمی بر درخت می دهد و انار را شکاف میشود از هر انار جبار نازنین باروی چون ناه
درخت چون مشک سیاه پیدا میشوند و در پیش خرم جادو و رقص میکنند تا نیم شب محبت با
نامی و لوس میماند بعد از ان خرم جادو باز سحر می برد و درخت میدمد نارینان ناپدید میشود و خرم
جادو و خود نیز ناپدید میگردد و باز کسی نمیداند که مکانش کجاست و کجا میماند صاحبقران گفت میدانی
ان درخت را که کجاست گفت بل می میدانم پس جهان پناه را با اخوس همراه گرفته روان
شد بکنار اکبری رسید که از سنگ مرمر ساخته اند و کنار آن درخت انار واقع است صاحبقران
بمنظر جادو گفت منی خواهم که این ناما را در پیش منظر جادو و گفت خوب است پس در
تر یک گوشه رفته و خرم از سحر ساخت و صاحبقران با اخوس حنی انجا نشاند و خود بخدمت
استاد که نمیدانند و ز را بانای و فوکش بسر برد چون شب بر سر دست و آمد با و بهار وزیدن
گرفت ابری سیاه بر روی آسمان نمودار شد چندان که تمام عالم سیاه شد و در عهد نالمیدن
گرفت و برق تابانند که در آمد صاحبقران بمنظر جادو و گفت آنچه میشود منظر گفت شهریار وقت
آمد خرم جادو و دید خط نکند که بود که از ان تاریکی غنی از آلاس پیدا شد بالای تخت خرم جادو

سوار و در رسید و ز بر درخت آنرا نست مردم همه تاریکی ناپدید شد و ما بتاسم نمایان گردید
قرآن بمطهر جلا و کفایت هنوز تاریخ سیوم است ما بتاب چار ویم از کجا پیدایش شد و کجاست
این ماه نه ماه اسمانی است این ماه از شمس است و هر چه که در اینجا می بینی همه از سجده در این اشیا
وزم جلا و سحر بر درخت آنرا و میدانار که در درخت بودند شکاف خوردند و از پیرانار جلا و سحر
صنعت با حیره هم چون افتاب زلفت مانند شکاف پدیدار شدند و هر یک در پیش وزم جلا و سحر فرو رفته
و عا و تنایجا آورده می نشستند و سار و پوره را درست کردند و بعد از آن بر قاضی و یار کسوفی درآمدند
تا نیم شب مجلس سرگرم بود و بعد از آن وزم جلا و سحر و مید و خزان که رقص می کردند و مردم ناپدید شدند
خود نیز ناپدید شد صاحبقران بانظر گفت حالا وزم جلا و سحر رفته است منظر جلا و کفایت شهر را بحال
نمیدانم که یک چارفته القصبه آن شب صاحبقران اینجا بود و در ویک منظر جلا و سحر و این را از نظر مردم
آورده و بجا می کرد اول بعد از رسید و خبری طعام آورد تا صاحبقران با اخوس خوردند و هنگام شام
باز هم چون ملکه سناخته بود و در آمدند و پنهان شده نشستند اما نوعی که مذکور شد وزم جلا و سحر
میکنند و کمال اندک یکپاس بگذشت بود که پیرزالی موی سفید و قد خمیده کوزه پشت برآورد و بای
و مان سخاوت در پیش وزم جلا و سحر رسید وزم چون آن ساحره را دید از پی معجزه برخواست و ببلوی
خفوت اندوید و یککاله در آمد که از چند روز قبل من مکتوس است از طوطی خمره آن پیرزال گفت چند
او را باز برآید اما غریب من رسید از پیر و زور میان مخاره آمده است خبردار باشی مبادا که تو
دست بروی نمایان گفت بد رفت صاحبقران بمبکر گفت این پیرزال که بوده منظر گفت پیر
این مادر وزم جلا و سحر نام این نوازه جلا و سحر است وزم جلا و سحر حریفش کرد این بعد مکاشف
بهر الله است چار ساحره با جمیع جادوان اینجا سکونت میدارند و نوازه جلا و سحر و نوازه و شما جلا و
و حما جلا و سحر که مثل این چار ساحره در تمام روز زمین پیدایش و گفته اند که مرک اینها بر دست
امیر المومنین علی علیه الصلوٰه و السّلام است فیه شش در جای شش نمیکند و است صاحبقران گفت مردم
جلا و سحر چگونه باید گفت منظر گفت شهر یار سحر شش نمیکوم هر کالیکه وزم جلا و سحر و در و اسم اعظم خوان
شاید که نشود و سحر و امرا می معلوم شود القصبه چون تلفت شد وزم جلا و سحر خوانند و
غایب شد صاحبقران اسم اعظم خوانند هیچ فایده نشد شب و یکبار در آن قصر نشستند وزم جلا و سحر
شب ناپدید صاحبقران بمبکر جلا و کفایت است وزم جلا و سحر درخت نماند منظر گفت شهر را جلا
نماید که وزم جلا و سحر آمدن شما آگاه گشته خود را بجای پنهان ساخته الحال شما با خبر باشید مبادا

که دست بروی بر شماناید روز دیگر که آفتاب برآمد جهان پناه با از جنوس منظر و باغ سبز میگردد
نه بر درخت چنار رسیدن چنان محبوب بود و میبوی گلان در جوت شکفته منظر جادویی میبوی
رو میبوی که بر تنه برآمد نسیب زد که مان ای شوخ دیده یا پدر خود زیبون شادی و از دین جادو یان
برگشتی و ز قلمت مرده شوی حالا میروم و خبر میدی بر سر اسم و خواست که بدر رود منظر جادو
رضا جعفر آل زریا نیک که این سک پذیرد و مباد که بلای عظیم بر پا کند صاحبقران تیر خانه
کمان نهاده کشید و کشود بر میمون نشست بر آن شد که دیادی بدیاز شد و صد بار آمد که گشتی میمون
جادو را که در عالم نظر ندانست بعد از ساعتی که کرد و طوفان که بر طوف کرد و میشت و روان شدند
کنند ری رسیدند و در شش بسته و طفل استوار کرده صاحبقران آن در را کشوده اندرون آمد و بیج
الملک و طوفان و قرانرا بنظر در آورده که مسلسل در غل در غل این دست و کردن بسته است صاحب
قران یا جنوس گفت تا بنده از دست و پای ایشان بر دار و جنوس بر چند سحر کرد و بجای رسید
منظر جادو گفت شهر یار این بند از سحر زده آند به باطل السحر توان کنش و این چه اسم
باطل السحر خوانده بند از دست و پای یاران برداشت با هم معاصی و معانقه کردند و باغ اند
و نشستند منظر جادو نان و آب با هم رشت بنده تا تمام یاران خود در ناخه روز نای تو و سحر نای تا که آمدند
چون شب بر سر دست درآمد منظر جادو و جیت یاران قصر از سحر اختلعه و کس حذر را در روی نکرد
باشند میان آن قصر خوا بانیدند روز دیگر سیر باغ مشغول شدند و ادبیت که اند که نفیست بنده روز
صاحبقران انجا ماندند سحر اثر از درم جادو یافتند روز هفتم تا شب کریمه و زارید کاه بار یک و نار کش
در ر بود و در واقع و یک در یای آسمان کشوده شد و عجمی اربور بر آمد بالای تخت نرسیده که با عقلت و وقار
ملایکه پیرامن سر بر با طبقهای نور دست جب و دست راست باز کرد و تحبب سلام در و در این دست
بالین امینا مدار فرو آمد امینا مدار در عالم خواب ملاکران آن محبت شد و حضرت صلی الله علیه و آله و سلم
فرمودند که ای فرزند در چه خیالی کفایت با حضرت روز خند گدشته که در اینجا سکر دارم و تسلط بر درم
جادو غیر باجم حضرت ابراهیم علیه السلام فرمود که در ادم حج خود را بکنار یکدیگر در زیر درخت انا که درم
انجا نسبت و است برسان و است بر درخت بخوان درخت شوق میشود و پرنزادی بازوی نیکو بر
اید و سیکو بدید بخوان مرا چرا طلبندی اگر آنک دار که دست مکرونت کنم یا دوست در کردن من کن تا
ترا نمرل درم جادو بر سر اسم پس تو بخت در کردن وی انداخته او را باب گیر زن و عقب زنی تو نیز خود
باب در اندازان پرنزاد را که در باب انداخته بودی بنظر در آور که ستاب پیش پیش میرود و او را با نیز بد

گشتند جادو را میخواستن یافت با اسم اعظم اورا بخش الفصه حضرت هم صحن بند تا فرمودند
 خدایت یافت و وقت صبح امیر این خواب را با یاران گفت بدیع الملک گفت یا امیر این خواب را بگو
 الفصه امیر یاران را و ادعای که بکنار یکدیگر بر درخت انار آمد و اسم اعظم را بخواند و میگوید
 و درخت شوق شد از میان درخت نازنین ضرب آمد چون اقبال تابان آمد و درختان به جای
 کرد و برده از اقبال ترخوشش شد و تقوی خراب برش کوفت و زلالت کردند و دراز
 لب چون سحر خال باز بر سران سخی چون کل و بر کل آورده خوی در پیش امیر رسیده دعا
 و ثنا بخواند و گفت ای جوان خوش آمدید و دوست در گردن من کن امیر دست در گردن او چنان
 کرده ام و با یکدیگر انداخت غوغای عظیم برآمد صاحبقران خود را نیز در آب انداخت بعد از آن عجبی که
 سر از آب بر رسیدن و خضر را دید که سبک میروند و در خانه کان نهاده کشید و شود و چنانکه تیر بری زانو
 رسید و بران شد شعله اش سر کشید و در دم بسوخت بعد از زمانه صحرایی بنظر درآمد و لعل اروان شد
 تا بقصر رسید که الوان مطیع و دید پرده باز و بنوری کشیده اندرون آمد و درم جای فرادید که در خواب
 نوه رعایا از جگر بر کشیدند و جادو از خواب بیدار شد سر بر آورد صاحبقران را دید صدای هولناک
 کشید که در خانه خبر است اینجا هم رسیدی کی ترا زنده میگردانم و سحر خوانده بصورت از روی
 شد و جانب امیر حمله کرد و امیر باطل اسر خواند و خا و سحرش را میزد و بر تن عقرب کرده و چنان
 و مال کشتن نواخت که دور کاله شد غوغای عظیم دست و پا تارکی و غبار پدید آمد از زمین تزلزل
 در آمد بعد از زمانی صدای آمد که ای جوان شاد باش کنش کی را که در عالم سحر کینا همه علامت
 طلسم رفع شد امیر خضر را بخاره و دید بالابر آمد یاران را و دید که بر سر خارده اند چون چنان
 پناه و گویاران دیدند او را به ستایش بخواند و در از انجا بدولت و اقبال یا بدیع الملک و دران
 و طوفان و عزت نایب و اخبوس و منظر جای که از جانب لشکر اسلام روان شدند و راه به پیش میبرد
 سواران و سالاران امیکو بصورت حیوانات بعد از آن که در جهان پناه حلقه زدند امیر باطل سحر
 قدری آب و صیده بر سالاران ریخت همه تا بجای آمدن امیر عمرتانی را فرمودند که
 خضر فرج ما را بشاه سعد و لشکر اسلام برسان حواچه عمرتانی روان شد و در بنال عمرتانی خضر نیز
 مدد بدو و انبلا با سالاران عالیو قار روانه کردند و نگاهداران را برسم

لشکر خدای را از دربار شد و در راه با امیر یاران اخبار

ناقلان آثار جنین عیان و بیان کرده اند که در محل زمانیکه جهان پناه پیروان ارودی اسلام
حضرت امام علی علیه السلام غمگین شده خود بخواره خیال بدر رفته اما انچه جانب جادوان بچند از کوه زرین بخاک
خدمت خزان جادو و کجالات خرابی زرین کوه و رفتن صاحبقران بخواره خیال بتفصیل مارگشتن خزان
جادو و مرجان را با زمر و زانی و محکمان طلبیده است ایشان بر اسپهای قدرت که از چوب ساخته بودند
نشسته بر روی بخواره قیلوله رسیدند سجده و ستایش خزان جادو و بجا آوردند خزان جادو و حقیقت شکوای
و رسیدن بدین زرین کوه نزد زمر و زانی بیان کرده گفت این سخن بقدرت خداوندی خود دریافت
ام مرجان و زمر و زانی گفتند انبیا و صدقائیکه گفت البتة خبری خبر صحت وی آورده باشند خزان
جادو از سخن بختگان بر داشت به زمر و زانی گفت این مرد که سبب زمر و زانی گفت شهریار پیش
وزیر اعظم نو شیروان بود چون بر زمر و زانی ملک با ختر زمر و زانی آورده پدرش را القاء کردند
با ختر شیطان و بکاه خود کرده حالا این شیطان من است که بهر علم و هنر را راسته و دیر راسته است از
گفتن تا این زمان شیطانک تو بوجه حال شیطان خداوندی من باشد پس فرمود طوبی طلا جادو
از انداختن بعد از آن فرمود که ای شیطانک در باب رفع مسلمانان مکرر کن گفت چهار بار
مسلمانان باید فرستاد تا که در دنیا اسلام را تاراج کنند و تمام اهل اسلام بجهنم میروند
مسالارانش در آوردند جهان بوجه که بر طومار کاغذی اسم هر سال را نوشتند بود و چون هر
در قلعند اول اسم حارث شیرینکال نوشتند بودند خزان جادو فرمود تا حارث شیرینکال
در خزان جادو آورد و اگر بنجس ازین ناپاکس عنایت که سیر کرد و یک نهصد هزار کار فرودان
زرین کوه نمود که انجا که اسلام استقامت داشت حارث شیرینکال منزل و در حل
و تابدا من زرین کوه رسید بمفاصل یک فرسخی از لشکر اسلام خیمه و سراپرده رو جاسان
بر جهت شاه سعد آوردند شاه سعد گفت یاران مار و گردان بخوابم شد و دیگر حارث
ن نامیده شاه سعد در شتمون آنکای شاه اسلام و تا او گاه باشد که خرفه نانی لا
موسالاران اسلام خداوند خزان جادو بقدرت خود نیت و تا بود و کرد و اندک حال آخریت بود و ران
است که به خداوند خزان را سجده و ستایش کن چون نامه بعد شهریار رسید بر کوالیف اکاه
که در جواب نوشت که ای ناپاک زبان تل لال با خرفه و سالاران او جمله می و قیام اند و خزان جادو
جه بکند یک باشد که گیت اورا ستایش کند نام تمام و اسلام چون جواب نامه به جانب شیرینکال رسید
بر داشت فرمود تا طبل جنگ زندند و از طبل بکوش یاران اسلام رسیدند شاه سعد نیز حکم دلا و ناکوش

جنگ با بنو امیه در آورده آن شب شبی بود که سران دولت که با اسلحه ترحمت می رفت چون شب
بگذشت و افکار عالم تاب بر آمد بنگر و در یای لشکر در برابر هم دیگر میسره و میبایست
نیز چنان که کرار بمیدان را ندانند و عدالت از یک بر کشید که مسلمانان بر کار از روی مرکب
من در آید شاه سعد جب در است نظر کرد که رانیا جنت که بمقابل این نایبها که در روی و خود با نفس
نفس از تحت بر مرکب است مهبی بر مرکب زده سر راه که گرفت که نظر کرد روی را و دید که از سر تا
پا در این عرق ریش تمام همچو کافور تر و جیره مانند با قوت احرار و صوفی از حسن او صین و برین
کشته پرسید که ای پیر و مکرور میان میدان با ننگ صلح آمده حالا در میان ما صلح نیست با شاه
نوه بروز گفت ای نایبها رزم باور شاه لشکر اسلام برای کتن تو بمیدان آمده ام نه از برای
صلح حارث نایبها چون چنان دیدن بطور در است بوزن پانصد هر رفت بان سر میدان
بیکر که کمان تار رسید بطور را بر حضرت شاه سعد و او آورد دست قضا و مقرر انکافیده و است
در سر با کس جا گرفت شاه سعد بروی زور شده از گردن مرکب کشوده رزم سر را خنک
و بخیر از چوین خنک و مکان عطار بهمان گرمی بر روی بیکر سلطوره ابناء چهره کرده نمیشد و بعد
سلطوره همچو کلاه تر قلم کرد و بر خود و بر بخت اشمن را بپایه خود را انکاف حارث از خود
در دید نمیشد بر گردن کردن آمد قلم کرد و حارث با گردن در غلطید کافران چنان دید
سعد و بخیر کند انکاف که نمیشد و یک بر بند و جنت حارث نیز چنان اسب و یک در آورد
نایبها سوار شد نهیب داد بر کفاه که مکرار یک که با شاه زنده بدر و درج شدیدی زده
یک مرتبه کفار بر شاه سعد حمله آوردند یاران اسلام چون چنان دیدند نوه نایبها از
بر کشیدند و بر کفار ریختند جنگ مغلوب دست و او نایب میکوشیدند لشکر اسلام تاب جنگ
کفار نه آورده بارگاه سلیمان را گذاشته شاه سعد را از روی و جنت شاه زنده بر سر زین کوه در آه
و در نه نایبها را بستد روز دیگر حارث نیز چنان را اکاهی و کوه که شاه سعد که خنک بپناه برین
برده و کوه را قلعه ساخته حارث گفت که بخوان جا و قسم که تا شاه سعد را بکشتم با تمام کشتن
بارگاه سلیمان و مال و اسباب مسلمانان را ضاچی نکم و منادی زد که هر کسی از مال مسلمانان
خبری بخارث کند سرش را از طعن برسد بر دارند بر کافری که مال و اسباب از روی اسلام بخار
برده بود باز بنویسند انکاف است روی و یک جنگ بدامن کوه انکاف است یاران اسلام زخم شاه
سعد و بخیر زده بودند و در نه را از رنگ نایبها که بر کشید کفار جنگ کردند فتح یافت شد

نیز چنان

شیر چکال در خشم شده فرمود که طبل ناخست را بنوازش و در وند حارث و در وند کافران صد امانت
کرد ای صحرانان اینک مصلحت است فردا صبح شما یاران را بر سر تیغ بدرینج لایق کلاه گویند آن
بشم یاران اسلام در جواب گفتند خداوند ما گریه کار سازست هر چه در یاب ما بپردازند
میکنند اما آغوش را بخداوند کار ساز کند استم تا کرم او چنان کند که الفقه انبیا
سعد و افتاب نورانی همچو باقوت زمانه سر از حجاب غلطان برکشیدند کوه کوه شاه
زرد صبح شد آشکار تا نه سویی رنگ بخت قافله رنکار هنگام صبح حارث شیر چکال
سوار شده سپاه در پیش و پنهان کوه گذار داشت و عمو دی کران در دست خود گرفته کرکری
بجانب کوه راند چون یاران اسلام چنان دیدند سنگها غلطانیدن گرفتند این کافر
ازین سنگ بدان سنگ می جست و ازینجا بدرینجا میرفت همچو کلنگ سبابه و آن شد
سنگبار از خفه کید رانیده جانب یاران میرفت تا آنکه بدین رسید یاران اسلام کوه
سوار حارث در آمدند از امر قادر قدرت نما از دامن کرد و برخاستند و از حالت
ناگاه آهنگی کرد و حرا پایش بر زمین سر فلک تیره سراسر شکافت و کوه دیدار شد
ایک شاه سوار بر قداور علی صوبه چون باد مقدمه کرد و بهیم و برید و بر
سوار بر تاپا فیر و زه پوش با سیزده هزار بر نیزه و پیکار شد تا رسید غنظنه آنروز
بشیر و در و خفه بر سپاه کفار و در و در و و روانگی و اودن گرفت یاران
ام چون چنان دیدند طبلای شادی بنوازش و در وند حارث شیر چکال گفت
ایمانان حشمتی مرکب میکنند حالا وقت نماز شما رسیده موجب طبل زدن چیست
اسلام نهیب و اوند که ای ناپاک هنگام اجل تو رسیده اینک نقابدار مباری
ه حارث عقب نظر کرد و در و دی خود را همچو نبات انوش بر انده و دید فریاد و زو گفت
هم را که نشانی داد و بلا را که خبر کرد و نوه زد که ای مسلمانان امروز دیگر زندگانی را
حسبت شمارید که نقابدار کم نامی رسیده اول او را و بکنم باز بخدمت شما استا و کی مانم
این گفته از جانب کوه بر گردیده چون بکوه آمد بر کرک سوار شد جلوداری خبر نقابدار
فیر و زه پیکار و او که اینک حارث شیر چکال از کوه بر گردیده بر کرک سوار شده نقابدار
نیز مرکب را به نیزه و تاپا بر حارث رسید حارث نا بکار بر داشت گفت ای نقابدار
کم نام در غران می مانی و دید بخدا پرستان میرسانه حالا خبر دار باش و ساطو کران را

در دست گرفته بر نقابدار فروه آورد نقابدار بجهت حفظ تن سپر فراخ و امن روبرو
اما نظر بطلوع داشت چون سا طور بر ابر سپر رسید ضرب کران بر سپر که فی حساب
ندید شمشیر بر او نه بر سا طو زده تلم کرد و حارث میرفت که شمشیر را چنانی بر سر نقابدار
فرستند و اوائف تبغیر بر دوال کرشن کرد که هیچو خیار تر قلم کرد و بدست کشید چون چنان دید
زوند خود را بر نقابدار و دور او را گرفتند نقابدار شهباز نیز مانند شیر و لاله که در
کوسپندان در اید جنگ کردن گرفت سپاه نقابدار نیز بیاری اقای خود رسیدند شاه و
چنان دید نیب و او تا سپاه اسلام و بن و بن محمد مصطفی و دولت و دولت ال احمد
مجتبی کویان بر کفار ریخته نایره جنگ و جدال اشتغال یافت و بخارفته بر افلاک
راه یافت و سیل خون همچو دریای فلزم موجی کردن گرفت باز از ملک الموت که
سپهرهای ویران همچو کوی غلطان ارشته بسته کرده چو تگرون کرد
و امجد قیامت ز کشتی برانگیزد سناها چنان در جنگ یافت راه جوهر جان غلظت
نیز کفایت فرستاد کمان تیر مانند بار همی که دوازده و خقان گذار یکی گفت یرو
یکی گفت در جهان کنت یا شور و غوغا یار و دیگران زیم اندر آن کارزار که
در شیر ز کبی و فرار از لاله مر تا شام جنگ مخلوبه بعد کفارتاب اقامت نه آورد
نعلش حارث شیر جهان گرفته راه فرار کرد و بدو طرف دست احمد بدر رفتند بنا
تا بطل شایب بنوازش و آوردند نقابدار کس نبود شاه سعد و دستا که طبل
علم از دایم کرد و ابید که الحال خدا بقای مرا صاحبقران زمان کرد آئینه شاه سو
گفتند که صاحبقران با تمام سالاران در شکرت و مدت میگذرد که از حالات آیت
چیز خبر نداریم ان الله الرحمن که چنان پناه بدو نیت و اقبال در اردوی اسلام داده
میشود و پیغام را گفته خواهد شد نقابدار چون این کلمات را شنید نیب و او تا
او مرا کب را بمنیزه آوردند انقصه نقابدار با سپاه خودش بدر رفته سعد شیر یا رحما
خیمه زده با منظار امیر مانند نگه دار تا برسم
شدن او در بدو بدست کنگ و در با صولت و در بدو بدست و اما قبل از
خوانده شد که تو ج از دست همین نقابدار فروزه که شمشیر خود به الماس دیو
امرا افکنده بدر رفته قضا را تو ج بدیر یا آفتاب و شبانه روز بدیر یا دخت روز جهان

با داور از روی آب کنار رسانید و مقیمانده بود ماهی فروختن میسر داد
در خانه پیرو و محالچه پس میکند بعد از چند روز که توریخ نقرش ماهی فروختن گزاف
فرزند که توریخ را روز بارام و مطرح همراه ماهی بشکار میرفت آنجا شهری بود و منویا
از کوه و مینو شاد و در آن آبشار بود و کبک از دنا صولت قضا را روز یک کبک از دنا صولت
بنام دریا بشکار میبرد مشغول بود توریخ نیز از قضا در همونجا بارام و مطرح رسیده بود
ما گاه که قدرت خدای تعالی سیری از دامن دشت پیدا شد و طوطی کبکی دنا
صولت و دود سمرانش از خوف بگریخت و براندام با کشته لیزه افتاده باریفتن
نه پای ایستادن و توریخ و در تریخ چون چنان دید تریخ بولنا که کشید شتر چون تریخ
مروانه شنید خود را بطرف توریخ رسانید و حمله کرد و توریخ حمله اش رو کرده شتر را مانند
نخک کشت صدای احست از جگر کبک از دنا صولت برآمد فرمود تا توریخ بگریخت
و فرزندش شاه او را محمل ساخت و فرزند خود کرده بشتر آورد و صاحب نامی از علم
نمود تا تریخ در روز یک کشت و فرزندش از خمران جا و به کبک از دنا صولت رسیدند
و دو خفله بدیدار حاشه مک کرط و الن و بادشاهان اطراف را طلب
میشود که لشکر خمره غرم دشت اخروارند و زمره دنا بنی بن زمره بن فغان
اه بیا آورده و امر را بر خداوند بر ما کرده مروت این است که خمره را با لشکر
ب سوختن باز زمره دنا بی را در خبریه با خمره بقتول زمره دنا شاه او را قرار دهم
لشکر کبک از دنا صولت نامه بدست توریخ داد و گفت ای فرزند این
نی جا و دنا است که خداوند دشت اخروار کرده و کوبید که تمام عالم در دست
آمد توریخ نامه را خواند و گفت ای کبک از دنا صولت مروانجا و اگر مرو
جا بگذارد جنگ کردن و گریختن به تنگ آمده ام کبک از دنا صولت
هی گیزی را جنگ میکوی بیاترا بخیرست خمران برده بعلم سپاهگر آراسته
ده بمقابلت که خمره کتم باتمام لشکر خمره را رواند از که مثل نوحوان بر قور شیده
ند توریخ بخندید و گفت چند تن به با خمره و لشکرش جنگ کرده ام و هنوز از لشکرش
ای مکی شده کبک از دنا صولت پرسید تو کجا جنگ کردی سلام دیده و بای
بنان کارزار کرده توریخ گفت بدانکه من مرا می فروخت و سم مرا توریخ بن این میگویند

از زوال و خمره امرا پنج بر سر در گذارسته بعد از اغاز تا انجام باز گفت کبک از دریا صولت
 اگر نمی تپد و در غناب و خطاب خزان جادو ماضو و میکروم تو بوج گفت کای پکن من خود
 را نقابدار زرد پوشی میکنم در شکوت شادی کن که کسی نام مرا خبر نفا بدار زرد پوشی بر زبان
 نه آور و کنگ قبول کرد پس فرمود تا کار سازی سپاه کردند تو بوج خود را نقابدار زرد پوشی کرد
 بر ما و یان سیمت سوار شد و در تمام لشکر شادی کردند که بخبر نفا بدار زرد پوشی کسی نام نثار
 تو بوج خاور را انقضه روانه دست آخر شد ندنگد از تا کی می رسند

اولین

تا قتلان انار بدین گونه روایت که اندک چون حارث شیر جنگال از دست نقابدار گشته شد
 کا خزان لعش او را گرفته روان گردیده او ندو بعد از چند روز برید بر بند خزانیه رسیدند بر بارگاه مرغان
 شام ستایه شدند مرغان شاه باز درون تانی و شاپور و سلا ای و ال و بجنگان می میکشید
 و از آن طلب بلند بود دیگر تپه صدای اوعیات بکوش جنگان رسید رک سپاه است
 فریاد و کوه حارث شیر جنگال گشته شد مرغان شاه سبلی بر گردش نواخت که این جیفال
 بدست بجنگان گفت فال چه حالی بدینا بدو این عرض خبر آوردند که حارث از دست مسلمانان
 گشته شد انیک سپاهش لعش او را آوردند مرغان جیران ماند فرمان را و تا الو او را
 بجنگان گفت ای مرغان شاه چه خوب سیمت زده که و نمبر برابر کرده است زمینده و
 شاه در مل تبر سیکه مسلمانان فرون و حکم خداوند را سکند چون وقت پز
 شد مرغان شاه باز درون تانی و بجنگان لعش حارث را گرفته بر قبول آمدند و
 جادو باز گفت خزان جادو در خشم شد و ساحر بر اطلید که او را رقم جادو می گفتند فراد
 سید نه را جادو و جانب لشکر اسلام روان کرد تا رقم جادو بعد چند روز بر ابر لشکر
 و طبل جنگ زو و خبر از جهت شاه آوردند شاه سعد بر فرمود تا طبل کارزار بواز
 انب بگذشت و اوقات بعد هر دو لشکر مانند سر سکندر بر روی یکدیگر میزد و سیمه بر
 ایتم جادو بر از دایه و مان مسوره بمیدان آمد و نوره رعد اس از جگر کشیده مبارز طلبید کسی را
 طاقت نیست که بمقابل جادو بدو برو شاه سعد حب و راست نظر کرد و کسی سالار اسلام نام
 ندید لاچار منیر اس سعد بمیدان برو و درین اثنا از آسمان دست کمربتاریکی برخواست چون
 شکفته شد و قوت داشت نه از رخ خواجه عثمانی نمایان شد یا را اسلام چون

کوسلی

[illegible]

در پیش خجست جهان پناه بارو کیکرانگ زو که ای یاران کیسه باشد که نام مرا خمران جادو
برود و بخواب با صواب بیاورد هم با سر فرو کرده مانند رتبه سیوم صبار و شهادت بدیع الملک
ولاد و قدر و در علم کرده و قاز جهان پناه بجا آورده اجازت خواست امیر فرمود که
بدیع الملک اگر این مرتبه نیز خجست من خود نام خود را می بروم همچو اسکندر و انفرنیل که نام
خود را بنوشته برده بود انقصه بدیع الملک نام را گرفته با هشتاد هزار جوان زمر و پوشش روان
شد اما جبر آمد و نام هزاره بدر بند مرا به منشر شد که ایلمی خمره عرب رسیده و جان من خمر
خمران جادو رسانید که ایلمی از جانب خمره می آید خمران روی جانب کھکان کرده گفت ای
شیطان در گاه چه ندیدست گفت یا خداوند و دست آخر مسلمانان را در شهر بارادون و
نباشند چرا که سز قدم میباشند در هر جا که میگردند شهر را یا بدایره اسلام در می آورند و یا اورا
خراب میکنند و خجست نیز میزند کیسه را انفرست تا نام را از ایلمی گرفته ببر و تو بیا و روت
خمران ز کبی مقارن جادو و با جیل هزار جادو فرستاد و تارفته ملامیت نام از ایلمی گرفته
و اگر ملامیت ندید او را یا نام گرفته بیاورد اما بدیع الملک که می آمد در راه کرد و شد نقابدار
پوشش با انقصه هزار و دوازده ایلمی علم کلمه از خجست گفت کرد و نمایان شد خبر بدیع الملک
و او ند که انیک نقابدار بر پوشش رسید بدیع الملک با استقبال نقابدار قدیمی چند بدر رفته نقابدار
نیز قدم چند پیشتر آمده با هم مصافحه کردند و حالات یکدیگر را باز پرس کردند بدیع الملک
گفت نام امیر نامدار و در پیش خمران جادو می برم نقابدار گفت من نیز همراه تو میروم
خمران جادو چه کیدی خجست انقصه با هم سخن زبان روان شد باره راه که رفتند
رو بروی بر خجست چش با مقدمه کرد و در ایلمی و درید مقارن جادو و با جیل هزار جادو
ند تا رسید سر راه با بدیع الملک گرفت و صف کشیده خود عبیدان آمد و نوه سولناکو
حکمر کشید که ای ایلمی خمره عرب حکم خداوند و دست آخر حینول است که نام
خجست منکد مقارن جادو ام نام را خجست خمران برده جواب با صواب به جبت و به
آورم بدیع الملک گفت این نام از بزرگان است به نام بر می رود مقارن جادو
بر چند ملامیت کرد بدیع الملک او را و خمران را و شنام و او مقارن و رخصه شده
ای ایلمی رخصت و در راج واری بنایمیدان و یا انقصه گفت کیسه را تا خداوندی خمران
جادو تو معلوم شود بدیع الملک بخواب است که بمقابله مقارن بدر و رویک مرتبه نقابدار

ببر پوش چالایک کرده بی بر مرکب زده سر راه جاو و گرفت جلا و نظر کرد جوان
نقابداری را و دید کویا افتاب و وزیر را بر پنهان است فریاد زد و گفت چه کسی نقابدار
گفت مرا ببر پوش میگویند و او را مسلمانان ام جاو و ایست خواند که از و امن است
از و ای پنداشت نقابدار تو میزنی از باز و کتو و بجاو و و از و نامود چون جلا و نظر
بر نقش باطل السحر کرد و مزیدی خواست که بدر و نقابدار نشسته بود و خندان الف
تیغ بر و وال کمرش نواخت که همچون خیار تر قلم کردید باقی سپاه آمدند و شکستد حمران
نرمیت یافته راه و رنبد خمرانید گرفتند اما بدیع الملک گفت با نقابدار میدوی کروی
که احسان تو یار دارم نقابدار گفت این احسان نبود اگر باز و بندید نداشتیم بر
جلا و ان مسلط نمیشد بدیع الملک گفت حال ترا بخدای لایم قسم است که بر کروی
و همراه من نیایم کسایران اسب درستم تانی ملاطوع خواهند داد که پیامروی نقابدار نام
را بر و نقابدار را علاج با سپاه خود بدر رفت اما سنا حمران شکست خود بخدایت
رشته آمدند عرض کردند که مسلمانانم در علم ساحر این حکم میکنند بر ساحر که بمقابل
شان میروند گفته میشود بهنگام حضور حمران پادشاه بخدایت حمران آمده آنچه شنیده بود
من کرو حمران گفت مسلمانان تو را بنمایند چه باید کرد و مرجان گفت ایلمی را متوض
و ند جبراکه کی متوض ایلمی نشده و در تمام عالم نام ترا بدخواستند که حمران جلا و
نمود و رفت آخر ایلمی را متوض شده حالا معلوم است که ویران را با استقبال
تیاوه او را بحضور خود طلب و جواب سوال مقبول کن حمران خست و او را با استقبال
مرجان پادشاه با استقبال بدیع الملک بدر رفتند و زنانه را و همراه کرده به فراز
درام تمام و در شهر و آورند شهر را این بسته بودند و کس که بدیع الملک را می دید
به جمال شاه را و میگردید القصد شاه را و لا ز میار خداوند را و در شاه را و
نظر کرد و شماره عظیم را و دید بالایی متبار و حتی روه اند بر و در تخت جاووی کرد و
نشسته و بر امون متبار تمام خلائی استافه جلا و ان و یکدیگر همراه بودند بدیع الملک
را میبندند که سجده کن بدیع الملک لعنت کرد و مرجان شاه بر اسب نشسته که اسب رفت
بعد بالایی سهره در پیش خمران آمده عرض کرد که ایلمی زیر متبار استافه است حمران را و گفت
نام را از وی بدید مرجان شاه فریاد زد که ای ایلمی نامی بجایوی دیده تالا نمیبرم و در

گفت منهدست خود نامه بدست خمران جاویدی و هم خمران طاووس فرستاد که خاصه
سوار خود و دشمن بود و مرغان شاه صد از که ای ایلمی می رانی خداوند دست از تو
بد بر چه تمام است که طائوس خاصه سوار خود فرستاده سوار شود بدیع الملک پس ایلمی گفت
بر پشت طاووس آمد اما خواجہ عمرانی که غایبانه همراه آمده بود و از نیز جنت زوغب
بدیع الملک که نیز بدیع الملک حیران ماند که این کیمیت عمرانی یکوش است همراه رسانید
که عمرشان همراه دراز باو بدیع الملک دانست که عمرانی بوجه است الفصه طائوس بر باز
آمد و روم بر ضاره رسانید پس که شاه همراه بر ضاره رسید بطریق خدا پرستان
سلام کرد که الصلوة والسلام سلام من درین مجلس و درین ماوایر طاق ابروی
انکس بلکه بدانند و ساس که خدای نرویه هزار عالم یکی است و درین معمران بر صحت
جواب و علیک از کافران بر بنامد خمران گفت تا که سیه برای بدیع الملک بودند
بدیع الملک بر چند توبه گیر گشت خمران گفت بهارای ایلمی نامه را به منم خبر توبه
ست بدیع الملک گفت که بنامم را چند توبه است اول آنکه بر خاسته توبه نام کنی
چنانکه باو شاهان نام باو شاهان نام بنام از میگذرد و دوم آنکه مطابق قدرت خود
از زور و جواهر که در این بنام نثار کن سوم آنکه نام بزرگان است سخنانی سخت است
و روی مندرج است مباد که خیال دریدن نام کنی چنان دان که سر مرا با نام و وضه از
نام پاره بخدمت آقایی خود می برم خمران جانب بجهان میخواست که سخن میگوید
بجای آنکه خواجہ عمرانی که غایبانه استاده بود لکدی بر پشت بجهان زور بجهان
در راست گفت که که عمرانی نام نیز آمده است حروف مصالح در میان آورد و گفت ای خمران
زمر و شاه خداوند نرویه هزار خبریه نموده با کثر توبه نام نموده کرده است و شاهان
لهی باید بر توبه که بر نام شهر یاران کند همان توبه و اعزاز نام ایشان خواست
الفصه خمران ایلمی شرا بط نام بود بجا آورد جواب نام جنگ و او شاه همراه بدیع الملک
نام بر داشته مانده خود جانب شکر اسلام روان شد اول عمرانی خدمت جهان
پناه رسیده کورش بندگی بجا آورد ایلمی میان خمران و بدیع الملک گذشت و بدیع
پیان و او در صاحبقران فرمود تا تمام سالاران با کشفان ملک راوه بدیع
با عذر تمام و بارگاه سلیمان و او و دین شاه همراه و عای و شار جهان پناه و

سعد جی آورده بر جای خود نشست و آنچه حالات گذشته بود معروض داشت جهان
پناه جهت بدو ملک بزم بر آراست چون سربازان از یاده ناب کرم شد از هر
جاستخن در میان آمد درین گفتگو بودند که معذرتی عاذی از دربارگاه برآمد خدا ختم کرده دعا و
شاهی جهان پناه بجای آورد شایسته بقای عمر تو باد اعلی الدوام اقبال در پناه تو باد اتمام حال
سالی هزار ماه و هجصد هزار روز روزی هزار ساعت و ساعت هزار سال سپیدان پناه گفت
بر درخت هر که هست می آید پای نذل بدست می آید دولت روز افزون باد و مردی باز
و کج پیشمار با صدر روزین پوشش همراه بار میخواست صاحبقران بفرمود که در آید اینان قدم درگاه
سلیمان نهاد در برابر جهان پناه سر فروخته آورده بر دوش خزان پرستان خدمت کرد صاحبقران
جامعه او نشست پس بعد از زمانی سر بر آورده گفت ای شهریار مرا مسعود شاه نام است اینجا
و در سجده قلمه ایست که در این راه میگویند خورم شاه عم من بوم چون او فوت شده باشد ای
ممن رسید روزی بشکار برآمدم لجه ای رسیدم عجایبی دیدم میگویند در برابر یکدیگر واقع شده و
بکرگاه کوه ماسوراخی واقع است که ازین سوراخ آب بر می آید بعد از سوراخ می رود یک قطره آب
در میان خیرین و مابین هر دو کوه مفاصله چهل چاه در عم است چون بارش آمد منجان را
طلبیدم و پرسیدم خبر دادند که اینجا طلسم آب زیر است چند زن به در پیش خزان رفتم که مرا بر
این کوه تا آگاهی ده که آب از کجا باین قوت می آید و یک جامی رو در روز شب حار است
و من بخی گفت دانستم که او کاذب بوم است بخدمت جهان پناه رجوع آوردم اگر از اسرار
این کوه من باز گویند با چهل هزار رو دلاور سلمان می شوم صاحبقران با جمیع سالاران
اسلام برخاسته به راهی مسعود شاه روانه در بند خورم آباد کردند و شاه مسعود را
سلام گذاشتند روز دیگر در بند خورم آباد رسیدند یک شبانه در مسعود شاه ضیافت کرد و آنچه
از اطعمه داشت هر که در کار میاشت بر سفره کشید روز دیگر که انقباض عالتاب از کلبه بر سر رسید
یاران اسلام بر مرکب نشستند جهان پناه فرمود که پناه عماران در کوه تا برسان مسعود
صاحبقران را با یاران اسلام در بند کوه آورده صاحبقران و جمیع سالاران اسلام در کوه
را در برابر یکدیگر بنظر در آورند در میان کاه هر کوه سوراخ بزرگ واقع است و مابین هر کوه
مفاصله چهل چاه در عم است که از یک سوراخ کوه آب باین قوت می آید که سوراخ کوه دیگر
می رود و یک قطره باین می افتد صاحبقران شویده نهب یاران اسلام را در میان

شما دیری را میخواهم که خبر این ایها بیاورد بدیع الزمان دلاور در مابین آن برود کوه رسید
 جانیکه بالا آب میرفت استاد یک لحظه نگذشته بود که از میان آب مایه سر بالا میکرد و در قلم
 کشوازدین مایه رستی برآمد بدیع الزمان را بر دلاور دلاور رفت و بمن دست برآمدن نژاده
 دلاور بدید بدیع الملک چون چنان دید لوح طلسم اب زیر را بر آورده نظر کرد نوشته بودند
 که در میان هر دو یک چیده شده بر مرتبه اسمیکه سر لوح نوشته اند بر روی آب بدم مایه سر از آب
 میکش از خواندن کسشم بر زمین می آفتد در دم مرغ سفید مانند پیل میدای شود و آن مایه
 در مقدار میکشد و بهر دلاور بر آید و آتیر باید زهر حاکم مرغ در افتد آن خارا بر کین نفسی نمایان
 میشود و خور را نقیب برسان و آنچه دیگر بینی بموجب نوشته لوح عمل کن نژاده از جهان نجات
 و باران اسلام تر خصل شده دامن را بگزوده جنت میمان دره کوه برآمد همین روز بر آب
 مایه کلان از آب سر بر کشید بدیع الملک ای صید مایه باز آب بر زمین افتاد و طبقین گرفت
 مرغ کلانی برآمد و مایه را درین نقاب گرفته بهر دلاور برآمد بدیع الملک تیری بر مرغ زد مرغ
 بیولنا گشتیده بجای خود افتاد بدیع الملک آن چار از خود خنجر کشیدن گرفت و دهنه نفسی بدیدار
 شد نژاده و هم که گفت نقیب آمد چون به نظر نقیب رسید صحرای بر سر کوه یافت
 روان شد بر درخت جباری رسید بالای جبار از دلاوری بود او را هم کشت طوفان شد
 از زمانی نظر کرد عمارتی را دید تجارت آمد ایوان مطلبی را بعد بایوان درآمد و خنجر
 هر خیز برآمد و سلام کرد بدیع الملک پرسید که ای نازنین کیست گفت مرا حاجت میخواهم
 بهی عمارت از من است بنوازم بانه آرام کن الفصه نژاده را دست گرفته بر سر
 نازنین خود و بنا و دیوار را آورد و نقل و نمکدان را حاضر ساخت و دیواره را از گنجه اب اخرا برد
 کرده بدست بدیع الملک داد و گفت نبوش ای جوان نژاده جام را گرفت می
 خواست که شراب را بخورد و دلش بلرزده در آمد لوح را بر آورده نظر کرد نوشته بود
 که جام را بر نیزه این دخترک را قلم کن که ساحر خوب است نژاده جام را ریخت و
 او را قلم کرد طوفان شد بعد از زمانی نظر کرد و صحرای بسیار را دید تمام روز را بخاورد
 چو شب بر سر درخت درآمد فانوس نیلوفری بنظر نژاده و در آمد بر اثر او میرفت
 تا صبح و صید زیر کوه نیکو نی رسید و ازین کوه آب میریزد که دریا شده است بالا آمد
 و دهنه نقیب را دید لوح را آورد و نظر کرد نوشته بود که خود را بر نقیب در انداخته نژاده

نقشب و ملامت چون از دهنه نقب برآمد میان باغ و سرد چاه کلاهی را دید که گنج
آورده بود و در حواله روان بود و شاهزاده لوح را نظر و نوشته بودند که اب
بهین چاه است که از سوراخ کوه سوراخ و دیگر میرود و طلسم بر سر همین چاه بسته
اند ایست بر سر چاه بخوان و یوی بری آمد با عمو و کران میرسد و بر تو حمله آور میشود
عمو از دستش بدر کرده و او را بکشتی بزمین بزن و دیدی که یک بختی از طلا اجبت
من بیاورد و یوی میگوید که مرا بگذار عمو و دشمن را از وی گرد گرفته و مرا بگذار و بیا و بگو که
اگر ویری میشود من عمو و ترا بر جیغ خواهم زد و طلسم خواهد شکست و یوی بشتاب بایست
مندیان طلسم تو میرسد اول و یوی را قلم کن بعد عمل کرد و بر سر و لاب بزن و طلا
شکسته بجایه که افتد و آنچه علامت طلسم است بر طرف میشود و شاهزاده حمله بر سر
چاه را نشاند و طلسم را بکشد و لوح بخواند و خود خواندن اسم کرد و با وی شد
و از میان کرد و با و یوی حبیب پیدا شد عمو و کران را بر و روشن بار سید حله بدید
الملك آورد و شاهزاده نقب است باز و عمو را از آن بخش بدر کرده و او را بقتل
بزمین افکند بر سینه اش سخت زبوت و مجزور آمد گفت ای آدم زار مرا بگذار
بدید الملك بان شرط ترا میگذارم که مندیان طلسم را اجبت من بیاورد و یوی قبول
کرد بدید الملك گفت عمو را از و بگذار و یوی عمو را گرد داشت بدید الملك گفت
چو بشتاب نمی آئی عمو را بر سر جیغ خواهم زد و یوی گفت بشتاب میروم
الملك را بگذار است و یوی رفت و در دم پیامد بدید الملك و نور الدین را با
سه مندیان و دیگر آورد و شاهزاده و یوی قلم کرد و عمو را بر سر و لاب بزن و طلا
شکسته بجایه افتاد و غوغای عظیم دست و پا بعد از آن مانی که نظر کردند و آثار و علا
طلسم ناپدید بود آب که از سوراخها آمدند داشت موهوم گردید و خود را با
بدید از زمان و نور الدین سه نفر دیگر بر سر کوه و دید بر سر آمد با جهان پناه و یاران
ملاقات کرد و آنچه حالات بود محض بیان و راورد و شعور شاه با جیل برادران
مسلمان شد و جهان پناه را با و یاران در میان شهر لقمه نرم بر و یاران بر
آراست با قیام ماه سیما شراب افخاب رنگ را در ساقها آسمان کون
که بر دشمن در آورند و مطربان زنده و نور بر قاضی در آمدند یک شبانه در میان

با نوشتن سحر کرم بعد از دیکر جهان پناه بایاران اسلام مسعود شاه لایم پناه گرفته روانه
ارووی می شدند چون بکنار رود رسیدند خبر از جهت شاه سعد برودن شاه گفت
به استقبال بدر رفته در بارگاه سلیمان آمدند نرم را شدند روز دیکر جهان پناه فرمود تا بارگاه سلیمان
را عمر معدی بن عازدی بجانب در بند خزانید روان کرد میرفت چون بجوابی رسید خزانید رسید از پیش
رو کردی بر خاصه اسکاوت کرد نقابدار فرودزه پوشش با سیزده هزار کس بدیدار شدند اچالا
معدی بن عازدی آگاه گردیده سر راه او را گرفت خبر معدی دادند معدی را جنگ در انداخته در
نقابدار آمد گفت ای نقابدار چرا سر راه ما را گرفته گفت ای معدی مرا با تو کاری نیست بارگاه
سلیمان را بمن ده و سلامت برو معدی گفت مال خمره را تو چگونه میدهم اگر می گیری از خمره
بگیر نقابدار را بدآمده ستمگر معدی زد معدی را دست قضا خمر رسید نقابدار سیاه خود را
فرمود تا سیاه معدی را زدند القه معدی را بارگاه را گذاشتند پیرفته در راه کرب و دلا و کرب
و دیگر کرب غازی بر او بردان احوال یافت حالات را بدید معدی آنچه بر سر وی گذشته بود
بیان کرد کرب در جسم ستمگره با هم شتایز قضاقت پیرفته در الوقت رسید که نقابدار انبیا
بود تا بارگاه سلیمان را کرب با کنت کرب غازی ثوره رحدا ساز جگر بر کشید خبر به نقابدار دادند
که کرب غازی داروغه بارگاه سلیمان کربسته علی عمران علیه خداوند سبکیان بر نیم زنده
دولت اسکندر بکلان کرب غازی جاریه جوان در رسیده نقابدار نسیب و اونا سبکباش
صفت کشیدند کرب نیز صفت اراکی کرده مرکب بمیدان را اند و نوره زد که ای نقابدار به
و عوی میکنی خمره نوره سال و وقاف نوره دیوان را گشته تا بارگاه سلیمان را بیکت خمره
نقابدار گفت من بقوت با تو فرستم بارگاه را و آنچه دیکر رخت صاحبقرانی است عطا می کنم
کرب در میم شده گفت بیا بمیدان تا به بنیم که چکاره نقابدار بمیدان آمد با هم بعد از خمریاب به
خبره در برید آمدند چون هفتاد و هشتاد طعن بمیان آمدن خبره با چون خلل فرستان شده از دست
انداختند عمو را از فریبش زین مرکب آورده بر تارک و ترک یکدیگر میزدند تا آنکه عمو در خسته
شده اند و دست انداختند ستمگر زنی در آمدند بسیار کوشیدند زخم بر کس نرسید نقابدار انداخت
وله و کربان کرب را گرفت تا او را از خانه زمین بر باید کرب نیز دست زده و او را کشتی را گرفته
همدیکر خانه روز در آمدند القه از مرکبان فرود آمده بنمایش سکرم شدند انان در تماشای
اما معدی زخم خمره بخد مت جهان پناه رسیده آنچه گذشته بود بیان کرد صاحبقران و صفت

نقاد بر فرزند لعل کشیده بود فرمود تا سیدالاورا آوردند صاحبقران سوار شده تهنیت داد
که ای یاران تعجب موز را ندید تمام یاران اسلام مرا کب را بجزیر آوردند و روانه شدند وقت
مغرب بود که صاحبقران با ولیران اسلام در معرکه رسید و در شش هزار را در جنگ دید جهان شاه
سیدالاورا رانده بمیان آمد و جدا کرد و گفت فردا صبح باز جنگ میکند لعل قصد از گفتن صاحب
قران هر دو جدا شدند نقاد بر لبش شکر خود رفت صاحبقران کرب غازی را بدو بیاروی اسلام آوردند
فرمودند تا بارگاه کیمه که از آن قاسم بود بر پا کردند صاحبقران با یاران اسلام در بارگاه کیمه در
آمدند تمام شب را نهار و عشرت بسر بردند روز دیگر که افتاب عالیشان طلوع نمود نقاد بر فرزند
پوشش نامه نوشت مضمون آنکه ای صاحبقران بارگاه را که قسم آنچه دیگران از صاحبقرانی است جنت
من باید فرستاد و الا نه جنگ را مهیا باشد تا بر درخت صاحبقرانی را از شما بکرم نامه تمام اسلام
نقاد بر آهوه نام و بر دست یاری و بی اسلام درآمد خبر از جنت صاحبقران بردند که نقاد بر مراد صاحب
قران چند سالاران را با استقبال فرستاد و چون نقاد بر بارگاه کیمه و درآمد بطریق اسلامیان
سلام کرد صاحبقران جای نیکو نموده نقاد بر نشست تاگاه نظر نقاد بر بارگاه کیمه کوشش افتاد و دید
که حفصان لعل که هر یک لعل بقیعت نام داشت بی می از بند جانین او بختی گفت یا صاحبقران این حفصان
و بقیعت را کیت یاران اسلام ابدیده شدند نقاد بر متحیر ماند پرسید که چه واقعه است امر گفت بیان
و اکاه با شن این بنو و حفصان را صاحب الکباب الام و دارت خبر و علم تا نزاده ملک قاسم
تغیر شبیان خاوری است و قتی که قاسم از دست نوح شهید شده وصیت کرده که هر کس نوح را
بکشت حفصان مراد بر بکشد و تنم را حایل کند نقاد بر فرزند پویش گفت او را در راه بر روی سوار
زخم زدم و بیکر او را از بند نری من انداخت مرده خوابد بعد از این حفصان و تنم حال احی من
است ابرج گفت بنشین و لباس بپوشم و بنویسم این حق و ملک بزرگم دستم ثانی است تا نزاده
دستم ثانی در بزم روزگام شده احوال او معلوم نیست و دیگر آنکه بدیع الملک داعیه دارد که لباس
قاسم را با و بدیند او را بپندهند نقاد بر گفت در میان شما کدام کس ملکی است بیاید و من جنگ
کنم ان بنه گفت این همه سالاران را که بر سر همه بر چار و در دستم اندکی را بر کس و دست
نیست و همه را صاحبقران کلان خرم سید آخر الزمان بزمین زده بخوار میر دیگری را تا خاطر فرمود
نقاد بر گفت طغنه بدیع الملک در دستم ثانی بسیار شنیده میشود میامند و با منم تلاش کنند بدیع
الملک گفت برویش که گاه خودت و طبل جنگ بزنی و دوم صبح بمر که با اول بنده بمقابله شمایم

[illegible]

محمد حاکم بر روی زمین می‌نشیند که سه شبانه روز سرگرم بکشد یکدیگر مانند نره شیران تلاش میکردند و روز چهارم
به تمام جانت بود که ناکاه از روی فلک آمد از طاق طاق برآمد نظرانی سه لشکر بر روی زمین
نره جوایسه را بر برون و یو ویند که مشت تابر کله دیو می نواز و دیو یک فروه بر آورد و چون جوان
و دیو بر زمین رسیدند صاحبقران بایاران اسلام چون نظر کردند نقابدار بر پوشی را بنظر در آورد
اما نقابدار تا رسید دیو یک را بر زمین زد و او را همچو کرباس بدرید و یکبار از دور این سه لشکر
برید و نقابدار بر سه لشکر بنظر در آورد نقابدار فریاد پوش را با بدیع الملک در جنگ دید میان
در آمد گفت ای جوان مردان دست از یکدیگر بردارید سه روز شده که لشکر با پنجور و خواستار
انقضیه بر و جوان از هم جدا شدند طبل بازگشتن را بنوازش در آوردند آن سه لشکر را در
خود بارفتند نقابدار بر پوشی که در تنها بود صاحبقران او را طلبیده همراه خود بهارگاه آورد و روز چند
جنگ موقوف ماند و از آن نقابدار فریاد پوشی طبل جنگ را بنوازش در آوردند خدیو جهان
پناه فرمود که کوس جنگ را بنوازش در آوردند و جان پناه نیز بنیب و او تا نفاه رزم را گفتند
روز دیگر که افتاب جهان تاب را مات شمع خود را عکس خست آن سه لشکر در برابر یکدیگر
صف در ای کردند نقابدار فریاد پوشی میدان آه یوره از جگر بر آورد که یا صاحبقران خود میدان
پا اگر ترا بر زمین زوم همه با بندگان من آمد و اگر تو بر من دست بردی تا زن دام بنده صاحبقران
بنیب و او که بخمن کیس میدان رو و عرناینه کلاه بر مو انداخت بایران اسلام دانستند که
صاحبقران خود را بنیب میدان کرده امیر عالم کرمی بر جنگ سپه را نوره میدان آمد نقابدار فریاد
پوشی را بر جوانی را در نظر در آورد و در قانون مهربانی جنگ در آمدند و از جنگ نره و عمو و کسیر
تلاش و آمدند و روایت کرده اند که هفت شبانه روز تلاش کردند و روز هشتم دم صبح دیو که بر روی
فلک لکه های ابر پیدا شد و بانره هزار دیو و بر فرشته سلطان در رسید و بنیب جان می که
صف را راست نقابدار فریاد پوشی بنیب صاحبقران و او که یا امیر خیمه دار باش که محبت می
که کرده و سر در سینه صاحبقران زره بخانه روز در آمده قدر چند صاحبقران را عقب برده و خود
شد زانوی چپ صاحبقران بر زمین لغزش است عرناینه صاحبقران رسانید که بان ای عرب
پیشتر که از عهده طفلان بر خیزد صاحبقران محبت در آمده خود را راست کرده و سر در سینه
زره قدر چند عقب برده و خود را کشید که هر روز از انور نقابدار بر زمین حیدر صاحبقران دست
کرمینش استوار که قوه الهی که از جگر بر آورده و در او از خانه زمین و بالای شمع و اوج

خواست که بر زمین زند قریب سلطان خود را بموکر رسانیده گفت صاحبقران که مستعد را نگاهدار
که بنده زاده است فرزیده من نفقه است صاحبقران او را از دست نهاد و نقابدار نقاب را از چهره برگرفت
از شش جمال او آن میدان جلوه کرد و به قریب گفت یا امیر این پسر از من و سلیمان ثانی بیهم رسید
ما شش اصفیای زرین کلاه است صاحبقران قبل از آنکه زوه اصفیای زرین کلاه را با قریب
سلطان مبارکگاه آمده بزم بر روی پاریان اسلام براراستند و مرجان شاه با بختگان سخنگویان
داخل در روی خود شد اما فردو دیگر مرجان شاه در مبارکگاه نشسته بود و خبر آورد که کبک از دریا صولت
با چهل هزار کس بامداد شما میرید فردا داخل لشکر میشوند و مرجان شاه نهیب داد تا قبل شادی با
نبوایش در گذرد و چون روز دیگر افتاب برآمد کبک از دریا صولت با نقابدار زر و دیویش داخل
مبارکگاه مرجان شاه شد با یه غمت مرجان را بوسید مرجان شاه جای نیکو نموده کبک از دریا صولت
نشست و بیلهوی خود نقابدار را جای داد و در پیش مرجان شاه توبه و تقاضای عفو کرد و بختگان
چون نقابدار را بنظر در آورد گفت ای کبک این قد و قامت را جای دیده ام القصبه وقت غم
که عادت خزان جادو بود که بر مناره میرآمد نقابدار قد و قامت را جای دیده ام القصبه وقت غم
عادت خزان جادو بود که بر مناره میرآمد نقابدار را با کبک در پیش و بر سر و روی ناپاک دست
نامبارک حضور را بر پشت در روی نقابدار زر و دیویش مالیده گفت در دم شمشیر نوجوان همه مسلمانان
نقد بر کردم وقت مغرب مرجان شاه مبارکگاه آمده بزم آراست اما جادوی بود که او را سرسام
جادو میکند نهیب داد تا قبل جنگ بنام و بر نبوایش و آوردند خراشیت جهان بنام در دریا
نیز فرمود تا نقاره جنگ زود در روز دیگر افتاب عالمتاب کاروان افلاک طلوع نمود و جادو را
لشکر و بر ابر بهدیکه صف کشیدند و لیکن چشم در میدان که امروز قدم در محو که مردانی گذارد که سرسام
جادو بر او زده ای و صیده سوار یکی از دایمی سپه بچو میر و جوشن در خشان جو ماه نیز تار
نوعه از جگر بر کشید و هم آورد و طلبید نقابدار بر دیویش می بر کبک زده از جهان بنام اجازت میداد
حاصل که بمقابل سرسام جادو رسید سرسام جادو بغیر جوانی را بنظر در آورد و گفت ای جوان پل
که در این نقابدار گفت در میان اهل اسلام قاعده ایست که لعل بر حریف ضرب نمیکند جادو
مرحمت خود را بر صید نقابدار باز و بندید یا خود جادو سر اسیم شد تا میرفت که از میدان بدر روزه
نقابدار انداخت لعل تیغ بر دال کرش نواخت که بچو جوانا که خورده قلم کرد بر او درش سرسام
جادو بکشت خود را بر امیر میدان آمد از دست نقابدار بخت بر او درش رسید تا شام به قضا و سحر

از دست نقابدار زد و بپوشید وقت مغرب طبل اسایش بنوازش در آوردند صاحبقران سر
نقابدار زد و بپوشید و نگارندگان داخل بارگاه سلیمان شدند مرغان شاه چشم گریان و دل بریان
داخل از روی خود شد اما در میان جاویدان لرزه افتاد است که هم مسلمانان باطل اسم میدادند که
بر ایشان دست بروی نیست نقابدار زد و پوشش تنب و او تا آنکه بیست نقاره بک زدند
خبر از جهت جهان پناه برودند امیر نیز فرمود تا طبل رزم بنوازش در آوردند و لب سببی بپوشید
سران و دلشکراز خوف و خطر ساس استراحت چون افتاب زمانه سر از حجاب طلایه
سر بر کشد و کرور ز ورق کش افتاب چونیلو فرافکند کتی در آب ان دولشکر مانند
سکندر قلب و جراح و ساو کین گاه بر آراستد و لیران جسم در میدان کامرور قدم در میدان
گذارد و نقابدار زد و پوشش از مرغان شاه مخص شده بمیدان آمد و نوحه از جگر بر کشید و بپوشید
هم آورد و طلبید نقابدار بر بپوشید بی بر کرب زده سر راه نقابدار گرفت نقابدار زد و پوشش گفت چه
نام داری نقابدار گفت مرا یک ملک الموت و قاضی ارواح بت پرستان نقابدار سیر پوشش
زرد پوشش نیره در بود و بر سینه بر پوشش راست نمود نقابدار نیره در نیره در پوشش
نیره در و بر آمدند چون چند طعن نیره در میان یکدیگر واقع شده بر پوشش از راست نمود و از جهت
بیان نیره در زرد پوشش زد که مرده او چون تیر شهاب بر روی فلک و دلاب بلند شد بعد از زمانی
چون خط استوار در یک کوه مکه کارزار آمده زرد پوشش از زده شده بر عود کران سنگ دست
نه نوحه از جگر بر آورده که بکپ از دست می نپوشش سیر فراخ و امن بجهت حفظ تن بسر آورده
بر پوشش رسید و عود را از روی قدرت انجان بر قیبه سیر بر پوشش نواخت بر پوشش را بخاطر سیر
بکرمهت آسمان را بر قیبه سیر آوردند بر پوشش رفت از کار صاحبقران بجزایه گفت که خبر
نقابدار را بکرمهتانی خود را بدور رسانیده روان او را مالش داد و بپوشش بر پوشش رسانید
بر پوشش چشم باز کرد و گفت چه میشود و عزتایه گفت حرفت رسید بر پوشش سیر را بر بپوشش
انداخته و دست بر عود کرده تنب بر جانب زرد پوشش داده که بکپ از دست مع زرد پوشش سیر
واسن بجهت حفظ تن بسر آورده نقابدار رسید و از روی قدرت انجان عمو می بر قیبه سیر
نواخت که زرد پوشش داشت از کار پس ان هر دو بیوان سیر را بر سر دست در لقمه دست
بر عود کرده مثل دو استاد جلد کار این فرمودی آورد و ان بر میان در و چندان عمو و بر قیبه سیر
یکدیگر زدند که دست نای عمو و ان فم هم رسانید پس زرد پوشش عمو را سیر را نواخت

دوست بر شمشیر آید که نسیب بر جانب بر پوشش داده که بجز از دست من میلو پوشی در زیر ابر سپر
نهان شد ز رو پوشش نوه از جگر بر کشیده انداخت شمشیر را بر قبه سپر او دست قفا سپر را قلم کرد
بر میل و بلوغ آمده و در میل که بر حرکت و کلاه خود آمده بند شد و بر میل حب در است آمده و بد
رفت بر سرش آمده و و انکت نکاهیده بر پوشش و استانه فولاد و در دم شمشیر آورده شمشیر
سرید رفت نقابدار بر پوشش شده از کرون مرکب باز کرده در میان کمر او را الهت مغزل
انداخت بر سرش ز رو پوشش و زیر ابر سپر نهان شده شمشیر نقابدار سپر را همچو خیار غلم کرده
ز رو پوشش جوان حله کار بود و پای از رکاب کشیده از خانه رنجید و در رفت مرجان نسیب داد
تا تمام شکرش بر بر پوشش ریختند و دست شمشیر و خنجر و کند و کمان و حشمت و رو بین کرده بر
پوشش و در میان گرفتند و صاحبقران چون چنان دید او نیز نصر صوفی تا ویران اسلام از جادو
آمده و بعد و کار یار و ای نقابدار رسیده بر سپاه کفار زو ند چنگ محصور دست و او بخون
بسیاری از رحم نقابدار رفته و دست و ز کرون مرکب محصور مرکب او را از میدان بدر کشید
وقت مغرب طلای اسایش بنوازش در آورند یاران کفار و در روی کفر داخل شدند
و در آن اسلام نقابدار بر پوشش برانند دیدند از یوای نقابدار متاکم کردند عمر ثانی
گفت نقابدار را اسب از میدان بدر برده اما نقابدار ز رو پوشش چون در بارگاه کفر داخل
شده نسیب و او تا بطل جنگ را بنوازش در آورند خبر از جنت جهان پناه آورند و نه
پناه نیز حکم کرو تا نقاره کارزار را زو ند از نسیب ششی بود که سران و در شکر بر بالین
استراحت بخواب نرفت چون شب طلعتی بیا قوت زمانی بدیدند حشمت را بر
روی هم دیگر صف آرا می کردند نقابدار ز رو پوشش مرکب میدان را ند بعد از طریق
آمده طلبند موت بن سارنج که یکی از سالاران باغری بود از صاحبقران رخصت نموده
سرا راه گرفت بعد از قانون همزمانی بجنگ نینو وری در آمدند نقابدار نینو اش
شکت موت بن سارنج شمشیر ایدار بر آورده نقابدار سپر را سپر و آورده موت
بن سارنج زو خلاف کس بر نقابدار با میداند که شایده کاری بکنند اما نقابدار مرو
بر خود حشمت شمشیر را و که الهت نیخی بر و وال کمرش نواخت و ویر کاه کرد و یاران
اسلام نای نای گمان لعش او را بدر بردند و در قالی این تاب که یکی از سالاران
بن بدیع الزمان باشد رفت بمیدان آن مرو و زو خدا را شد از باب باختری میدان

آورد آمد زخم نمایان حور و قارن بلند گمان نیز ز خمدار شد از سالاران با صبر
از روز بهشتا و کس ز خمدار شدند و بهشت کس بدرجه شهنشاهت رسیدند وقت مغرب
طبل اسایش زو و نذر شکر با برکشند یاران اسلام و ایران را مدفون ساخته و بر
زخمهای ز خمداران بخیزد و به بارگاه سلیمان قرار گرفتند و نقابدار چون به بارگاه
رسید پناه چند را که کشید نهیب داد و تا طبل کارزار نبود از شش و دوازده و نذر یاران
اسلام نیز طبل جنگ زو و نذر و دیگر که اقباب عالیشان سر از خجالت فلک و کلاب
بر کشید شکر با نجابت معهود صفت از رای کردند و ایران چشم در میدان که قدم در
میدان گذارد و زمانه اسب کرانی صاحب از میدان بدر کرد که نقابدار زو و نذر
مركب میدان را ندویم آورد و طلبید بنور کسی از شکر اسلام میدان سرفته بود و
از دامن و نشت کرو و بر خاست که پیش جتیم اقباب نیزه و ناز کرد و بدیدار یاران پرو
شکر با استقبال کرد و بدر رفتند اما چون کز و نذر شکافیده علم و نشان خاقان
مغظم با کلاب رقباب و اللام و ارت خسرو علم اقباب سپهر خجالت و در و دیاری
شهنشاهت کلدسته ریاض صاحبقران نو باده چنستان مسلمانان شاهزاده
ستم بن ایرج نوجوان بدریدار شد و عمر ثانی که بیشتر از هم آمده بود و نظرش برستم
نار خوف و لرزه در ساندیده رستم چون نابا را بنظر آورد و دیده خود را از اسب آفتاب
تدوم عمر ثانی را گرفت عمر ثانی را نعل کشید نهیب داد و تا اسب و دیگرش جت
آه زاده میا کردند تا نهاده رستم شک مرکب را کشید و سوار شده بی مرکب
ه سپاه را یکجا قایم کردند و نظر بر و نذر شکر که بر کاز پایان و زکیان افکار از بهوش
ند اما رستم بمقابل نقابدار آخده سر راه بگر گرفت کبر نه در بود و بر سینه رستم
راست نموده رستم بعد از چند طعن نیزه از و نشتش بدر کرده زو و نذرش تیغ آید از بر
آورد و علم که وقت بان سر میدان و مرکب را تاخته رستم سپهر فراخ بر آورد و
نقابدار تا کشید شمیر بر سپهر رستم فرود آورد و رستم ضرب آورد و که شمیر خفا از نام
بر آورد بر نقابدار زد و نقابدار نیز زد و کرده تا بام هم دیگر شمیر زنی بوجه و نذر شام
رستم ز خمدار شده و نقابدار را نیزه دران کرد ز خمدار نموده طبل اسایش نبود از شش
آورد و نذر یاران که نقابدار زو و نذر و پوش را بر نذر و یاران اسلام رستم را و در بارگاه

سليمان آوردند بزم بر روی رستم بر آراستند مطریان ناهید ادا به بوسه سخن ورامند
 و ساقیان ماه سیمابه تیر و سیت بشدند و در مجلس سرگرم فروغ مکر و دیده ایشان لاله
 در اینجا گذار

اما هر کس که از سر رشته سخن باخترست کفعم که اصف انجم طلعت را با اختر بهمن که خدا گرد
 و خرابار در شده بود چون مدت مهو و سر آمده بار آورد و سپری یاری نیکو و موی مشکبو تولد شده
 او را امیر الزمان نام کردند چون چند ساله شده لشکر قفقاز میرسد بر کرد که نهمان شاه برای
 خواستکار و ختر که ملک ایوان شاه از مدت بر و ختر بهمن عاشق بود ملک بهمن نامه با منگوش
 حضور انکه یا امیر و انا و اکاه باشد که لشکر قفقاز بسپار لاری نهمان شاه بر قلعه مانتاخت
 آورده اند ما خود را قلعه بند ساخته ایم اگر خبر فشدنک و ناموسن سلیمانان چند از دست ایشان
 رانی میایم و الله تنگ ناموس بر باد میرود ما کشته میشوم نام تمام و السلام چون عرقه خبر شد
 جهان بنایر سید امیر جام را لب زینر کفچه بر گوشه خدلی گذاشت و نسیب داد که از میان شما دوری را
 می خواهم که جام را از دست من بپوشد و بجانب بهمن رود و لشکر صحاق را از پیش بر دارد و هر کس
 هم جو در درج دهن بود که شاهزاده اصف انجم طلعت قدر روی الله علم کم در پیش صاحبقران
 سرفرو آورده رخصت حاصل کرده با بنقا بنایر و لاری روانه کرد و دید اما انجا جانب نهمان شاه قلعه
 مانتاخت میکند و یاران اسلام شاهزاده امیر الزمان را که عمر شریفش دو از ده ساله شده بود
 سردار به با مادرش بنیان میکند شاهزاده از لاری و زرد و کوش و ایران از سردار به بر آید که
 راه نهمان می گیرد و در آنوقت اصف انجم طلعت میرسد و فرزند را در بر باید و عمر گذار که همگان
 در آید خود بمقابلش رفته او را میکشد و لشکرش را می شکند و میخواهد که فرزند را در بغل
 و سیت پیدا میشود و او را بدید بر اصف انجم طلعت چون چنان دید خود را بقلعه رسانیده با
 یاران اسلام ملاقات کرده و نهمان را طلبیده گفت احوال فرزیدم بگوئید نهمان رمل انداخت
 عرض کردند که انت الله تعالی در روز چند بخیر و عافیت در اینجا میرسد اما شاهزاده را که اندک
 بترده بود جلاور پیورده و صیق جاد و نام که بهکاه شاهزاده لاریا رخاره ماه و شش دیده دل از دست
 داده و پیش شاهزاده اظهار شفق کرد و شاهزاده و دشنام داد و جلاور بخشم آمده میخواهد
 شاهزاده را بکشد نقابدار بر سر پوشش از قضا در رسید جلاور را کشت و طاعت شاهزاده را
 پر سید شاهزاده انچه بر سر کرد کشته لغو و مرد است نقابدار بر سر پوشش او را گفت یا همراهی

که یکی از جماعت اسلام ام ترا تعلیم کنم تا در مردان عالم نامور شوی امیر الزمان قبول کرده همراه
نقاد بدر رفت اما شاهزاده اصف انجم طلعت در قلموه بهمن با ستار فرزند بود یکماه گذشت
اما نمان شاه چون که بشنید سپاهش بر خفته بدست قبیاق رفت و از ایوان شاه بقیاق
حالات نمان شاه باز گفتند ایوان شاه بنیب و او تا سپاهش در یراق شدند و صفه
یراق پوشیده با دو بیت هزار مرد و شصتی بجانب حصار بهمن بدر رفته بعد از چند روز در پیش
حصار رسیده طبل جنگ کوفت یاران اسلام آگاه گردیده خبر اصف انجم طلعت را در
شاهزاده نیز بنیب و او تا شکرش از حصار بر آمده سرایره زوئند ایوان شاه
حکم کرد تا طبل جنگ بنوازش در آوردند خبر از جبهه شاهزاده انجم طلعت برود شاه
نهم نیز بنیب و او تا در شکرش طبل جنگ بنوازش در آوردند روز دیگر که افخاب
عالماب سر از خجالت طلعات همچو اجات بر کشید خضر روزا شکارا شدند از
شکر صفها بر روی یکدیگر بر آراستند و پیران چشم در میدان که امروز قدم در میدان
ندارد و زمانه تاج فولت بخر که میگذار و شهرایت کرانی صاحب از میدان بلند
رو زمانه کراکار سازی کند ستاره بیان که باز بکنند کرا تاج اقبال بر سر بند
اخت تا بوقت بروز نهند ناگاه ایوان شاه صفیای مرکب بر انگشت بعد از طرد
م آورد طلبید شاهزاده اصف انجم طلعت مرکب بر انگشت سر راه که گرفت بعد از آن
برای نه جنگ نیزه و بر در آمدند طعن نیزه که در میان آن دو نیزه از با واقع شده
شاهزاده از حب محمود از راست بر میان نیزه ایوان شاه زد و نیزه از دوش
بر رفته جهان در چشم تیره و تار گردید دست بر قائم شمشیر کرده رفت بان میدان
تا رسید شمشیر بر ترک و تارک شاهزاده فرو آورد شاهزاده در برابر سپهر
پنهان شده اما دست قضا شمشیر آن کبر سپهر اقلم کرده خود را بپار کرده و با نیزه از حصار
مقدار دو انگشت در سربار کش جا گرفتند ساعد نیکو در دم شمشیر زده بدر زدند
از کرون یکب کتووه زخم را بسته و پنهان کردند و او را نیز زخم را زخمی نکرد از هم
رخیزد جنگ مغلوب دست و او تا شام که شوند وقت مغرب طبل اسایش را
بنوازش در آوردند یاران اسلام شاهزاده را گرفته میان قلم حصار شدند
خونم شاهزاده را بخیه زدند اما اینجا نب کفاز زخم ایوان شاه را بخیه زده و بخیه

پروا خند انوان شاه لایسپ سالاری است عفا هرگز نام محض که که فردا سیده
قلعه میکرو پس نهیب و او تا بطل تا خست نبوازشش و را که و ندر و زو و دیگر فایز و
بر کرک فرشت و فوج نقیب صف زده تنها کرک را در پیش قلعه و ان شهر خربد یاران
اسلام و او ند یاران اسلام رعد و خست از بالای قلعه سروا و ند این کبر و روزیم از پیش
خود بید کرده بالای خندق رسید و از کرک فرو آمد و خست از خندق و بر سر دروازه سیده
عمود را بالای سر چرخ واده یاران اسلام بدرگاه رب افوت بدعا بجهند تیر و عاری
ایشان بهدوت اجابت رسید و ز خست نیت کثرتش این بر آمد بر بدوت تیر و عاری
از دامن و خست با مرقا و قد بر گروی کفر خاست که پیش چشمه افتاب تیره و تار کرد و علم
و نشان شاهزاده نقابدار بر یوش با مقصد هزار مرد و علم میگیر بر سر و دست راست
شاهزاده امیر الزمان بر مرکب عراقی سوار نمایان کرده تار سید از حالات و دست
و دشمن آگاه شد شاهزاده امیر الزمان را میفر کرده و فوج و عدا سائی از حکم بر کشید
که آن تمام عرصه میدان بمنزله و را آمد یاران اسلام چون شاهزاده را نظر در آوردند
طلبهایش را بنوازشش و را آوردند فایز که چون جهان وید سر بالاکم گفت میلایان
نشدی بر مرکب میکنند یاران قلعه کشتند ای بر مرکب تو میکنم که اینک کشیده اب رسید
عقب نظر کرد و بر خوبه و تیره ماند شعله آتش بر با و یک عراقی سوار نظر در آورد
جست از خندق و بر پشت کردن سوار شد امیر الزمان در رسید و نهیب بر جانب کبر واده سر را پیش
گرفت کبر اعراضی شده گفت ای طفل کیست که خفایا بکشد نهیب میرساند امیر الزمان گفت منم یک
ادواح بت پرستانم چاره که در قاهره را بد آمده عمودی که داشت بر شاهزاده فرود آوردن
وزیر امیر سپه نهاد کشته طراف بر آمد که از سپهر خرم خرم آتش زمانه کشید تنق کرد و بهر آمد قاهره غان
کرک گرفت و فوج از حکم بر آورده که در دم و جاک یکان کردم عبار نقابدار و دید و ران شاهزاده
را مالید و ملووی خوشی و ما غش رسانید شاهزاده بهوش آمد عیار نقابدار گفت مردانه باش
حریف و در لاف و طریاست شاهزاده مرکب لای میفر کرد و نهیب بر جانب فایز و او تا فایز
خواست که بر در و و امیر الزمان رسیده الف تیغ برابر و وال کرکش خواست که همچو خیال رسال خوره
ملم کرد یاران کفار چون جهان دیدند از جا و آمد و و در شاهزاده را بمیان کرکشد یاران نقابدار و
نیایان قلعه بنار شاهزاده در آمدند چکه مغلوب دست و او کفار تاب نه آورده و بر انهار و اندازان

اسلام طلبها شد و از یورش در آمد اصف اعظم طلعت با امیر الزمان معاصی و مخالف کرده با نقاب
بر پوشش در میان حصار در آمده سه روز نیم را بر آراستند و در چهارم نقابدار بر پوشش رخت
طلبیده با صفت گفت که فرزندت را بمن ده تا نیکویر نیست کم که کیر از شجاع روزگار است شایان
امیر الزمان را حواله نقابدار کردند نقابدار بر پوشش شایان را امیر الزمان همراه گرفته بدر رفت اما
ایوان شاه شکست خورده بدست فغان رسید عیار پیشه‌اش بود بنام بولاس عیار طلبیده
گفت بنیوانی که دختر بمن لا صحبت مز و زودیده بیاور یک گفت بدیده منت دارم و در دم لباس
و پیراق عیار بر خورده راست کرده بدر رفت تا آنکه برابر قلوبه بمن رسیده خود را بلباس فلان
بر آراسته داخل قلوبه روزه چند ماند و در وقت یافت شایان را اصف اعظم طلعت را
در پرده کلیم مجیده بدر رفت هم جا میرفت دم صبح بود که بخدمت ایوان شاه رسید پشاور
در پیش شاه نهاد و گفت و ایوان شاه جوانی را بظن در آورد که تا عرو بود چپن جوان نظرن
آمده اما بهوش بود ببولاس گفت این جوان منم است بازنده گفت زنده هست بنده بدر آید
در آورده نمیداد و او تا شایان را بهوش آورد اما بنده مسلسل غلی و زنجیر بگفت و گردن
شایان را زده بودند اما شایان را بهوش آورد و چون بهوش آمد مجبوراً بنظر در آورد و دانست که جانی
گرفتار شده قدر اعلم که بطریق اهل اسلام صد اسلام رسانید که سلام من در بین مجلس
بر طاق ابروی کیسه و ما و که خدای زنده هزار عالم را بداند که کیست و بتیان و بتیان
مؤمنان و مؤمنان بر ضلالت و بطالت اند ایوان شاه بهم بر آمد و همچو افغانی به
پیچید گفت دست بسته را زبان کوتاه می باشد شایان را گفت کیسه اگر مرا نیز بازو
بگیرد این سخن بگوید چه چنین طور که مرا گرفته پسر زالی را برین دستان بگرد
ایوان شاه در خشم شده گفت اگر ترا نیز و رفوت و مردانگی بگویم انگاه بتیان را
ستایش میکنی شایان را گفت بلی هر چه گوی چنان کنم ایوان شاه نهیب داد
تا بند از دست همای او بر دارد و یک دست رخت چیت و آرمیا کند شایان را بهوش
چنان دیدند و از آنکه آمده بند را همچو تار عنکبوت باره کرد و او را صحنه از میان حصار
مجلس بر آمد شایان را بهوش و در برابر تخت ایوان شاه در آمد گفت بفرما چه بیاور
خود را ببار زار بند و از آنکه ایوان شاه نیز چیت از تنهای خود و هم دیگر شایان را بهوش
تا مغرب که در تلاشی بودند شایان را بهوش او را از ظاهر کنده نیز در روز و در شب

ص

۱

و تعلیق اسلام کرد و ایوان شاه گفت یکی شرط مسلمان منوم شاهزاده گفت بگو آن
 کدام شرط است ایوان شاه گفت مرا بگذران بیا آن کتم شاهزاده او را بگذراند
 ایوان شاه بر سر تخت آمده نشست و صدای نیکو برای شاهزاده زودتر شاهزاده
 نیز بر سر صندلی قرار گرفت ایوان شاه آغاز کرد که بدان راگاه باشی که پسری و
 رستم سلیم نام بغایت شجاع و دلیر در حسن و جمال بی نظیر روزی جهت نیکوکار جانب
 صحرا زفته در آن صحرا باغی است بغایت خورم و بر در باغ ایستاده ساخته اند از بالای
 اسب نازنین صحنی همچو ماه تابان نشسته هرگاه که کسی در پیش آن نازنین می رود
 نازنین بر رخ خود نقاب می اندازد و آنکس دیوانه وار برابر اسب می رود ناگاه از اسب
 قلعو شبواری بر می آید آردا بگوید است رلون کرده می بروی و فکر کنی عید اند که آن کسی
 میشود و پس از زفته گرفتار شد مفتاحی میگرد که از وی نام و نشانی نیست میخان
 خبر میدهند که اینجا طلسم افروز کسی است گویند که چون سکندر ذوالقهرتین با لشکر
 انبوه چون بدست صحایق رسید زنان این شهر شرم و حیای نمی داشتند و از کج
 رخ می پوشیدند لشکر اسکندر چون زنان ماه میگرد را دیدند دل از دست دادند و یک
 و خطر از اسکندر نگرند اسکندر چون چنان دید بر رکان خفایق را طلبیده گفت
 زنان خود را بپوشید و تمام زنان و بندگان بر روی به بند بر رکان خفایق
 و در جواب گفتند که روی بستی این خفایق است اسکندر هر چند سعی کرد بجایی نرسید آخر
 اسکندر التواء بگما و آورد که گویند که در آنوقت چهار حکیم صاحب طلسم همراه اسکندر بودند از طباطبایی
 و بقراط و ارسطو و لمپاس اسکندر حقیقت را از ایشان باز گفت لمپاس عرض کرد که بطلسمی
 می آیم که ران صحایق از رنگ آن طلسم رخ را بپوشید پس طلسم افروز کسی را بجا بستند بر خاک
 که در پیش آن نازنین طلسم میزد و او در خطبه می پوشید زنان صحایق چون این را دیدند
 نقاب پهنی اندکند شاهزاده چون این ماجرا را شنید گفت مرا در اینجا بمانید تا گفت
 امروز در اینجا اسوده شود و روز دیگر می بریم القصر انبیا شاهزاده را بجا بود ایوان شاه ایچ
 شرط میبانی بود بجا آورده روز دیگر اسکندر سپهر بر نیکی نگاه چهره فتح باب گشت ایوان
 شاه شاهزاده را همراه گرفته در پیش طلسم افروز کسی را بجا آورد شاهزاده نازنین صحنی را
 بالای اسب نقره وید فرمود تا نگردد و در پیش طلسم افروز خود و در پیش آن نازنین بر

این نازنین نقاب بر روی افکند شغی از باغ بر آمد و نمود که آن انگس را زبون کرده بمیان
بزرگش نهاده بایوان شاه گفت میروم بطلم حیدر روز انتظار بکشد چون ازین نام و نشانی
تغویز سر خیزد حیدر آن خاموشانیه فوجوان یکسان نهی شاه را در فریب را بجا نماند طلسم
را اند خون در پیش آن دختر رسیده و دختر نقاب بر چهره افکند در باغ گشوده شد و شهنشاه
با نمود بر آمده و شاه نهاده را زبون کرده از اسب در رید و بمیان دروازه باغ رفت غوغا بر آمد
بسته شد و باد بهار نقار از روی آن نازنین صم بدر برد و در حیدر بایوان شاه ایجا بود انتظار شد
چون خبر شاه نهاده معلوم شد گفت بیار آن خود که ناهق هم چو جوانی را در طلسم انداختم پس بگریه
شهر خود آمد نگه دار تا بار بسم

اما خداوند اخبار چنین

روایت میکنند که در محل زمانیکه نقابدار زند و پوشش از دست رستم تا به رخدار شده بود بعد
از روز چند که نورش نهیب داد و تا نقاره جنگ را در روز و دیگر که تا بر روی همدیگر صف
ارایی کردند نقابدار از روی پوشش مرکب بمیدان را اندویم آورد و خواست کل حدیقه صاحبقران
نور چشم مسلمانان پشت پناه اسلامیان بدیع الملک فوجوان در پیش چنان پناه سرفرو
آورده و رخصت میدان حاصل بمیدان آمد بر راه برگرفت چون نقابدار بدیع الملک فوجوان
را بنظر آورده بهیچ عظیم در ویش پدید آمد لا علاج نیده را در بود و بر سینه بدیع الملک دست
مزد بدیع الملک نیزه اش را با تیغ قلم کردند نقابدار نمود و آن را بر بدیع الملک فرو برد و سر
فراخ و امن مد و میچو جیح کهن بسور آورده نقابدار رفت نمود و بر بدیع الملک زد و اش
خیز از سپهر این بر فلک نماند کشید شاه نهاده عرق عرق کرد و بدید نقابدار رفت تا نمود و دیگر از انداز
شاه نهاده الهفت تنی را کسیده بر دست نمود و قلم کرد و بدید نقابدار چون چنان دید دست در رقه
کریان بدیع الملک انداخت شاه نهاده نیز دست انداخت اتفاق روید سخن بدست آمده
نموده در کشید و بهیچش گنده شد نظر شاه نهاده بر توج بدرک افتاد با انگشتر بپاشایی
نمایاک هر از راه تو میگرد تا به آورده کرمان شاه نهاده را کرده عنان بر کشید که در
همه روز در بجانب حواریان شد بدیع الملک چهر چنان دید و بیار آن اسلام کرده گفت
بیار آن اسلام محبت این را نهاده میروم ان شاء الله تعالی اگر زند کاسنه امان میدید باز
بیار آن می بینم زندمانم دیده برویم دامن کفر فراق جاک شده که میرویم هزار بار

لای برادر زور خاک شده یاران اسلام چون چنان دیدند در حق شاهزاده دعا کردند
و شاهزاده عقب توجع بدر رفت اما رستم تانی نیز برای کشتن توجع آنک و است حرا که
رضوت جیش موقوف بر کشتن توجع بود در عقب بدرع الملک بدر رفت انروز را سنجی
طل با ز کشتن زودن باز از کفار بیدیه داخل آردوی خود باشند و یاران اسلام در
بارگاه سلیمان آمدند بنم را شدند نشان طرازی فرزنی ساختند با هم از فرزندان شدند
نوا ساز خیال ان شکرت بقانون نوازان برآمده حوت برشم نوازان شعوی سرود
بگردون گردان مگردون گردان برآمده اما یاران کفار وقت کشتن بخندت خران
رفته حقیقت حال را معروض داشتند خران در خشم شده بهرام جادو که در بر آرد و او را طلبید
گفت چاره در کار مسلمانان کن بهرام جادو که یکی از سحران روزگار بود گفت با این مسلمانان
جنگ میدان کردن جائز نیست مگر قلعو بند شده جنگ بایک در دروازه حصار را بایست
ومن طلح بر در دروازه می بندم که کسی را بگذارد که از بیرون میان شهر در آید تا حکم مان شود
خران قبول کرد حکم داد ان کشتن سباسب داخل قلعو بند شدند بهرام جادو بر روی
قلعه سحری و مید کاوی پیداشت و در پیش قلعو بندت و خران جادو را عیار پیش است
پلنگ نام او را با چار صد سحر در کین نشاند که هر عیاری که از لشکر اسلام در اینجا رسد کاو
میراند عیاران رنجته او را بکشد اما روز دیگر که از تاب عال تاب برآمد خبر جبهت جهان پناه آورد که
زیر دانی در جهان شاه با تمام بکران حصار شدند امیر طبل نشارت زده تمام قلعو را محاصره کردند
روز دیگر بر قلعه تاخت آوردند جادوان سحر و میدند که قلعو از پیش از نظر یاران اسلام باید بشد
چون بمقام خود آمدند بار قلعو نمایان گردیده صاحبقران فرمود که این قلعو عیاری بایست
عیاران اسلام را طلبیدند تمام عیار بر کردی عزتانی حاضر آمدند و از جهان پناه رخصت کردند
در پی کار سحر خشد عزتانی علیه روان گردید در پیش قلعو آمد خود را بلباس قلندر براراسته
خواست که قدم بدر وانه گذارد کاو صد را رسانید که نزد آمد عیاران کفار که در کین بود خبر شدند
تانی چون چنان دید کلم بر سر آورده پلنگ عیار سنجوی بسیار که چون کسی را ندید بیای خود
نشت یکمرتبه تا پور عیار بجای رشت که بلباس قلندر اندر پیش دروازه آمدند در یک کشته
بود و کسی در میان نبود و کاو بسته خواستند که داخل دروازه شوند کاو صد را رسانید که نزد
آمدند پلنگ را چهار صد سحر از کین برآمدند و هم را یکوشه لالاش پور بر رفک عزتانی چون

چون چنان دید خود را بکناره کشید ناگاه طوفان بن عمر با چند عیاران دیگر در پیش قلعو رسید
خواست داخل شود و کا و صد از و پلنگه خود را شده برآمد حمله عیاران را بگرفتند مگر طوفان بدر
رفت الفقه روایت میکنند که چهل نفر از عیاران اسلام گرفتار شدند و کسی کاری بگریختن نمانی
روز دیگر در پیش قلعو رسید بجای بنیان شده شش ناگاه از میان قلعو چند کس استرانیان
آمدند که از در غله بیارند عرثانی بصورت قلندر خود را بر آراستند پیش میتر استرانیان آمدند
گفت و حسب نیاید بر کف دست نهاده بهتر گفت که بخور از تبرکات در دهن آن است معترضا
را بخور و عرثانی بلیک دانه انگور بدیکران داد چون خوردند قدم چند که برآمدند همه با سر بریده
از استران افتادند عرثانی میترایشان را بجاک مدفون کرد و خود بصورت میتر شده بایان
را بیدار کرد استرانیان چون بای آمدند گفتند ما در عجب حالیم و بوم عرثانی گفت این
تعبیر و الفقه استران را می رانند تا بدیده رسیدند آن گردان میتر غل را بر استران با کرده
روان شدند تا بر ابر قلعو رسیدند کا و صدای بهم رسانید که در آمد پلنگه عیار با چهار صد
و یک بر آمد استرانیان را بنظر در آورد گفت میان شما دو در حست عرثانی به میتر شد پلنگه
عیار با چهار صد عیار دیگر برآمد استرانیان گفت بلیک ناسهای خود را بگویند و داخل
قلعه شوند استرانیان بلیک نام خود را میگفتند داخل بجا می شدند عرثانی چون چنان
دید خود را از استرانیان فرود آورده بجانب زره بدر رفت پلنگه گفت آن عیاران را بکشان
بجو ما روز دیگر عرثانی در صحرا می رفت ناگاه نظرش بر قرآن افتاد و از او قرآن آمد
احوال را یار گفت که بر دروازه حصار کا و در را بسته اند که هرگاه که از عیاران اسلام در
دروازه می آید کا و یاران قلعو آگاه میکنند قرآن گفت بایا ما و شما بیکر تبه برویم و بیکر
با هم شده در پیش قلعو آمدند چون برابر کا و رسیدند کا و می خواست که صد از را نذر قرآن
حبش کار چاره میز را چنان بر کلاش نواخت که میترش بر آن شد کا و افتاد
و ناپدید شد طوفان و کرد و عیاران دست داد و بعد از زمانه که گذشت قرآن در عرثانی نظر کرد
باز کا و را بر جای خود دیدند کا و صد از که در آمد تلعه عیاران کفار از کین کا و بر می آمدند
قرآن و عرثانی که خنجر عرثانی بقرآن گفت که در این حالات جا و آن را قرآن گفت این خبر
دیگری که می گویم آنست که باز هم دیگر در پیش قلعو رسیدند کا و می خواست که صد از را نذر قرآن
صفت و با پیش را از قفسه برداشتی گرفت و در میان بکشید اسلام کرده روان شد کا و صد از

وز آمد بلیک چاربا و دیگر عیاران از کهن برآمدند که سیاه کاه را بر روش گرفته مانند باک
میرود با عیاران و دید چون قرآن و در رفته بعد بلیک سحر خواند که پای قرآن را زمین گرفت
قرآن چون چنان سر اسیم شد بمنجا جات در آمد و بلیک را بر قرآن رسیده بعد می خواست که قرآن
را کند قضا را صاحب قرآن در آن روز بکار برآمده بعد با جمیع امرای اسلام قرآن را با آن
دید قرآن چون صاحب قرآن را بنظر آورد و کشید و کشود که پرسید بلیک نشست بر آن کند دست بلیک در
گفتا و بجنم و اصل کردید عیاران و دیگر چون چنان دیدند روی بگریز نهادند صاحب قرآن رو بجا بقرآن
کرده گفت این کاه چگونه است قرآن آنچه کرده بود معروض داشت امیر نامدار باطل السحر
کاه و مدید غوغا بر عظم دست و دست داد و بعد از زمانی نظر کردند کاه از کاغذ بعد صاحب قرآن با
قرآن و عزت لای و داخل بارگاه شدند و بنم آرا شدند اما عیاران که نخته بخدمت بهرام جا آوردند
و حقیقت را باز گفتند بهرام جا و گفت فکر دیگری کرده ام پس بیرون در دوازه آمده سعی خواند
تمام خندق که کرد چهار بعد از شیر و بلیک و از در و شک و مار و کوسا بر شد و بجای بل نخته
از دوازه ای منده بر روی خندق نشست روز دیگر عیاران اسلام چون پیش قلمو رسیدند این
علامت را بنظر آوردند بر گردیده بخدمت جهان پناه معروض داشتند آنچه دیده بعد صاحب
قرآن گفت تا آخران جا و کند نمیشود این علامت بر طوط نمی شود اما روز دیگر مرجان شاه
عز و دوتا به و بختگان و بهرام وقت عصر بخدمت خمران آمدند و تمام حقیقت را باز گفتند قرآن
گفت در بخوم و دیده ام که چیل روز بر من صعب است از این چیل روز اینچا خواهم ماند و نخواهم آمد
در این چیل روز نقدیر ایندیشه میکنم که تمام مسلمانان نیست و با بعد شوند پس این گفته در دم
پدید شد مرجان شاه با تمام کافران در بارگاه خود آمد بختگان گفت یا را از شر عیاران
اسلام خبردار باشید میاد که دست بردی بر قلمو نمایند بهرام گفت کی بر قلمو دست
بردار نمیشود و خبر نمیشوند که میان قلمو در آید تا اون مانع شود و درین چیل روز فکری
کرده ام که بلیب رفته یکی از سالاران حمزه از اردو بر اینان میاورم بخیارک گفت فکر
خوبی کردی بالفصه چون شب بر سر دست در آمد بهرام جا و بلیک بختگان برآمده خود را به
بارگاه سکندر فرخ نقارسانیده مشا اوده بداروی سپوش کشید و چیل گرفته بهرام جا آمد
تا قلمو رسیدن شاهزاده را از زندان که ندید هیچ غوغا از غیمه سکندر فرخ نقار آمد معرض جهان پناه
بهرام جا اندرند که کی سکندر را از غیمه شن برده اما چون شب دیگر بهرام جا و بلیک بهرام

شب سیوم بدیع الزمان شب ویک نورالدین القصبه هر روز یکان دوکان ابرار از بارگاه
ایشان میبرد و صاحبقران بویاران غصه میکرد که چرا میبرد و عزیزی شنید عزیزی تو عیاران و دیگر
هر چند تقصص میکرد و بدند و سراج میخودند که سالاران را میبرد و بی یکوی تحقیق میبرد و نوروزی
عزیزانی با قران عیار کتبار در یابی رفت ناگاه خیمه و سر بریده چند بنظر در آمد عزیزی با قران
که شما استاده باش من میروم و خبر بر آنم که این خیمه و سر بریده از آن کیمیت پس عزیزی بصورت
طفل خوبصورتی برآمده داخل آرد و بی شدگی برسد که این آرد و از کیمیت گفت از ملکه افاق دختر
خران جادو که خداوند او را بسور قدرت خود آفریده قیسه بانوست عزیزی خود را برادر بارگاه
رسانید از بنین و خری با جوسا حرا بنظر در آرد و خود را نزد قران رسانیده حالات را باز گفت
قران کف من بصورت کینه خسته منبوم نور ابدست قیسه جادو و نبوش پس در دم قران خود را
بصورت زن جسته برارست و عزیزی انبکل باز کاسینه شده در آرد و بی قیسه جادو داخل
شد و خود را به بارگاه قیسه جادو رسانیده دعا و تاجا آرد قیسه عار عظیم انانی در کیمیت
انجواجه بکواز کجائیم و چکاره گفت در بین روزها از چشم می رانیم کینه خسته آورده بودم جهت
خداوند زاده قلمو بیدا است نا امید از دیدار خداوند شده برگشته بودم چونکه در بینم آرد و رسیدیم
حالات شمارا دریافته خود را بخدشت شمارا رسانیدم و این کینه خسته جهت خدمت شماست
حال و خوشحالی شد نهیب داد و تا خواجه عزیزی را محمل کردند بعد از زمانی عزیزی رخصت خواست
که قافله بنده از بنجاد و فرسخ قایم است میروم باز بخدشت می رسم قیسه جادو رخصت داد و عزیزی را انجا
برآمده بیک گوشه نزده بدر رفت اما قیسه با قران از هر جا سخن آغاز کرد و قران بشیرینی ربانی با
وی سخن میگفت در بین عرصه وقت حضور در رسید قیسه گفت با قران که امشب دل منجا آید که
کنار دریا چراغان شود فردا بقلعه فرایند داخل شوم قران گفت بسیار مبارک است پس قیسه
نهیب داد و تا کار ساز کرد و چون که شب بر سر دست درآمد لب دریا چراغان کرد و قیسه
جادو با جمیع آرایسته و پیرایه مجموعه و سن نوحاسته بر سرینیکو نشست نرم آراسته شد و قران
نیر بار و وجه بر بر آراسته چونکه پایس از شب گذشت ناگاه بر روی آید که بگوید پادشاه
کشته چند نان و خنجر و کلاه و چنگ و فغانه نشسته خوانند که قیسه از ندیکه میگوید
ماهیان از لحن ایشان بوجد بر آیدند چون نگاه قیسه جادو بر این کشته سواران افشا که
طرفی صحت و بدی چند با قران را فرستاد و ناگفته را با قران بکنار آمد آرد و قیسه میان ایشان

پیرزال چشم را نظر در آورده که همه دفتران را تعلیم میکنند اما چون گشت به اهل سیدان پیرزال بدید
 دفتران از زود وقت فروغ آمده دست آویس بر گنبد نهاده و عا و قار قشبه بجای آورده گشت گفت ای مادر
 کیست و این دفتران کیستند ای پیرزال گفت مرا نامیدند و میگویند این همه دفتران من اند که نمزد و علم
 موسیقی محاوره بدارند من اینها را هم میگویم قشبه گفت ای مادر نشین که من دفتر خوانم و در علم
 ساحر کتبی ای زمانم پیرزال گشت و دفتران را نسیم داد تا بعضی بخوانند که بعضی باز نرسید
 و آمدند که قشبه و هر که در مجلس بود از حال رفتن نگاه پیرزال بجانب قرآن نظر کرد بقیه گفت ای
 کبر حشبه از کجاست قشبه گفت باز کاین جهت بدم آورده القصه چون نصفت شب درآمد پیر
 زال بقیه گفت حالا خوانند که مرا شنوید پس چنگ و در دست گرفته غزل عاشقانه بخواند
 که غرضش از صحرای مجلس برآمد بعد از آن پیرزال میا و جام جام را از دست ساقی گرفته باقی کویا
 و درآمد همه دور مجلس را چند پیاله که دادیم تا سر از بر شدند الا قرآن که بحال خود مانده و باقی
 هر که در مجلس بود پیوسته شدند آن پیرزال غمناکی بود و دفتران عیاران اسلام بودند و عیاران
 بقرآن رسانید که جالاجه باید که قرآن گفت قشبه را من بیک اسلام می برم تو بصورت قشبه
 خود را بقلعه برسان شاید که کار بکنی غمناکی قبول کرد پس قرآن قشبه را در برده کلیم در
 با و کیر عیاران که بصورت و قرآن بودند بر سر گشته گشته بدر رفت اما غمناکی بصورت قشبه
 شده که او آمد روز دیگر که افتاب عالم تاب برآمده قشبه که غمناکی از خواب بیدار شد و پیاله
 بجای و کران که کار ساز بکردند و بجانب در بدر خرام روان شدند اما آنجا نبه هماد جا و در آن
 اسلام هر روز یکمان و دوکان امرا و از خواجگاه ایشان بدر می میروند و روزی در دوش آمد که
 در روز بر سر امیر بیدار رفت بصورت عقاب شده وقت نیم شب بر در هوا درآمد تا بر گنبد
 بارگاه رسید و چرخ زدن گرفت تضا لا نعمان خشفه بن مقبل و فادار بر بارگاه نشست بعد
 سیاحت بر داشت بر نظر در آورده بالا نگاه کرد و عقاب را بدید و دل گفت که درین نصفت شب
 عقاب چگونه هست مگر حاوی بوجه باشد کمان راز کرده تیر خانه کمان در آورده کشید شود
 که از عقاب پیران گذشت و در افتاد و غوغا برآمد که انجوان گشته او را که در عالم نظیر داشت صاحب
 قرآن بیدار شد و در محنت بارگاه جا و در را نظر در آورد که تیر برین گشته گشته که ازین بل میگذشت
 نعمان بن مقبل درآمد و حقیقت را بکار گفت صاحب قرآن بنهید و او را با سرش بر سر خیزه کردند
 و بدین لا سوختند تمام امرا و بارگاه سلیمان جمع آمدند طبل بجا گشت و نورانش در آوردند

اما جاسوسان کفار در اردو اسلام بودند این خبر را به جهت مرجان شنید و روزی تانی آوردند
مرجان شاه با جمیع کبران رخت سیاه پوشیدند و جام بهرام جاودا شدند و گردنهای خود را
سحر بود بر طوطی شد سه روز ازین واقعه گذشت و بعد که خبر جهت مرجان شاه آوردند که طوطی
شما قیامت جاودا و زنده هزار سال ملک و بارش شما میزند و مرجان شاه نمیب واد تا طبل بکشد
را بنوازش در آوردند و مرجان شاه با تمام سالاران با استقبال خواهر بدر رفته و با غم تمام
خواهر خود را بمیان بارگاه آورده بنم بر روی قیامت آراست قیامت که عریا شد بداد چند را که گشتند
مرجان شاه واد که ای برادر با جان برابر من ملول و اندوه کین جبرای مرجان شاه گفت ای
خواهر غم خود را از شکر اسلام چها که بر سر مانرسید خداوند خود را غایب ساخته و میان را گذار
بهرام جاود و نیز بر روز گشته بود است قیامت گفت شنیده ام که بهرام جاود چند سالاران خمر
لا بد است آورده در کجا بیند یا در دنیا آنها را بکشم پس در دم زغند و سالاران امیران را
را آوردند قیامت هر یک را بنظر در آورده گفت ای مرجان شاه بهرام جاود اینها چه طور گرفته
بود مرجان شاه شمر یار گفت که شمر گرفته بکر آورده است قیامت گفت این چه نام روی است
بدین طریق نام خمران جاود را بد میکنند این همه را بکند اید که گرامت خمران جاود را بنمید
رفته کیکی را کیکی را بنور میگیرم نمیب واد تا همه را جمع کردند و اسپان نیکو وادند بکشان
هر چند گفت که با ملک افاق و شمن را خود و شنوان شمر قیامت آورد و شنام واد و حکم کرد تا تمام
شکر مرجان شاه از حصار بر آمدند و در پیش اسلام خیمه و سرای و زنده قیامت نمیب واد تا
طبل جنگ را بنوازش در آوردند و وقت شب بود که جهان پناه مسجد کرباس با جمیع
نشته بود و تنه نماز داشتند جاسوسان خبر رسانیدند که در لشکر و شمن طبل جنگ زدن را
نیز نمیب واد تا طبل جنگ بنوازش در آوردند اما از هر جا و بارگاه امیر سخن از هر جا میشد
مرتبه متر قران عیار یا پشته گران بار از در بارگاه بر آمد و عا و تنای چینی پناه مجا آورد
امیر رسید که ای شتر درین پشته جیب قران پشته را کشت و نام حضار محال قیامت را بنظر
واد آمدند و شحال گشتند جهان پناه حقیقت رسید که چگونه این را بدست آوردی قران
انچه حقیقت بود و موافقت صاحب قران فرمود واد آمد و کشتند و بر در بارگاه سرش را وادان
مردند و همان زمان بر کب طلبدند و سوار کردند تمام امرا یان اسلام بر مرکب نشاند و طبل زد
بر لشکر کفار آمدند و شحال افکار کردند غوغا عظیم دست داد و مرجان شاه از خواب بیدار شد

پرسید چه روزی باشد جاسوسان خبر دادند که غره سخون زده مرجان شاه گفت قیسه را خبر دادند
 چون در خیمه پیش آمدند قیسه را بنیافتند خبر مرگ مرجان شاه کردند که قیسه ناپدید است زمر و ثانی و بختگان
 با سالاران خود بر مرجان شاه آمدند بختگان گفت حال قیسه کجاست که دفع لشکر اسلام
 کند مرجان شاه گفت که او در خیمه غمخیز نیست درین اثنا جاسوس در رسیده گفت قیسه را کشند
 و سرش در بارگاه سلیمان او بختی اند مرجان شاه کریبان چاک کرد و زمر و ثانی به بختگان گفت
 چه میگوئید گفت سخن به در کردید و دیگر نیست زمر و ثانی به پاران خود نهیب داد و تا آنچه لشکرش بود
 بر یک جانب زده باز و ثانی بدر رفتند اما تمام شب جنگ مغلوبه بود چون صبح شد لشکر اسلام
 نوره با میکشیدند و کفار را قلم میکشیدند هم سحران را کشند آنچه که ماندند و بگریزیدند مرجان
 بیست جهان پناه گرفتار شد تمام اردو و کفار را غارت کردند و دیگر قلعو آمدند تمام سحران
 را کشند آنچه از جا و روان بودند اسلام آوردند بر در فرات سوره انا صلی لک فتحا مینا لکوم شد
 چون صاحبقران نامدار از بروج و مرج قلعو فریغ یافت نهیب داد و مرجان شاه را آوردند و
 قران با و تکلیف اسلام کردند مرجان شاه قبول نکرد صاحبقران فرمود تا او را بکشتن کاه بزد
 و برادر کشند چون او را در کشتن کاه آوردند کردادی و غبار برین پاشید که عالم سیاه کردید
 و از آن غبار صد ابر آمد که ای مسلمانان بپایه پاک می خوانند که خداوند زاده را بکشید این الله
 نیز و خران میرسانم بعد از زومانی که عالم روشن گشت یاران و در را خالی یافتند و مرجان
 شاه را ندیدند و در خدمت جهان پناه رسیده اندیشه دیده و شنیده بودند معروض داشتند صاحب
 قران فرمود که یاران از شر حر ازاده خران ایمن نباید بودن و زمر و ثانی کجا خواهد رفت عبار
 لا سلام را فرمودند که خبری نیست از خران میاورید عباران هر یک بر سرین بدر رفتند بعد از آن
 زمر و ثانی پرسید که یک جارفه جاسوسان خبر رسانیدند که بجانب در بند استراخیه بدر رفت
 صاحبقران با کنگره عقرب را بر کوه سر کوشه هند بکشد است و نوره زد که دیر رانی خواهم
 که تعقیب زمر و ثانی بروم و هنوز سخن تمام نکرده بود که کل حدلیقه صاحبقران نوباده باغ
 مسلمانان شاه نوح جوان نور الدین بدیع الزمان از کرسی شجاعت بر خاسته و پیش صاحب
 قران سر زد و آورده اجازت حاصل کرد با چهل هزار کس که در زمر و ثانی از آن بدیع الزمان بود
 بهر آنکه گرفته بدر رفت صاحبقران با و دیگر صد از که دیر و دیگر را میخواندیم که بدینال بعد از آن که
 بهر آنکه سر فرمود آورده خدمت حاصل نمود با چهل هزار مرد و بیاد معلومش که قران آقا سم بود

همراه گرفته بدینال نذر الدیر بدر رفت اما زمره زانی با فوج شکسته و دست همه جا میرفت
 سه شنبه روز که خیمه رفت و بعد چهارم از پیش رو کردی برخواست چون کرد شکاف شد از
 میان کرد و دول کرد و بر کردن سوار علم خوک بیکر را بر سرش می آوردند قدش هشتاد و پنج
 با و دست هزار که پیدا شد زمره زانی چون این فوج را دید پارسان شد بلا شور زانی و
 وجه و یک بار را نهیب داد و باز و وجهت می خراش آوردند که این لشکر از قبر مرعاد از در حیات
 که بیار خمران می آمد و قبر من عاودا میر خرداندند که زمره زانی بن زمره از دست خمره شکست خورده
 با پنجاه کبک خیمه مرآه کرک را برانگخته برابر زمره زانی رسید و رکابش را اوسید گفت تو هم
 مای خمران از دست خمره فرار یافته امروز در خروج خواهد کرد و تمام مسلمانان را می اندازد
 بار پنجاه خیمه زمره زانی عاودا زور خوار بر از جهت زمره زانی بر آراست و زمره زانی را دول
 داد که در اینجا اگر خمره می آید جنگ با او خواهیم کرد و حکمان گفت اینجا جنگ کردن مناسب
 نیست و در بنداشترافیه از اینجا نزدیک است در پیش مشرق و بن اشراق آدم خوار را بدر رفت که
 من در کتاب نموده خود دیده ام که اینجا قرآن صغی بر مسلمانان و می رسد قبر من عاودا قبول کردند
 و یک از اینجا کوچ که بجانب در بنداشترافیه بدر رفتند چون برابر در بنداشترافیه رسیدند مشرق
 بن اشراق آدم خوار خبر یافته مادر دست و مشتاد هزار مرد از قلعو جهت استقبال زمره زانی
 برآمده آورد با غار و کرام تمام در میان قلعو در آورد و نیم بر روز زمره زانی و بارانش را است
 - و دوش و دو که خمره را با لشکر کش نیستند با بعد بیکر و نام مانور الدیر که می آمد همه جا میرفت تا
 بیای قلعو اشترافیه رسید جهت از جهت زمره زانی و اشراق آوردند اشراق نهیب داد و انشک
 از قلعو برآمدند و در اشراق شدند وقت مغرب ایرج نیز در رسید القعه ان هر دول کرد و در
 بیکر که صف زدند از روز چون وقت نبود دست از جنگ باز داشتند و بعد یک طلبا را جنگ کردند
 چون روز دیگر افتاب عالجاب از درجه مشرق سر بر آورد و آن همه طایفه که در برابر یکدیگر
 بر داشتند زمره زانی و وزیر علم بر تخت سوار و فدویان یکبار و غلامان جانبدار و فدوی در میان
 داشتند و قبرمان علمان در خوار و مشرق بر کرک نرسوا پیش صفت استاده هنوز که از دور
 لشکر مجیدان نه آمده بود که دامن داشت کرد و شد از میان کرد و دول کرد و فرجام و طوطا و شمشیر
 بست و چهار هزار مرد و شصت چهار زمره زانی رسید طون ضفها را است و دیدند فرجام کرد که
 میدان را ندیده از جگر کشید که هم فرجام و شصت طون خدا پرستان و هم آورد و طلبا ایرج را

بد آمده مرکب را با گنجینه سر راه گرفت که طرف جوانی را بنظر آورده نهب داد که ای جوان خرام
دار ایبرج گفت بدان و گاه باش غم ایبرج شاه عالی جناب سپهر اخترم و نریا
رکاب زنده اسلامیان خلاصه و دودمان صاحبقران مرا ایبرج نوحوان میگوید و خام
دستی به بد آمده چوبیک تیر ایبرج نواخت ایبرج بهار ضربتش رو که لبت بینی کشیده
بر فرجام فرو آورده او چوبیک را پناه کرده کشید ایبرج چوبیک را به فرجام
کرده موجود و لبش آمد بند شد سرش را به چوبیک فرو خاخنده جلق فرو آورده
انگاه آن مرد و لشکر خبردار شدند که برق کشید به چار و ست و پای که یک زبان کشید
بر او غم غم کرمان جامه جاک زده و دید نورالدین چون چنان دید مرکب را با گنجینه
راه عرجام را گرفت و دید و گفت ای که تو بخش ما که بریم شده کشید نواخت نورالدین
از دستش بدید که دیگر بندش دست زده در رعد او را از خانه زمین و بر روی او ایستاد
که وقت فرو آمدن کشید بر دوال که مرش نواخت که به چوبیک کاه قلم که ایبرج چون چنان
دید پیدماغ شد گفت ای که کشید که خیمین بمیدان بوم تو چرا آمدی یک روز خود را به می
ترا چه لازم بود نورالدین گفت ای حاور ی که ترا چه می رسد که این سخن می گوئی کافر را
بستم روا باشد ایبرج را بد آمده کشید بر نورالدین زد و دست قضا زخم و در شانه زد
رسیده شاهزاده نیز بخت و آمده زخم سر را بسته در میان که مر ایبرج را نیز زخم زد که در
جنگ چون چنان دید خوشحال نهب بر جانب کشید که چه می بیند عمران کرم کرده که پرو
همدیکه زخم دار شدند که زنده بیدار زنده پرو باز وی خمر اند یکبار که کفار
چرا و آمدند و بر ایبرج و نورالدین بر خیزد ایبرج و نورالدین نیز خود را در سپاه کفار زدند که
نورالدین و ایبرج چون چنان دیدند ایشان نیز از جای آمدند جک خلویه و گرفت نا نام
می کشیدند و وقت مغرب سیست بر ایبرج و نورالدین غلبه نمود دست در کز و ن مرکب انداختند
اسپان هر دو از زده گاه بدید بر وند اتفاق اسپ نورالدین و ایبرج مس و پس بداد و
رفتند که اسلام چون نوه نای شاهزاده تا نیاقتند و بکنند اند راه لشکر اسلام
سر کردند و کفار طبل نای شاهزاده را در آورند و قلم مال و اسباب شاهزاده
خاربت کردند و حبش و فروغ ملی کشید و است و عیار بر روی میانی و
خران را و کشن امیر او را و بعد حالات اما خداوندان اخبار و ناظران را و ناظران را و ناظران را

و قصبه شهر یار ایران و توران بدین گونه ارایش دادند که چون جایان بر سلام از خدمت
جهان پناه مرضی شده به طرفین بدر رفتند عزتانی سه شنبانه و در بر کنار و ریامی کرد
پیچ اثر و انار از خران نیافت لعل علاج بکنار و ریامی و رختی بود بر سر سایه شست بکام
زوال بود آفتاب بسیار گرم شده بود تا خواجهم عزتانی نشت فکر میکرد که چه کند که رنج
از خران جای و دریا بدورین اثنا شیر میسب بکنار و ریامی آمد و صدای کشید مجبور و صد
کشیدن آب دریا بجوش آمد و گشت پدید آمد و بی یار و ملج و نا خدا بکنار رسید شیر
گشت نشت گشتی بار روان شد چون از جای که بر آمده بود رسید غرق کردید عزتانی متعجب
ماند انجانسته ماند چون وقت مغرب در رسید باز آب دریا بجوش آمد و گشت پدید آمد
بالای وی همان شیر نشت بود بکنار رسید شیر از گشت فرو آمده و گشت باز بهم بخار رسیده
غرق کردید و شیر قدمی چند رفته ناپدید شد عزتانی از این مقدم حیران شد آن روز انجا
نشته ماند که نشاید شیر بار و دیگر در رسد تمام روز در گذشت شیر پیدان شد انقصه چون
شب بر سر دست در آمد و قفاز است مهاب بود عزتانی در میل سر دریا شد و در انجا
نشته هر طرف سیر میکرد و چون که پایس از سب گذشت یک طرف فانیوس نیلوفری بنظر
آورد و بر اثران روان شد چون قدری راه برفت چشمی را بنظر در آورد و در میان چشمه
نازنین و دختر غل می کردند و نیزان بسیار در چشمه است که بودند فانیوس و چراغ در دست
استند عزتانی نیز بصورت نیزان شده در ایشان است و اتفاق گیزی را حاجت شراره کرد و فانیوس
را بجز تانیسه دود در رفت عزتانی خود را تعجب می پرستد رسانید آن فقر نشت که شراره کند عزتانی
او را بکج گشت و او را در زمین مدفون کرد و خود بصورت وی گردیده در میان خدمتکاران و شیران
استاده شد اما آن چهل نازنین که در لب بودند از غسل فراغ یافته رخت پوشیدند و بلب دریا
روان کردند و چون بکنار و ریامی رسیدند و صد از دند از میان دریا گشت پدید آمد و بران شیر بالای
کعبه نشته زورق را می آورد چون زورق با حل رسید آن چهل نازنین با بر و کعبه گشت نشتند
و دیگر برست زن که بود پیش همه با یکبار استاده ماند عزتانی به یکی پرستار گفت که شما با چرا
در انجا در است و اید آن پرستار گفت که مگر تو سر و ناز نیست که همچو سخن میگوید عزتانی در قی
کرد و اندک گفت من از تو سهل می پرستیدم انقصه درین بود که در آن یکن یک حصار بر ریاست
که در شش بنوع عزتانی حیران ماند اما نمی تواند که برسد انقصه آن نیزان جای و در انجا نشته

پاسبان از شب تا صبح ماند قلمو که میرامون گیران بود بر طرف گردیده و گشتی بان چهل نازنین
 رسید نازنین را از گشتی فرو آمدند و روان شدند نیزان فانوس و قندیلیها برافروختند قدم با قدم
 بر سران چشم آمدند و تمام نازنین بارخت و جامه دران چشمه در افتادند عمرتانی چون چنان دید
 او نیز خود را در چشم انداخت چون نظر کرد و چند ایوان معلس میدید و منظر شکو و بلند عمرتانی نیز انباشت
 چون روز بگذشت و شب بر سر وشت درآمدان چهل نازنین تهیب دادند بر سرستاران خود که
 طیار شویدان نازنیشان ساز بپرده برداشته و دران قصر جای بود تمام نازنیشان در میان
 چاه خود را انداختند عمرتانی نیز خود را بسم الله گفته و در چاه انداخت بعد از زمانی خود را بکنار
 دید با تمام نازنیشان ان چهل نازنین به چشم غلغل کردند عمرتانی یکی را از ان چهل نازنین در زیر
 وضو بصورت وی شده چون که یکپاس شب گذشت همه نازنیشان بکنار دریا رفتند سیر
 گشتی را آوردن نازنیشان بر روی گشتی نشستند عمرتانی نیز در گشتی با ایشان بود گشتی روان گشت
 همه جامیرفت تا بکنار دریا بگردانی رسید مستغرق شد بعد از زمانی عمرتانی نظر کرد و خود را بآب
 نازنیشان هماری دید و ان شیر در حوض که دران باغ واقع بود خود را انداخت بعد از زمانی بصورت
 ساحر شده برآمدان چهل نازنین را همراه گرفته روان گردید بهاری و یک آمد و صد از و گدای
 فیضان جاود شیران حال و حاضر است بمجروح صد از و در عمارت کتوده شد و فیصل مسیحی سفید
 برآمد عمارت بر زمین بر سر پستش کشیده ان تمام نازنین را بر عمارت گرفته روان گردید برابر الوانی
 فرو آوردن چهل نازنیشان در الوان آمدند عمرتانی دید که در الوان مسندت نامه زده
 اند و بالایی مسند مرجان شاه نشسته ان نارنجی در پیش مرجان شاه رسیده سلام کردند
 مرجان شاه گفت که ای نازنیشان شما هر روزه بخدمت خداوند میرید و عرض بعد از تسبیح
 از جانب من نمایند که مدتی چند روز میشود که من از دیدار خداوند محروم مرا بخدمت بطلبند ان نازنیا
 گفتند امروز که بخدمت خداوند میریم دوباره تو عرض میکنم القصد ان نازنیشان بالایی بام آمدند
 و بر سر مرتبه بعد از وند که یا خداوند فرخان حال و یک مرتبه از روی هوا سپار تخت فیروز آمدند بالایی
 و نازنین نشستند باز تخت بر باد روان گردید بعد از وید بر نیای فرود آمدان نازنیشان از تخت
 نبر بر آمده روان شدند عمرتانی نظر کرد و همچن با رخ عفت عای زده اند و فرخان جلا و بر تخت نشسته
 چار صد سحران که بر تخت نشسته بود در این چهل نازنین با عمرتانی که رسیدند ستایش کردند و ستاره
 داد دست کرده به نوحه خود آمدند بعد از یکپاس این نازنیشان از محراب خود فراق یافته نشستند

از هر جاسخی سر کردند تا سخن مر جانی شاه در میان آوردند که خداوند زلفه منتقلان و بداران
خمران گفت از آن چهل روز که بمن محب بود سه روز دیگر مانده است روز دیگر در آنجا بگذرند
بعد از سه روز بقیلول خداوند در می آید و تمام خداپرستان را در آن شب خفص محمد می خوانم
القصه آن نازنینان مرض شده بر روی تخت نشستند بعد از زمانی تخت تا بر سر آمد رسانیدند
نازنینان از یام فرو آمده به مرجان شاه حالات را باز گفتند و از آنجا بر دروازه ایوان
آمدند همان پیل رسید و ایشان را سوار کرد بمکان شیران جا و رسانید شیران جا و بر
کنار دریا آورد آن چهل نازنین بچشم رفتند و عمرتانی آن نازنین را که صورت وی شبیه
از زینیل بر آورده بچشم انداخت و خود جانب لشکر اسلام روان شد چون قدر راه رفت
طوفان بن عمر را دید که میرود آواز داد و طوفان خواجہ عمرتانی را بنظر آورد و سلام کرد
پرسید که کجا بعد عمرتانی را دیده بود با طوفان بن عمر را گفت طوفان گفت حالا
چه فکر که عمرتانی گفت فکر خوبه کرده ام می خواهم که ترا بمکان شیران جا و ببرم
انجا بنشانم و آنچه کرده بود بعد از آن طور را بطوفان بیان کرد و او را پیوست که بخلطه
انداخت و خود حکیم برویش کشیده بر کنار چشم آمده نشست چون شب بر سر داشت
فرمانده آن نازنینان را صوت معصوم در آمدند و بلب و دریا رفتند شیر آمد گشتی آوردن آنجا
بر سر گشتی نشستند عمرتانی جفت زده غایب را بگریخته آمد گشتی در کردابی آمده عرق نشینان
جا و در حوض غسل میکرد بصورت ساعری شد عمرتانی انجا ماند نازنینان بیشتر رفتند
بعد از زمانی شیران جا و بخواب رفت عمرتانی او را بدر پیوستن گرفته طوفان بن عمر را
بر آورده آب و کاسه بولس علیه السلام بر کرده بر سرش ریخت او بصورت جا و شد
و آوردیم تعلیم که تا وقتیکه یکپاس نشست باقیمانده نازنینان را در آمدند عمرتانی خود را غایب
که طوفان را بر آورده طوفان در میان حوض آب آمده غسل کرد بصورت شیر بر آمد
نازنینان را بر سر گشتی جا و کرد و عمرتانی نیز غایب را بر سر گشتی بر آمد گشتی بالا آمدند رفتند
بعد از زمانی کنار دریا رسید نازنینان از گشتی فرو آمدند و بمکان خود رفتند طوفان بن
عمر گشتی را گرفته بمکان شیران جا و بدر رفت عمرتانی باز جانب لشکر اسلام روان شد
مهر قران جش را دید حمد از و قران عمرتانی را دید حالات بر سر عمرتانی حالات را باز
گفت و قران را نیز پیوست که در منزل را انداخت و در آن محله وقتیکه یکپاس نشست

ان چیل و خزان بعاوت معبود بر لب دریا آمدند طوفان که بصورت جای و لوه گشته بر آورد
 و خزان بر سر سطح نشسته عزنائی نیز غایبانه بر گشته آمده روان شد طوفان بهر عمر و خزان
 له تا بمکان خود آمد و از انجا و خزان بعاوت فیلان جای و آمدند فیلان جای و بمکان
 مرجان شاه رسانیده و بر گردیده بمکان خود آمد عزنائی نیز همراهش بمکان خود آمد
 ان فیل بحوض افلاک بصورت ساحر گردیده بخواب رفت عزنائی او را نیز بدار و بر پیشانی
 مدبوس ساخته بر بیل انداخت و خزان را در انجا گذاشت و تعلیم کرد که هرگاه یک و دین
 حوض غسل کنی بگوئی که یا خداوند بصورت فیل شوم بصورت فیل میشوی و خواهی که به
 صورت ابله شوی و دین حوض غسل کنی و بگوئی که یا خداوند بصورت ابله شوم
 انقصه و قتیله یکپاس شب بانه ازین و خزان آمدند قرآن بصورت فیل شده با
 عمار زید میخ و خزان را بر عمار نشاندند بمکان شیران رسانید طوفان و خزان له یکبار
 دریا رسانید اما عزنائی از انجا بمکان مرجان برآمد خود له بصورت پیر مهر برآید
 و ریایه در دست گرفته بخواند که در آمد صدای عزنائی بکوش مرجان شاه رسید
 مروی را و بدین خود طلبید گفت ای پیر مه چگونه در انجا رسیدی که هیچ انسانی له
 درین جا راهی نیست عزنائی گفت من نظر کرده خزان جای و ام خداوند مرا علم محقق
 کرامت کرده انقصه عزنائی پیش مرجان نشسته و دست خزان که مرجان شاه رخت از
 کار عزنائی او را بدار و بر پیشانی او را و زنبیل انداخت و بصورت وی نشاند
 انجا نشست و وقت نصف شب و خزان بعاوت معبود پیش مرجان شاه علی آمد
 عزنائی گفت امروز که روز چیل و یکم است من نیز همراه شما می آیم و خزان هر چند
 منع کرد عزنائی قبول نکرده همراه ایشان تیر بام رفت تخت نامی از هوا پیاورد
 مرجان نامی تیر را و خزان نشست بعد از زمانه بیایه که خزان جا و لوه رسیده
 عزنائی و دیده خود را بقدیم خزان جای و انداخت و گفت که اشتیاق دیدن افتاده
 و اختم امروز صبر نتوانستم که بچایانه خود را با این و خزان بخدمت عالی رسانیدم
 حالا بر طبع خواهر یکجای خزان چمن او را بوسیده نوازش بسیار کرد و بر جای نیکو نشاند
 عزنائی بعد از زمانه بر خاسته با مادران گفت که درین خزان جای و سر فرود آمد و خزان
 گفت چه میخواهی مرجان علی گفت نذر کنم بوجه که برگاه که بدید خداوند شرف شوم

بزم خداوند را یک دو سه جام بخوریم انحضرت خود خمران گفت هر چه عید کرده بخوریم جان علی بر خا
مینا و جام را از دست ساجی گرفته لب قی کرمی در آمد فلک خود را نیز در کار کرده انقص هر کس که از آن
می پیا خورند سمر ازیر شد تمام و در مجلس با خمران جلا و بیوشی کردند عرثانی به تیز دستی بر
آمد تمام ساحران را گشت مرجان و خمران را در برده کلیم در آورده بر بخت رفته سوار شد و صدا
زد که ای تخت بکم خداوند خمران را بجای می برسان که او رده تحت که از طلسم بعد بر و از آمد بعد از
زمانی بر بام مرجان شاه آمد عرثانی از آنجا خود آمده قران و طوفان بنم عمر را همراه گرفته از
دریا بکنار آمد و از آنجا جانب آرد و بر اسلام روان گردیده اما صاحبقران نامدار خرفه نانی سلار
بایاران اسلام بدر بند خمرانید استقامت میدارند و قیلول خمران را کینند و تمام در بند و بکند
اسلام و آورده انظار عرثانی و قران و طوفان میکینند و برین عرصه عرثانی با قران و طوفان
بن عمر از در بارگاه آورده و عا و ثار جهان پناه بجا آورده و میر فرمود تا بر کس بدید نشست و
خمران و مرجان و سهران و فیلان جاد و را بنظر صاحبقران گذاریند و آنچه کرده بعد بموضع بیان
آورده صاحبقران و یاران اسلام افرین کردند جهان پناه فرمود تا ساحران را بیوشی آوردند
خمران چون بیوشی آمد بارگاه سلیمان را دید و صاحبقران را با یاران اسلام بنظر آورد و ایشان
لله تکلیف سجد کرد و یاران اسلام معصنه بروی کردند و گفتند که خاک بدن لکمه بدن خاک است
و خوار بی دعوی خدایی میکنی که عیاران العیر بسته آورده اند بکمر سار شد امیر خمران و یاران
ملاکت با سلام کرد و خمران و دیگر جادوان او قبول نکردند الا مرجان شاه مسلمان شد صاحبقران
نهیب داد تا خمران جلا و را با ویکر ساحران بزار کردند و در شکر اسلام طبل بشارت نزد و در
انشاء فوج نورالدین و ایرج شکسته و رسته در رسیدند و حالات را بجهان پناه عرض داشتند امیر
کیر نهیب داد تا معبر بن عادی سجاد بارگاه را بجانب در بند انشراقیه برآید کردند و نزدیک صاحب
قران آمد از خرفه نانی سلار را امرای اسلام جانب در بند انشراقیه بدریدند فخر و در حال
رامی بریدند تا بعد از چند روز شکر قیامت اثر کردند شکوه جهان انبوه بدرید انشراقیه رسید
و در برابر لشکر کفار فاصله عرصه کارزار خیمه و سمر ابرده کردند خمران جهت شروق بزم انشراق اوم خوار
وزیر و تنائی با بکار بردند که اینک لشکر خمره رسیدند و تنائی را سحر میدارند بر انظام افکار ملوک
گفت ای خداوند خاطر جود که اینک لشکر خمران میکیند و یاران عا که کمی اندر راه دارند
روزگار است تمام لشکر اسلام را بکیم میزند که سلیم سپاه لار شروق بن انشراق آ

بنیب داوود را چنگ را بنوازش در آوردند خبر از جبهه جهان بیگاه بر دندامیر نرسید و او با قاف
 جنگ را بنوازش و در آوردند و دیگر که افتاب عالیا سب از چهار یک کشدان و در کمر بر
 بر روی یکدیگر مانند شمشیر بکند بر روی یکدیگر میسره برار امشد و دلیران چشم در میدان
 که آمد روز قدم در میدان گذار و زمانه است که راپه صاحب از میدان بدر و دستاره باز و ماند
 که باشد درین اثنا که اسکاس کرک بمیدان برانکشت بعد از طریقید مبارز خواست از لشکر اسلام محمد
 جهان سوز طروس بهادر در پیش صاحبقران سرفرونده اجازه از میدان خواست صاحبقران
 او را رخصت داد و جمهور مرکب برانکشته سر راه گرفت اسکاس نوح جوانی را بنظر در آورد پرسید که چه
 نام دارد گفت مرا جمهور جهان سوز میگویند اسکاس نیره را در بود و بر سینه جمهور راست کرد و جمهور
 نیره در نیره او بند که به نیره در بر آورد چون چند طعن نیره در میان ایشان زد و بدل شد جمهور
 نیره را از دست کرد و بر کمر او چرمی شده بر مرکب زده بان سر میدان رفت و شمشیر را کشید
 مرکب را در تار رسید شمشیر بر جمهور فرو و جمهور در زیر پا بر سپر نهان شده شمشیر را از خود گذرانید و
 شمشیر خود را حواله کرد و او هم زد و کرد و شمشیر زنی در آمدند تا مغرب کوشیدند جمهور را خود زخمی بر
 کتف رسید او را از میدان در رنجیدند و وقت تنگ شده بعد طبل بازگشتن بنوازش در آوردند
 روز دیگر باز صفها را راسته شد اسکاس بمیدان آمد بعد از طریقید هم آورد و طلبید هنوز که از لشکر اسلام
 نمانده بعد که از و امنه دست کرد و بر بنخواست چون کرد شکافته شد از میان کرد و دل کرد و دراز
 نهر از جوان بهادر جوانی قور سیکل بر مرکب گذران سوار تا رسید یک کوشه مو که صفت کشید از حال دست
 و کمر من اکاه شده خود را بمقابل اسکاس رسانید اسکاس نوح جوانی را دید پرسید که ای جوان
 که نام از یکجا رسید بر مرکب که دست کشیده بچک من آورده ان نره سب نوره کشید که ای ناکا اکاه
 باش که من برای کشتن تو آمده ام اسکاس در جسم شده شمشیر بران جوان فرو و آورد ان نوح جوان
 شمشیر را که کرده تا طور نهضت می داشت بر کرد و فرو و آورد که تا یک یک مرکب شکافته شد و نوح جوانی
 و الشراق چون دیدند نهب و او دنا لشکر از جا در آمده بران نوح جوانی را بکشید لشکر شهباز تراز
 جا در آمده بر کفاز و دند صاحبقران چون جهان دید بنیب داوود اسلام بر عفار روز جنگ مغلوب
 دست داد و هم روز شعله حرب و در پ کرم و چون وقت مغرب در رسید بجهان بنیب داوود
 طبل مراجعت را بنواختن و در آوردند و هر سه لشکر از دست آمده روز دیگر کن سپه سوار نامه بجانب
 طیار است نوشت که دانا و اکاه با انصاف که مرا قیاس نوح جوانی میگویند و فرزند تو ام آمده ام که حلقه

غلام خرمه از کونست بدر گم که هر چه بکس باشد که تو حلقه غلام او را در گوش خود حلقه کردی
 حلقه از گوشش بر او بدی بخیر و الا نه بر او بدتر او سنگی کرده کونست که حلقه از گوشش
 بدر میکنم نام تمام و السلام چون نامه لطفاست رسید و مطالبه کرد و جهان در چشم او تیره و
 تار کردید ایلمی را سیاه زده بدر کرد و گفت بگو اگر فرزند منی بپا و حلقه غلامی خرمه در گوش
 جان کبر و الا نه هر چه منی از خود منی چون خواب بهما سن بنم لطفاست رسید از زده شد
 نهیب داد تا طبل جنگ را بنوازش در آوردند خیر از جهت امیران مدار بر وند امیر نیز نهیب داد
 تا طبل جنگ بنوازش در آوردند در لشکر زدنایه نیز نهاره زدند انب سب بود که
 سران و دولشکرباش استراحت نبردت روز دیگر که سپه دار خاورن کر حش را
 پراکنده ساخت و لوای شعاع خورده به الام لشکار ساخت صبح چو شد الوی
 ست بر منت کنی تا بدم خاورن منقبت ابو الحسن شاه ولایت پناه یرامست سپاه
 نصرت دین اله فتح و زمین و زمین مالک هر ضرر و کل مشافع و ریامیل قائم دین رسل
 واقع ریخ و محن جنگ فلک رام او شیر خدا نام او قائم و حصام او برق بسیل یمن
 ان لشکر در برابر یکدیگر میوه و میمنه قلب و ضاح ساقه و لیکن گاه بر آراستند قیامت
 نه لطفاست که کربمیدان برانگیخته و روی جانب لشکر اسلام کرده هم آورد طلبیده قیامت
 لطفاست مرکب برانگیخته مر راه و یلماست گرفت قیامت فوجوانی را بنظر آورد
 که کیمیت فیلاست گفت مرا فیلاست بن لطفاست میگویند قیامت گفت تو بلور
 با و حلقه غلام صاحبقران را از گوشش بدر کن فیلاست گفت نمیشود که حلقه از
 من بدر کنم اما حلقه بگوشش نمیکنم قیامت را بد آمده نیزه را آورده و به سینه فلک
 بلاست و نیزه باز بر او بی برادر کرده قیامت کربان او را گرفت خواست که از
 زمین بر آید فیلاست نیز نه و کربان او را گرفته بر و دلا و نیزه شکافت و آمدند
 لبای مرکب خنجر در آمد بر و دلا و از اسبان فروخته آمده سلام نثارش کردند
 نامش ام تو سیدند وقت غروب قیامت گفت بر آید طبل باز گشت زده بشکر
 ماه بود آمد لطفاست بخواجه عزتایه گفت خبر نامه که چه میگوید رسید بدان ای پسر
 لشکر بار و روی خوفنا داخل شدند قیامت چون بهار گاه خود را آمد نهیب داد و اقامت
 را آورد و فیلاست که در آمد بطریق اهل اسلام و قیامت گفت بیا و حلقه

ص

فی

را از کوه پارس به قتل رساند گفت مروان را یک سخن بگویم که قتل چنانست فم زرو
 نیز غم تا مدتی بماند جان چه کار آید اگر در مردم نقصان بود ای بسیار در جهان
 هر شایع دارد میوه میوه باغ بهار و خجری و میکان بود فماسب را بداند نوبت را و تا طبعی جنگ را بنوارش
 آوردند انقبه در کس اسلام و کفار نیز طبعی جنگ زدند روز و یک صفها براراستند قیامت که میدان
 را ندیده هم آورد حواست شیر میشه شجاعت هک دریا شجاعت بر پیشه کلکان طه است بن عقوبل دیو
 پرورد از جهان پناه رخت میدان حاصل کرده کرک را برانگیزد سر راه قیامت گرفت قیامت چون طه است
 را بنظر در آورد گفت طه است تویی گفت بلی قیامت گفت بدین قوت حلقه غلام خیره را چرا در کوش کرده
 بیا و حلقه را از کوش بیرون کن طه است گفت خمره که قدرت رب الجلیل است من حلقه بکوش فرزند او
 الدیر بنزیر از زمان ام قیامت را بدآمده نوبت بر جانب طه است داده گفت بگر سر بر در آورده
 حفظ تو قیامت ساطور بنضد فیروز که در عرصه جنگ به کاری بزر بر سر طه است انداخت طه است بر سر
 زمانه انش از سر بر ساطور بر فلک زمانه کشید کرک طه است کسدری خورده پای طه است در زیران
 کرک مانده شکست او از بنا و طه است بر آمد صفه را از کرک خبر بر انداخت طاقت است او کی نداشت
 قیامت چون جان دید گفت چه حال دار طه است گفت پایم کست قیامت گفت برو ملکرت بامت
 چاق کرده بیا طه است در روز من از میدان بر کردید او از طبعی اسایش زدنش که با فوه آمدند اما چون شب
 سر دست در آمد طه است بنز عقوبل و لا و از جالی بنار رخت طلیده که بنده بکه میروم در رخت خانم
 ابنا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میروم شاید که بای من نوز شود و یا قریع را در خدمت عظیم ان حضرت
 بسریم لا علاج حاجت آن او را رخت و لا و طه است با و از دهر از جوان در بهمانش کوچ کوچ که بجا نوب
 که مغرور پذیرفت ما دم صبح قیامت از رفتن طه است آگاه گشته سر اسیرت نوبت را و تا نکرش نوب
 کردند و سر و عقب طه است نهادند اما خراجیت پناه آوردند که قیامت عقب طه است بدور رفته
 و او را آورد و در دستگیر نایب کینستان جام را بریز که بر کوشه صد گدا گشت گفت در بر ای
 خدایم که زانوش و بدینال قیامت بدید و نمود سخن تمام نکرده بود که از پیش شجاعت شهبود
 و قمار روانه دیوانه بکا خفته بسیار نیش خراوه ابر بر یکرب غازی بر خاسته و عاود و نوا و بجا آمد رخت
 گرفته بجانب خانه کعبه ایچان هزار فریق آمد رفته بود این خربت زمره نانی و مشروق بنز انشراق بر کوه طه است
 بجانب مکه مغرور بدیده سرش تعجب بر داشت و دیوانه بکا خفته مشرق بر سید که کدام شهری
 زمره نانی گفت بنیاد مسلمانان را که است و در زیر روز تا شنیده مشبه محمد نام صحیح خروج کرده و خلق را

بدعورت مطلقه و صحرافراستان و خلدایسمان میگوید از آن روز که او دنیا آمده و تا روزی که بمشرفی برفته
مشروق بن اشراق را میبایست آورد و طلبید گفت میخواهم که آن کریم بجانب کعبه بخیزد و کعبه را بمشرفی
یاب میشوند و با کعبه میفرزند و نمیرسد که کشید گفت این مشروق درین روز تا آن کریم را بجانب کعبه مقرر روان
کنی البته بر محمد علیه سلم فتح میری یا بعد مشروق بن اشراق آدم خوار قهر من خدا را در خوار را با دوست ترا
مقرر که زمره نایبها رسال بن وال و شاه پور من هر دو ملال بن بدر و طهور بن جهور و سدر بن ابابا
هر از مرد تعین کرده انقضه تمام بر آن جمعی که کوفه کرده بخیلف خانه کعبه روان گردیدند و کعبه را تا بار بر سر و
ایشان در رسم که کدام وقت بر سر خانه کعبه میرسد و با دلی و ای سفیان یار میشوند و امیر خمر را شنید
میکنند با هفت کس دیگر از صحابه رسول علیه السلام

اما راویان اخبار و ناقلان آثار بدین گونه روایت کرده که
چون در محل زمانیکه طه است بجانب کعبه بدر رفته و در هم جای گرفت تا کعبه را پیشه قمیسی خیمه و سر را
زود که از پیش رو بر اشترافیه کرد و برخواست چون شکافته شد قیامت بزم طه است و خبر طه
و او و طه است را طاقت است و یک نبود لاچار گردن طلبید و سوار گردید و سپاه را صف اراست
قیامت کرد که لامیدان بر آنکشت طه است میخواست که بمقابل بروی که از دامن دست گردید
دیوانه در رسید تا رسید خود را بر روی قیامت زو و با و در فقر تا رسید یاران قیامت در نیم
خبر قیامت و او و کعبه دیوانه با جیل هزاران طه است در رسید قیامت بر گردیده بجانب اردوی
روان گردید خبر باسد دیوانه و او و کعبه دیوانه گفت جنگ قرقانه باید کرد پس نفر را خواست
که از نوچه بار بدر روید و قاضان یک کوفه زده راه و امیر صحرافرا کعبه قیامت لا علاج انجام دادند
اما چون شب بر دست درآمد و دیوانه با جیل هزار قضا و وقت نیم شب بخون بر کعبه قیامت
زود نفر تا بنوازش و او و کعبه قیامت خبردار شده بر کرک نشست و کعبه دیوانه نوحه بر کشید که ای
قیامت من از تو هیچ جا پایی کم نمیدارم اما جنگ قضا قانه می نمایم و هر یک کوفه زده بدر رفت و رفت دیگر
قیامت چون سپاه خیمه را بشمار آورد و نشی هزار مرد کشته شده بود و از زده شد و خبر باسد دیوانه
ز و کعبه دیوانه با جیل هزار قضا و بر روی خبر قیامت و کعبه قیامت که کعبه قیامت را با جیل
و دیوانه بر آنکشت و نوحه را عداس از فکر بر کشید که ای کعبه دیوانه که از زو و در آن جوهر و در آن
من در ای اسد را بداده مرکب را بر آنکشت و کعبه قیامت که کعبه قیامت را با جیل و در آن جوهر و در آن
قانون هم بر این جنگ نیزه و بر و بر آمد چون چند طعن نمود میان ایشان روید و بدل شد و اسد

جب منور شد و بر میان نیره قیامت نزدیک نیره از دستش همچو شهاب بر در فلک و دلاست
 بلند شد و در آنجا چون خط استوار یک کوزه مو که کارزار و افتاد جهان در چشم قیامت نیره
 و تار کرده شده شمشیر ایدار کشیده بر آید فرو آورد و روانه در زیر آید سپید نهان شده و غریب
 را از خود کند و نیر و دست و در و ال بندش زده خواست که او را از خانه رین بر باید و نیر لقه و کربا
 او را گرفت از خانه رین غم برداشتن که او قصه هر دو جوان را از مرکبان فرو آمده سرگرم تلاش شدند
 گویند که سه شبانه روز سرگرم تلاش بجهند و طماست را و صیدم از حالات اسد و قیامت خربی
 و او در طماست در بارگاه بار تاجله از درو میا لید و استعانت و بار از ضایع بار نیالی غراسم
 میخواست تاگاه خوابش در ر بود و در سده خاتم انبا علیه الصلوٰۃ را و دید انور علیه السلام دست مبارک
 خود را بر آن او مالید و دست بر پشت او کشیده گفت مردانه باشی طماست و وید و قدم مبارک
 آن سرور گرفت و از خواب بیدار شد خود را نوید و در بر خاتم پیغام بران فرستاد و کرب را طلبید و او را شد
 خواب را با یاران بیان کرد و یاران وی طبل بشارت زدند و طماست نیز جانب میدان روان شدند
 اما نقاب بد بر پوشش با مقصد از در و در مو که رسید اسد و قیامت را در جنگ دید خود را را سبیده بود
 را انعام خدا کرد و قیامت بار و وی خود رفت و نقاب از نیز انجا فرو آمد و طماست اسد را در بارگاه خود
 آورد و روز دیگر نقاب در بر پوشش اسد و طماست و قیامت را التکلیف دعوت کرد و هر سه جوان در بارگاه
 نقابدار رفتند نقابدار آنچه شرط همان در میانشان آوده شراب و کباب و فصل در کار بعد از بر جا
 سخنان میکردند تا اسد بن کرب غار از اوصاف امیر صاحبقران فرخه تانی نوجوان را در میان آورده
 و مبالغه را از حد کردند و قیامت را سختی از جانب امیر بدید آمد و بجانب طماست کرد و گفت ای
 پدر من یار کرب را اسد بن کرب راست میگوید طماست گفت آنچه اسد میگوید از اوصاف جهان پناه
 کم است جهان پناه ای میخار او را نظر که هست الفقه قیامت برخاست و کوشش خود را باره کرده
 از دست خود و حلقه غلام امیر را در کوشش کشیده بقدیم طماست افتاد و طماست او را در کنار کشید
 روز و شب در مجلس نقابدار بود و روز دیگر نقابدار کوچ کرده بجانب امیر میرفته اسد و طماست
 و قیامت بجانب آنکه اسد روان گردیدند اما انجان از دنیا
 چون سالاران خود را بهایت که کم فرمودی که بعد ملک مشرق جهت و نیزیم را راسته بوفه نگاه
 نظرش بر کج پا یافت و گفت ای کج پا ترا طاووس ملوکین بارگاه خود کرده ام اما از تو هیچ کاریست
 نرود که دل من خستود و شوقی که با کج پا گفت قربانت شوم بر چه فزایجی ارم گفت متبانی که امشب
 در این

صاحبقران را بیاورد گفت به من بخت دارم و دروم آلات عباد را به بر خور است که بخت بجانب
اسلام که از میکرو حویر است بر سر دست در آمد ملاطاف بارگاه کهین کرده است که چنان نصیب از
بکشد خوهدها بر بارگاه سلیمان رسانید چند باشد از آن را به پیشوایان بارگاه در آن مکان
بن مقبل را بر در بارگاه دیدم و در پیشوایان را بر در پیشوایان را بر در پیشوایان را بر در پیشوایان
بن مقبل رسید پیشوایان را بر در پیشوایان را بر در پیشوایان را بر در پیشوایان را بر در پیشوایان
مبارکش بست و در پرده کلیم در آورده بدر پرده شب و خدمت زمره زانی رسیده زمره زانی حکمان
و مشرف را طلبد است گفت چه باید کرد حکمان گفت اگر صاحبقران را در اینجا بیدارید عباد را ان
بدی بر ند مشرفی گفت از اینجا به فرسخ قلوب است که در بند انواریه میگویند بر او من انوار شاه
انجا حکومت و آرد قلوب حکم است انجا خوره را در قید در آورده باید فرستاد حکمان گفت خوب فکر کرده پس
دروم یرقان نام سپهسالار خوهدها طلبده و امیر را حواله کرده که شباسب بدر بند انواریه رسانند
یرقان صاحبقران در بند این در آورده بر عاریه نشاند جانف در بند انواریه بدر رفت اما انجا
دم صبح غوغا از اردوی اسلام برآمد که صاحبقران را بر دوش شاه سوار باران اسلام حبت امیرالم
کردیدند و خواجهم عثمانی را طلبد استند که خبر از امیر بیاورد عثمانی بصورت یسار عمل شده و بارگاه
زمره زانی آمده هیچ فکر از امیر ندید و هر چند سراغ بلشکر کرد اما هیچ خبر نیافت بر کرده بخیرت جهان
پناه ساه سواد حقیقت حال را باز گفت شاه سواد فرمود که ای یاران پی امیر جهاگیر برم صفان در
عثمانی گفت امشب نزد ملک حکمان میروم شاید از در خبر معلوم شود انقضه چون شب بر سر دست
در آمد عثمانی خوهدها را در در و بر کفار رسانید چون نصف شب گذشت عثمانی خوهدها را بر در خواگاه
حکمان رسانید غلامان را پیشوایان کرده داخل خواگاه شد حکمان را در جام خواب ندیده از
نهادش برآمده که ای کجا رفتی باشد انچه در خیمه او از فرش و ظروف و غیره بود و انکاف زنی
سپرده بدر آمده در لشکر او میکروند اما حکمان امشب در کتاب نمیدر جمع دیده بود که عثمانی برای
تو خواب آمد خود را در خانه روئین نهان ساخته بود و قضا را عثمانی بصورت که بایان برور خاد آن
رو سیر رسید و از اختیارک را شنید بجا با نجان فاحشه درآمد و مالک بر حکمان زو حکمان چون
چنان دیده بدیده در آمد گفت ای مرشد زاده که بخت به من چه میگوید یا نصیب دیا حبت شما مقدر کرده
بر کار غیر نام میرسانم عثمانی موکنتی پس او را به او گفت شب ترا میکم حکمان گفت
مخازن که از تو این چنین سخنان را انجوم که تو پرسیده ای که کوثر جان کنم عثمانی گفت راست

شام چنگ مغلوبه در کار بود چون شب بر سر دست درآمد از هر دو کشته جز او بکمال محنت
بلند شد باز آن اسلام با شاه سعد در بارگاه سلیمان درآمد ندیده است رسیده قیامت
بقدم شاه سعد انداخت شاه سعد او را نوازش بسیار کرد گفت ای قیامت چیست
راست می نینویسد دست چپ قیامت گفت شهر یار بنده دست چپ می تشنم پس چپ
قیامت دلاور صدیاء در دست چپ گذاشتند آنروز دیران دست چپ بر روزه شدند
از خدمت شاه سعد بر رفتند برابر و در بند خوانید انوار
رسیدند عزتانی بیاران دیگر گفت که اینجا عیاری باید کرد عیاران گفتند هر چه فرمائی
چنان کنم عزتانی گفت یک کس از میان شما خود را مرده ساز و ما شش نفر او را بر
سراه بجواییم و از آئینه و رونده این شهر خبر طلب کنیم اول شب او را بر سر خود زان
ساخت عیاران دیگر او را سزاه آورده خوابانیدند و کلیمی بروی انداختند هر کس که
در آن راه میگذشت عزتانی با عیاران دیگر فریاد میکرد که یازان ما غریبیم نهفتند
بعهیم شیره خاوری رفتم ز او راه ندانستم بر او دم از کسب فوت شده پس که از
رنگذریات بر حال ایشان جسم میکرد لکبان دوکان اشتر فی میداوه میرفت تا
شام چند دنیا ریافتند روز دیگر شبان بنم خود را مرده ساخت پنج نفر دیگری
او را خوابانیدند و کلیم بروی انداختند هر کس که از آن راه مرآت ایشان نمید
بعی کسان که ویر و دنیا را با ایشان داوه بعهد میش عیاران آمدند و گفتند ما مان
ویر و شما را وینار و اویم این مرده را مدفون نکردند عزتانی گفت آنرا دفن کردم
امروز دیگری از ما فوت شده و ما پنج نفر نیز که سسته ایم چهاریم رنگذریات نیز صداد
ویر و شد روز دیگر سزاه خود را مرده ساخت قضا را آن روز و شهر شهاب عیار
انوار شاه از راه میگذشت نظر بر عیاران اسلام آتی که عیار چند انتظار
آورده میش آمد حالت را باز بر رسید عزتانی گفت هوای این شهر خنیم ناموافقیم
است ما بهفت نفر آمده بعهیم و در شهر ده کس خورده شد و علیان نیز بیایم متر
شهاب نهفت وینار یاتان داوه بدر رفت انقضه و دیگر که اقباب بر آمد یاران
عزتانی گفتند که لبا آنروز شما صفا مرده سازد عزتانی گفتند فال به یاران حالی
می آید و منم روزی که چهره را مرده میمانم یاران گفتند این میشود که فوکه منم و لک

از زید و عیاران و دیگر که عزتانی را بنظر آوردند مروه یافتند جمله عیاران
گفتند که عزتانی را رایت همه او از نوحه و صدای شیون بلند کردند قضا و متر شهاب را
از آن راه که دست ایشان را بناله و افغان یافت بدش آمدن کرد آن گفت
اینها سوم طالع چند کرده اند که یکی از ایشان هر روزه فوت میشود و غیر گفتند که
معلوم میشود شهاب بنیب و او که بنزد این دزم طالع چند را پس نشان کرد و آنش با چوب
سنگ و دیدند عیاران اسلام چون جان دیدند عزتانی را گذاشته بدرفتند خبر متر
شهاب و آوند که آن چهار را از رضوت بگریختند آن موه مانده است متر شهاب گفت
پجاره در شهر غریب مروه این را مدخون باید و پس بنیب و او را چهار پایه را آوردند
عزتانی را بالای چار پایه انداختند و بجانب شهر روان شدند چون داخل شهر کردند
بکورستان چهار پایه عزتانی را نهادند متر شهاب گفت بابا اشعاع مروه سورا بیاورید تا
این غریب را غسل دهید و بابا اشعاع سر و در موه شویان بعد از آن سورا سورا کردند چون
مروان ترفوی رفتند او یک موه شوی را فرستاده مروه سورا کرد و عزتانی را آورد
پروه کشید و موه برای خطوط رفت اما عزتانی گریخته شده بود و روان توشه که بر این
وی گذاشته بودند عزتانی را آورد و خوردن کرفه بعد از زمانی مروه شویان داخل مروه
شد عزتانی را دید که نان و حلوا میخورد و موه خورده تعجب کرد عزتانی دید
که موه شویان موه بر کرده نان را از زینل بر آورده و دست نهاد و موه را موه رفت
و با چون موه شویان نیم آمدند زید گفت گفت موه نان و صلواتی خورد
عیار از این تعجب شدند و داخل مروه شدند و دیدند که نانها در دست نهاد و موه بر قاعده
اول است این خبر متر شهاب رسید که موه شویان جنس میگوید متر شهاب فرمود تا
آورد سورا موه بر آمدند و چند نفر دیگر بخانه بابا اشعاع فرستاد بابا اشعاع فرستاد
بابا اشعاع یکی دیگر را فرستاد و او نیز به نفر که مذکور شد که خیت القمه گفت موه سورا
آمد و در کعبه عزتانی را سورا کرد و متر شهاب رسید متر شهاب از زده گفت
بابا اشعاع را بیاورید پس در هم گمان رفتند و بابا اشعاع را آوردند چون بابا اشعاع
خدمت شهاب رسید متر شهاب یک موه گفت که موه سورا فرستادی و یک موه را
غسل داد و نشو و یا اشعاع گفت بنده را غسل میدهم متر شهاب گفت اگر تو

این مصلحت غل غنیمت بر ملاقات و صفات سوگند می خورم که ترا می کشم یا با اشباع صول
 اندرون بهم آورده و عیشیم را کجوده پیرمده کن سالی را ویدید به گشته نشست بابا
 شعاع چون بهم را بنشسته اوید لرزیدن بنیاد و کزونه یارای رفیق نه برار ماندا
 اگر میوه متر شهاب قسم خورم که او را بکش و کز زور مرده می رود و در می صول عمر
 چون پیر و در غنم را زید صول از که ای پیر مردیا و مرا غل ده زنان و حلوارانیر خود
 نمیداده باش و اگر چنان کنی ترا می کشم پیر مرد و له علاج خود را پیش عزتانی رسانید
 و نشست هم غل میداد و هم نان بخورد و عزتانی میداد و الفقه چون با غنی چند گشت
 عیاران که کز سرایر ده نشسته بودند همه یک گفتند که پیر مرد تا حال مرده را غل نداد
 یک کس بر جانب که میروم به بیم که بابا اشباع چه میکند پس اندرون سرایر ده آمد
 بابا اشباع را وید که هم مرده را غل میداد و هم نان و حلوار می خوراندان عیار رخت
 پیش عیاران و یکرا می گفت که مرده را بابا اشباع غل هم میداد و هم نان و حلوار
 می خوراند عیاران و رنج شدند و جانب سرایر ده روان شدند اما عزتانی به پیر
 گفت که من باز مرده می نوم تو مرا غل ده و اگر اسرار می گفتی ترا با فرزندان می کشم و
 عزتانی در دم خود را مرده ساخت و نان قرصی زنبیل بر آورده نهاد بابا اشباع
 غل و اون گرفت چون عیاران و اخی سرایر ده شدند مرده را از قاضی و دیدند و پیر
 غل میداد عیاران متر شهاب گفتند بابا اشباع مرده و نان را می خوراندی بابا
 اشباع گفت ناخرومند چند مرده هم نان می خورد و الفقه عیاران پیر و ن آمدند متر
 شهاب گفت چرا غوغا میکند ترا کردانش احوال سعید عیار را باز گفت متر شهاب
 نهیب و او تا او را سبلی باز زدند الفقه عزتانی را پیر مرد غل داده صول و کوفتن کرده در
 تا بورت گذارست و پیش شهاب آمده گفت که بنده مرده را غل و اوم پیش شهاب
 نهیب و او تا تا بورت عزتانی را برداشته و بجانب کورستان بردند بابا رفیع کور
 کن که می گویند که آن بود او را طلبدا شده متر کور کنان بگویند که یک گفت تا قبری بقاصین
 عزتانی که کندید بابا رفیع هم را و کرده خواست که عمر را بفرستد و بابا در غلطی و حلوار
 بابا رفیع حیران شد خواست که کز زور عزتانی باو گفت اگر یک ختی ترا از جان می کشم
 مرتبه عزتانی جفت زور از قبر پدید آمد و بابا رفیع را گفت که خاک انباشته کن پس

خاک به پایهای آنها نشاند و عزتانی به بابا رفیع را گفت که برو بخانه خود اما را از مرا بیا
 که رفتی تا آنکه ندانست میبستم بابا رفیع کجاست بخانه خود آمد و او را تب گرفت اما
 عزتانی بشکل فقیر از کورستان برآمد طوفان و شبنم و سیاه و غمزدگ نیز در رسیدند
 حالات حود را باز گفت یاران افرین کردند و از آنجا بشکل فقران در چار سو میگردیدند تقا
 را بر در سرای مهر شهاب رسیدند مهر شهاب با جمیع شاگردان نشسته عزتانی در پیش وی رفته عشق
 گفت مهر شهاب پرسید که از کجایم آیند عزتانی از جانب ظلمات میسر و مالا مشرق میرویم مهر شهاب
 دست در کیمیه کرده هفت و دینار به عزتانی داد عزتانی از آنجا گذشت زندان امیرتانی میبایست
 القهقهه چون شب بر سر دست و رآمد بکورستانی حقه روز دیگر عزتانی با عیاران و بازارانواریه
 میبست و در چار سو جمع عایله را بنظر در آورده یکی پرسید این مجمع چیست گفت ریسمان بازی چند
 از جانب بابل آمده خط مشور میخوانند و ریسمان بازی میکنند کی درین شهر مانند ایشان ریسمان
 بازیست فردا ایشان در پیش انوار شاه ریسمان بازی میکنند القهقهه چون روز یکم شد روز
 دیگر که اقباب عالیشان از خاور بر کشید و طناب شعاع خود را استعارا ساخت و مهره بازی
 در حقه سپهر کردان پنهان شدند شاه در ایوان نیکو بست تمام امرا و اربابان و در حلقه زود و در شبا
 ایوان ریسمان بازی چند حاضر شدند و ریسمان بازی کرد و در خلایق بگردانان حلقه زده بود
 هر بازی که ایشان می کردند شاه با تمام امرا و اود میرا و عزتانی چون چنان دید خود را بیک گوش
 برده بصورت ریسمان بازی شد و عیاران و دیگر را بصورت شاگردان ساخته داخل انبوه شد
 و دهل خود را نواخت انوار شاه و تمام خلایق که دیدند حیران ماندند که این ریسمان بازیان
 از کجا برآمدند انوار شاه پرسید که شما این از کجا آمدند عزتانی گفت ازین جا و فرسخ موضوع است
 که اینها غم نهند میگویند انجای ما نیم شبیده که در شهر ما ریسمان بازی چند آمدند ما خود را رسانیم
 که مقابل ایشان کنم و خط مشور ایشان را باطل نمایم انوار شاه خوشحال شدند عزتانی انقدر
 ریسمان بازی کرد که صد بار حست احست از جگر انوار شاه و تمام خلایق برآمد ریسمان بازیان
 که آمده بودند بشکلان شده به پیشد اما انوار شاه عزتانی را با عیارانش را تملع ساخت القهقهه
 از آنجا با عیاران بیرون آمدند تا بیک گفت که ای یاران همدیگر ازیم علوه شده کار کنید که در
 صاحبقران و شاه سعد طعن و ایراد گفته شود القهقهه عیاران ازیم جدا شدند و هر طرف میرفتند اما انوار
 شاه چون بیارگاه خود را آمد و نیم در است ناگاه نامی از جانب زمره نایب و مشروق در رسید

۱
امه بدست انوار شاه داد انوار شاه مطالعه کرد نوشته بود که هفت عیار از این عیار اسلام بخلاصی
عاجقان بجانب در بند انواریه آمدند عیار ریلای جهانیه سب خیز از زیر لب و لب انوار شاه
مهر شهاب را طلبیده گفت ای مهر شهاب هفت عیار از لنگر اسلام بخلاصی مرده آمده اند او را
نقص کرده جهت من بیاور مهر شهاب دست بردست زده گفت بلی هفت کس خود را بهما رسانیده
بودند و دست در دند و بعضی که بخند اینان را باقبال شاه دستگیر میکنم انقضای عمر تانی نیز انجا مشاهده
خود را اندرون بارگاه رسانید و در برابر انوار شاه رسیده از دست تاج از سرش در دیوار است
راست سیلی بر بنا کوشش وی نواخت که همچو کبوتر مرده خورده بر تخت غلطید و عمر تانی را
عکس بر آورده گفت منم عمر تانی و یک گوشه زده بدر رفت مهر شهاب سر در بنال وی نهاد
عمر تانی در تپه حبت زده از نظر شهاب غایب شد شهاب برگردیده خدمت انوار شاه رسید
انوار شاه گفت اگر عمر تانی را نماند وی ترا از جان می کشم اما چون سب بر سر دست در آمد
انی خود را در خوابگاه انوار شاه رسانید او را بدار در پیوست زده در صندوق نهاد و طفل زده
در خوابگاه بر جامه خواب گذاشت و خود بصورت وی شده در جامه خواب خوابید و در دیگر
افتاب که افتاب بر آمد انوار شاه علی بر سر پشته ای نشست جمع اربابان بر دور جمع آمدند
فی مهر شهاب را طلبیده گفت خره را در جای نیکو مر باید داشت مهر شهاب گفت در موهن خا خره
نزد خوب است کیس نمیداند انوار شاه علی گفت بگو که گجاش در بند داشته اند شهاب
ایر شهاب بدست خود در خوابگاه در سر و ابه مید کرده اند عمر تانی گفت ای ناعیار من
هم که با کیس کوی حتی که من باشم تو چرا با او از بند در بارگاه گفتی هب داد او را اسبند
باز در بند بعد از ان انوار شاه علی گفت زود خره را بیاور تا که دلش زخم مهر شهاب
انوار شاه آمد زیر جامه خواب صندوقی دید دست زده او را کشید و فلش یکست
انوار شاه را دید حیران شد زخم دارد و پیوسته وی کرده انوار شاه صحن پیوسته آمد
روق یافت گفت ای شهاب با من پیوسته ای کردی که مواد صندوق کرده شهاب
ر گفت که انوار شاه دیگر بر سر تخت نشسته و در اجل چهره انوار شاه گفت ان
سی از انجا شهاب و انوار شاه اهمیت بر عقیب عمر آمدند و او را گرفتند انوار شاه
ن را از قلوب بدین و بر این اند از جلا در بر آمد قطع میکنند و در یک ریخت و بوز
در ریخت اما جلا در خواست که شمشیر بر کردن عمر تانی حمله کنند و انجا که بر جلا در

آمد که سرخس بنی کاه و قاضی انوار شاه و پهلوان و بارگاه نشسته که این کار از کمیت جلا و دیگر آمد و
 گفت که انوار شاه چنان شد نسیب داد هر کسی که این در و درج را بکشد من از مال و دنیا و هم
 مهر و دل و بی نام دیگر بده جلا و در از در بارگاه برآمد گفت بنده این خدا پرست را بکشد انوار شاه
 گفت اگر این در و درج را سر زین جدا کنی ترا عینی گردانم جلا و گفت شهادت بر خدا پرست را و در بارگاه نشایان
 گفتن مناسب نیست بیرون بارگاه برده سرش جدا کرد انوار شاه رضا و اوان جلا و عمر تانی را بیرون
 بارگاه آورده بر درش کشید و رویار آن کفار کرده گفت منم تا پور بزم عمر و یک گوشه زده بر در
 خبر به انوار شاه و او ندان که جلا و در پورین عمر و یک که بکر آورد برده انوار شاه هم برآمد گفت ای شهاب
 خرمه را می برند شهاب گفت که در خوابگاه شما چار صد نفر از عیاران منم یا شداری کشید الفقه چون
 شهاب بخواست در آمد چار صد عیار و در خوابگاه انوار شاه بیاسی نشسته و شهاب میخواست
 بر پشت چون نیم شب گذشت عمر تانی بصورت شهاب شده و در خوابگاه آمد و تمام کرد
 را پیوستن ساخت می خواست که انوار شاه را پیوستن سازد قضا را شهاب در رسید و کرد
 خود را پیوستن و دید تمام خوابگاه تاریک یافت و سیاه پوشی را بنظر در آورد و دانست که عمر
 از عقب و دیده کند و کرد عمر تانی انداخت و او را گرفت شاه نیز بیدار شد شهاب حالت
 را بگو گفت انوار شاه نسیب و او تا عمر تانی را نیز در سر راه پهلوان مجوس کرد و در آن پهلوان
 دیگر چون بابا را گرفتار دیدند و در موضع کین گاه و باده به نقب زدند و در آمدند صبح و دیده بچه
 و به نقب در سر راه رسید و لوک خبر در بای عمر تانی خلیل با باده که از چار پرید گفت
 عفر بنش نهه امیر گفت مرا یکاه میشود که یک مار و کردی در اینجا بنوده حالا که زدم
 زده و در میز افتاد پور و شعبان و شبنم و سیاره و حضور و طوفان عرق الوه از
 بر آمدند و عا و ثار چنان پناه بجا آوردند امیر چنان پناه بیدار پاره کرده از نقب برآمد
 صبح انوار شاه به تخت نشای نشسته و امیرانش میرامون و ریضه کشیده و شهاب
 است که از در بارگاه امیر با عیاران اسلام در رسیدند و طریق اسلام سلام کردند
 چون صاحبان را با عیاران دیگر دید چنان ماند گفت ای خرمه چگونه خلاص
 امیر و دیگر نشسته بود بیان که انوار شاه از تخت فرود آمده در قدم امیر افتاد گفت
 شما نیز که است صاحبان را و در تلقین وین کرده بدایره اسلام آورد و انوار شاه
 که راسته کرد و ساقیان سیم ساق و پهلوان چار با مار و شهاب و در مجلس

میطربان نموده بقیه فنون طرب چنگ بر چنگ خوشن اینک زودند و کجی چله چشمن در اسبند می و
 برود را منس کران خواستند ترنم سزایان باو آرد و سویی زهره داود بنایک سرود صاحب
 سه شبانه روز اینجا بود و تمام قلعه را اسلام آباد ساختند روز چهارم انوار شاه در جمیع خاکه داشته
 خود با عیاران بجانب لشکر اسلام بدر رفتند

اما رادیان اخبار و ناقلان آثار قصه خوانی کهن و معرمان و سخن

پیش کمال جلال لمی شکر بر اصفهانی ملا محمد حاج بدین گونه روایت میکنند که چون در محل زمانی
 توجیع بد کرد و از میدان حرانیه که نخت قدم در بیابان نهاد تا بکنار فایز رسید فایز چند گرفته می
 خواست که بخورد و کردش تا نهاده بدیع الملک نمودارش چون توجیع را نظر بر قاسم افتاد خبر
 چند براسپ نهاد و خود نیز سوار شده بدر رفت بعد از زمانی در فایز بدیع الملک رسید فایز بان
 از دست توجیع شکوه میکرد بدیع الملک او را چند دینار داده فایز بان شاد شده و خبر به پای پیو
 جهت شاد نهاده بسیار کرد و نهاده نیز براسپ سوار شده در پی توجیع بدر رفت بعد از زمانی
 رستم بهرامج رسید فایز بان را چند دینار داده و خبر به پا گرفته و در پی بدیع الملک روان گردید
 که در آنکه توجیع سه شبانه روز بدر رفت تا بکنار دریای عظیم حیرت انگیز ویداما بالایی پل و درونش
 در برابر هر یک از نظر در آورده که صف زده اند توجیع خود را پیش رسانید و چون را در میدان
 جنگ ویداما یکی جوان بلند بالای قوی و پیکل و دیگر طفل حسین بود توجیع حالات هر دو را
 پرسید گفت که این جوان که بلند بالاست نیرومند یکی نام دارد بر خواهر این نوجوان که بمقابل در رفته
 است عاشق است می خواهد که بر فر خواهرش را بکشد این را بهرام نوجوان نام است توجیع خود
 را بمقابل زنگی رسانید و سر راه او را گرفت زنگی توجیع را بنظر در آورده نام پرسید گفت که
 توجیع بهرامج میگوید چرا این نوجوان در ستر میبندی زنگی را بد آمده عمود کران بر توجیع فرو آورده
 توجیع عمود را از دستش بدر کرده او را با همون عمود گشت در این انجا که گشت نهاده بدیع الملک
 رسید و نهاده از جگر بر آورد و توجیع چون بدیع الملک را بنظر در آورد خود است که بدر رود و انظر و زنگی
 را دست و عمود شمیر و دید که شاه آنها را گشته بود اگر استاده می ماند بدیع الملک میرسد و زنگی
 فکر بود که بدیع الملک در رسید و سر را پیش گرفت توجیع چون چنان دید می بر مرکب زده عمودیکه
 از دست زنگی بدر کرده بود بدیع الملک بقوی فرو آورده که تمام پل ملزید در میان آنها طوطی و رستم
 در رسید بدیع الملک کر کران را بقوت تمام بر سر توجیع فرو آورده که بر بخش در آمد و در میان رستم

مانی نیز در رسید و نمود و خود را بقوت تمام حواله توجع کرد و توجع در دراز سپیدان گشته بود اما ایزان که
حسرت گشت بر آنکه کسی بدربار افتاد و دست بر آید و رسم ثانی را از ازاب غروب کرده اما از موج انجمن
و بدیع الملک برابر می رفتند و شبانه روز اسپان در دریا شناور و در کوه چارم بکار دریا آمد
اسب توجع هلاک شده بود چون بکار رسید طاقت نداشت بدیع الملک نیز از ازاب برآمد و
بانگ بر توجع زد و توجع سر اسیم شد و درین اثنا الاسب و بود در رسید توجع را بر داشت و بدر رفت و نه
زود که ای آدم زاد و بطلم از کش می روم اما بدیع الملک رخت را در افتاب خشک کرده بطرفی
روان شد چون قدی چند باغی را بنظر آورد و خود را بباغ رسانید باغی بکمال لطافت و ناز
کلهای تازه شکفته و درختان موزون و دلکش همچو قامت سبزی سران بر طرف انجمن روان
درختانش کشیده سربا فلک به تنگ اعمی به نیک کتاج چنانش را قدم برداشتن
سرو محال دستها در گردن سرو نشسته گل زغنه در عمارت نفیض نارون و درختداری شده
زاده دران باغ میوه بسیار یافت حوز و شاول فرمود و سبیر باغ و کلکت چمن طبع ماهش
مایل گردیده به طرف نظاره میکرد و میرفت یک طرفی الوانی دید خود را با یوان رسانید
نازنین و خری را اینجا بنظر آورده که رختن همچو چارده ماهی و کیسوش هم چو شب سیاهی
افت زرسیده و خری خوب چون عقل بیام نیک منسوب دراسته یعنی چو ماهی چون
سرو سبزی نظاره گاهی شاه عریض نوح نمودن برک عجیب بدل ر بودن ز نفیض چو شمشیر
چو باغی یا مشعل بک ز باغ کو حاک دبی برک سایه چون تنگ شکر فراح مایه شکر
شکلی بهر چه خواهی و شکر کن از شکر چه خواهی عقد رخ از خوبت حس از جلقه زلف عجزش
و درخت چون بدیع الملک را بنظر آورد جوانی وید که قری و مردانکی از جنب اول لالاع و سوسپست
ان نازنین صد از کرد ای جوان بر کرد این مقام دیوست شانه زاده و جواب گفت و بکار افتاد
و یوانم بگو که تو کیست گفت ای جوان بدانکه من دختران ایوان شاه حقیقی ام مرا شنی سیاه
گویند و در بر بام قصر و شب مهتاب سیراب میگردم از قفا دیور در رسید و اسیر در استه با نجا آورده
مدت که است مشبو که درین باغ ام الفصرت زاده نیز نام وی است خود را که نسبت به یوان رسانید
و یوان رسیدن زاده را بنظر آورد و دست انداخت که که با شنی گرفته بر ما بد و بدین انداز
زاده بند و شنی را گرفته بخود کشید و شنی بر کله او نهاد که شنی حسته کرد و در افتاد و بجهنم
شد کمتر سیاه دست ملکانه بود سیم که شنی حسته کرد و در افتاد و بجهنم واصل شد و گفت که ای

کردی این کار از تو امید مردان چنین کنند شاهزاده گفت ای نازنین چرا هیچ کس نمی‌داند
 منم ملکه گفت حق تو ام هر چه خواهی بخوان کن شاهزاده گفت منم سوگند خورده ام تا حرفت خود را
 بگویم زن را در اغوش من گشتم الحال اگر تو بگوئی بشهر پدرت برسام و یا همراه من بیا چون بلند
 اسلام برسم یکی از سواران ترا دهم ملکه گفت ای شاهزاده عموئی زاده من بود که او را خوا
 دیوانه می‌گفتند منم عاشق بودم من نیز بروی عاشق بودم چون بر او دم بطلم از کشتن اسب پیشت
 او نیز خود را بطلم انداخته منم بر او دم آمد و نه ان دیوانه پیدا شد بدیع الملک گفت با کشته خورشید
 بجانب طلسم از کشتن است می‌روم و متوفیق پروردگار طلسم را مفتوح می‌انم انقضه شاهزاده بدیع
 الملک شتری سیما را بر پشت مرکب شاهزاده روان کرد بدو فرستاد که برید از در قلع و قلمو پیدا
 خود را بر ابر قلع رسانیدند شتر سیما گفت شهر پدرم همین است داخل قلع و قلم و برید و روان شهر
 چون شاهزاده را دیدند خبر بانوان شاه دادند بانوان شاه و دید و آمد و بدید که تحقیق و قهر
 است پس در محفل شاهزاده بزم فرستاد و دختر حالات بدیع الملک را با او گفت بانوان شاه
 زاده را در بارگاه و آورده بزم بر روی برآراست و حالات خود را نیز بیان کرد پس بانوان
 شاهزاده اصف ~~نیک~~ انجم طلعت و رفتن بطلم باز گفت شاهزاده مرا نیز در طلسم باید رفتن
 انقضه روز دیگر شاهزاده بانوان شاه در برابر طلسم از کشتن اسب رسیدن از نین و خرا
 بر اسب خاصه سوار و بدوست و کیسه زره لوح طلسم از کشتن اسب را بر آورده نظر کردند
 بود که ای شکننده طلسم هرگاه یکدیگر در پیش و ختر رسی و ختر نقاب بر چهره می‌گذرانی با عمو
 می‌رسی که سر لوح نوشته اند بروم شمشیر و میوه زنگی را قلم باید کرد و هرگاه یکدیگر زنگی گشته
 میشود جای یکدوش زنگی افتاده باشد انجا را باید کرد و به نقب نمود میشود و خود را بان نقب
 باید رسانید و هر چه دیگر علامت را بنظر آوردی سیاه لوح کار زنگی شاهزاده از یاران حجت
 شده در پیش طلسم رفت و ختر نقاب بر رو کشید و در باغ شاه شد زنگی همب برآمد و نمود
 بدیع الملک انداخت بدیع الملک اسب که بر لوح نوشته بود بروم تیغ و میوه زنگی را قلم کرد
 بدوش او را حور زه زمین کتد و به نقب برآمد خود را به نقب رسانید از نظر بانوان شاهزاده نا پدید
 شد که از نا بار بر سر داستان در پیستم
 روایت کرده اند که چون اینچ و نواله در در میدان اشراق به زخم خور شدند و اسبان ایشان را

از میدان بدر بروه متضار امکب نور الدهر پیش و مرکب ابرج عقب وی میرفت یک شبانه رفت
رفتند دیگر خیمه ای رسیدند بحرا میوستند ابرج و نور الدهر از خانه زن را افتادند بعد از زمانی
نور الدهر بهوش آمد ابرج را بهیلوی حموز خوار افتاد که دید از ترکش سخن بر آورده و زخم
را بخیه زد و مریم نهاد و خود باز مدبوش شد اما ابرج بعد از زمانی بحال آمد نور الدهر را بهیلوی
خود بنظر در آمد و زخم کمر خود را بسته یافت دانست که نور الدهر بخیه زده او نیز زخم نور الدهر را
بخیه زده مریم نهاد و بهوشش کردید هر دو جوان مدبوش بودند قضا را جاوید و در کسب ابرج
نور جوانی دید بر داشت با اسبش ببلغ خودش آورد ابرج بحال آمد خود را بیای غی و بزرگ
نیکو حال را بهیلوی خود بنظر در آورد و گفت ای نازنین تو کیستی و این باغ کیست آن جاو
گفت مرا انکال جاو و میگویند و این باغ از آن من است ترادر فلان موضع افتاده
دیدم بر داشته آوردم با و دست در کردن من کن اینج گفتم برادرم را در اینجا گذاشته
آمد من ترا قبول نمیکم جاو و در دم رفت و نور الدهر را نیز با اسبش در باغ آورده بعد از
زمانی جوان نور الدهر بحال آمد گفت ای نازنین کیستی جاو در حالات خود را باز گفت نور الدهر
گفت برو جهت ما سید مرغ میبایکن جاو و رفت در دم مرغ شمن زنان اعلی آورد ابرج
و نور الدهر سیر خوردند چند روز اینجا بودند چون زخمهای ایشان تفرشد روزی نور الدهر جاو را
مست کرده بکشت و هر دو جوان از باغ بر آمده روان کردید بر سر و در راه رسیدند ابرج
گفت با هم یکدیگر رفتن مناسب نباشد من جانب دست چپ میروم و تو بدست راست
برو انقبض بگر طریقه بدر رفتند اما ابرج همه جامی رفت بعد از سه شبانه روز از دور قلمو میدیدند
شانزده خوراکش برسانید شهر آباد و معمور دید باز دور رسنه همچنان دید گاهی
که ندید و گاه نشنید باز از رویه بود و معمور اما رویی و سیب و انگور شانزده ابرج نور
جوان همه جا یافت تا جای رسوی نازار رسید مجمع عالی را بنظر در آورده مردمان را از کجاست
چون بیشتر روان شد و گشت کیرا با هم که تلاش میکنند از یکی پرسید که اینجا کیستند و
گفت که یکی بهلوان از جانب در بند املاکیده رسیده نام این مطران کردست و برین
آمده خط مشغول میخواهند سماک پناه سپید لار خود را بمقابل مطران فرستاده اینک
تلاش میکنند بعد از زمانی مطران او را چنان سخت بر زمین زد که نرسید او هم چو کشتن
شد و مطران بر در خود کتاب داده طریقه نمود که کارستم ملوستان و کوسام نریمان و گاه

صاحبقران زمان ایرج چون این سخن شنید از زده شد نهیب بر جانب مطران داد که باشی
 ای نامروز زبان لا در دیان نگاهدار پامن با تو تلاش میکنم مطران نوحه جوابی را بنظر در
 آورد که اگر فلان نفس اندازد عالمی را در دم فزاید و گفت ای جوان تو کیستی ایرج گفت
 مسافرم مطران گفت اگر مسافر بودی کیستی میگردم ایرج گفت من خواهری خواهر بنوع
 تلاش میکنم و تا ترا آوب نمیکنم نراسم مطران بر داشت دست بر بمان ایرج انداخت
 ایرج نیز دست در کربانش انداخت مهدی که کرم تلاش شد ندا ایرج او را بانگ نلایک
 در رعبه و بر زمین زد که مهره پشت وی بر زمین نقش بست رفت که برخاسته بدو زد
 ایرج بر سینه وی نشست و او را دلالت باسلام کرد و قبول نکرد ایرج دلا و او را هم چو کربان
 در باره کرده از نهادش کردانش بر آمد خضر را بر ایرج انداختند تا همراه نیز خود را در میان
 ایشان زد و ارگشته بسته بر مرگ بخش جز از من و اقبه سماک شاه رسید سماک شاه سوار
 شده ایرج را در محو که بنظر در آورد و طرفم جوابی دید نهیب داد و تان کردان مطران
 را زدند و ایرج را نیز خود طلبید و نام و نسبت او را پرسید ایرج نوجوان گفت بدان
 و اکاه باشی که مرا زنده خدایرستان برگزیده اسلامیان کلستان صاحبقران
 ایرج بن قاسم خاوران سماک شاه خون یافت که خدایرست است نهیب بباران
 کفار زد و او که او را بکشد یاران کفار از جا و آمدند ایرج نیز خضر را بمان کفار زد و او
 از روی و مردمانی میداد و کوشش و کشش بسیار میکرد و هر گاه بر سر روی بحد تنگ مکتب
 شمشیر و چنان کشیدی و هر گاه بر کرد و در پنجو خیار فلم کردی ایکی را بیاز و یکی را
 بر یکی را و دال و یکی را که بهر جا که شمشیر او کار کرد یکی را زد و در و در چار کرد
 سماک چون چنان دید نهیب نگه اندازان داد و تان هزاره را بکشد و فرستاد و در بند
 این دست و پایش را بستند غل در گردن و خنجر در کمرش زدند سماک بیارگاه خود
 آمده نهیب نقبل وی داد و وزیر او که راجع آخر شهاز نام داشت گفت ای شهزاده
 ترا کشتن این جوان مناسب نیست مگر که از او لا و خمره است سهر تراخت برخشت فرزند
 اینست است که ایرج را در هد باز داشته نامه را بجانب زمزم تانی روان کنی بر خط
 فرمان او در رسد چنان کن الفقه سماک را ایرج را نیز ندان باز داشته نامه بجا نهد
 زمزم تانی انشا کرد و بدست اغزل عیار داده روان کرد اما ایرج و فرزندان

چند روز دیگر گذشت رفیق و خرمساک شاه ناپهید از نام خواب خواب بر می آید
 وقت صبح خلوای لغو بخت بدست وایه خود نیرندان فرستاد تا زندانیان را تقسیم نماید
 چون وایه خلوارا نیرندان آورد و هم نیرندان را خلوارا و اما ایرج را در آن نزد
 رفیق از دیگر زندانیان پرسید که این جوان کیمت زندانیان گفت که این جوان خداست
 است وایه از زندان چون نزد ملکه ناپهید او رفت و وصف از حسن و جمال ایرج کرد
 ملکه ناویده اسیر طره تا بعد از ایرج بها در کرد و دیده نه متعاشق از دیدار خیز و با این
 دولت از کفار خیز و در ایرج جلوه حسن از ره کوش زبان ارام بر ناپهید و دل بهوش
 زویدن هیچ اثر بر وی نداشت که عداقت کسان را غایبانه انقضی چون شب بر سر
 در آمد ملکه وایه را همراه گرفته خلوارا بهوش افروخت و طشت نهان نیرندان آمد خورده خود
 بخورد و زندانیان و او اندرون زندان رفته زندانیان را نیز بخوراند بعد از زمانی
 زندانیان و زندانیان بهوش شدند ملکه ایرج را منتظر در آورده طرف جویانی
 دید جوانی هم نشین راست کوی فرشته طلعت و فرخنده خورشید جوانی جاک
 حبت و لیری بهر اسو مکتب بند سر تا دید رفت از کار خود را در پیش ایرج نشاند
 ایرج نازنین صبی را دید که تا عمر او بقیه چنین نازنین را ندیده بود بجز اخای بی تن
 کلنی به عقل فروخته باز یکجای جایی کرده از انقباس رسوخش بنیاد بوی هوا
 ایرج نیز عاشق او گردیده حالات او را پرسید که از خویش و از کی بی ناپهید او گفت
 ای جوان ویران از زبان وایه او صاف حسن و جمالت را شنیده ناویده اسیر
 سلسله زلفت تو کردیم اکنون خود را بنور ساینده تا ترا از زندان بدر بزم اما
 ترا در پید این باز داشته اند مریوم و سوماتی جهت تو بیاورم ایرج گفت آتش حاج
 سوماتی نیست هر کار را مو عودی است اگر وقت ربای ما رسیده بند را باده کشیم
 پس محبت در آمده بند را هم جزا غلبوت پاره کرد و صدای احست از کار ملکه
 ناپهید او را مد و شاد نهاده همراه گرفته بهستان سرائی که خاصه خودش بود و نیم بر
 روزی در است کنیزان محمد رازوی این چنین جشیدی را ناره کردند اما هیچ
 ناپهید او گفت ای نازنین اگر می خواهی که محبت میان ما تو با پدید آید کند
 بدین مادر ای گفت شهریار علم در راه عشق تو میا کرده ام از وین و این خبر دیدم

پس حکم بر زبان راند بایکیزان خود مسلمان شدند بعد از آن شراب گلزنک و
جام زمر و قلم بگردش و آمد صبح چند بباله بگردش و آمد و ماغ ایشان از
نازه کردید بکام جمع شده بعد سماک شاه از حرم سرا برآمده تهنیت بکار میداد
قضا را زیر باغ ملکه ناپدید رسید صدای جنگ و عود را بگوش یافت خود را به
باغ رسانید دختر را با اینچ نشسته دیدیم برآمد ستمگر را از نیام بر کشید هنب
بر جانب ایرج و او تا رسید ستمگر ایرج فرود آورد ایرج ستمگر را از گوشش بگرد
در گردنش دست زده او را در برودنه کشت و در سر گردانیده زد او را زیر میانی
که مهره پشت او بر زمین نقش بست خود را بتروست کشید و ولایت باسلام کرد
کبرار سر نیز بس حفظ جان مسلمانان شد ایرج او را گذاشت سماک ایرج را همراه
خود ببارگاه آورده بزم بر روی ملک زاده آراست آنچه روز در مجلس بود از
اطعمه و شراب به پیش و غش و غل بعد و آنچه هنب از شراب و کیاب و نقل و نمک از
بود و سیم اعظم بداری پیوست بود چون ایرج قدیم از آن ماحض خود دید گوش
شد سماک شاه هنب و او تا صدوقی آوردند و ایرج را در صدوق نهاده
بدریا انداخت ملکه ناپدید چون خرافت که ایرج را بدریا انداختند او خود
را حرم انداخت و پیش ماورش سواری شد اما صدوق ایرج را شتابان رفت
در یافت روز چهارم موضعی رسید که آنجا شهر یاری بکار ما میسر بود
چون ظهورش بر صدوق افتاد هنب و او تا چند نفر در آب رفته صدوق ایرج
را از آب کشیدند و در پیش شاه آوردند با شاه صدوق را کشید و ایرج نزد
میان صدوق برآمد شاه حیران ماند و گفت ای جوان کیستی ایرج گفت
ما از کان بچشم قرقان قافله ما را تا رایج کردند و ما را مضاع را بخارست
مرا در صدوقی گذاشته باب سرداوند و شما چه نام دارید ان شاه گفت
جوان اینجا شهرت است او را در بند املاک میگویند من شهریاران شهرم مرا املاک
شاه نام است انقضای املاک شاه ایرج را بشهر آورد و زنان و آب اجیت و
همایا کرد و شاه بزرگ سیر بخورد روز چند آنجا بود و فندی در بارگاه املاک شاه
نشسته بود که چند کس از در بارگاه برآمده خبری بگوش باور شاه گفت که

زنگ لذر ویش باک شاه رفت اینج چون چنان دید گفت ای شهریار چرا رنگ
رویت تغیر کردید گفت ای جوان دانا آگاه باش که درین شهر بلائی عظیم است
ایرج گفت چه بلاست گفت از چندگاه دیوبی درین شهر رسیده مردمان شهر را ناآشنا
میکرد و مایان جمع شده پیش وی رفتم که چرا همه را یکبار می خودی بر روزه حبست تو یک
کس را میفرسید پس امروز نوبت بپس من است چون ایرج این کلمات را شنید گفت
من عینوض پسر تو میروم املاک شاه گفت رواست که تو همان مای ترا بدانی
مرک سپاریم ایرج جید شده در مکان دیورفت چون دیو از آشکار برآمد ایرج را
بنظر آورد و طر فیه جوانی دست انداخت که ایرج را برابر باد و در دین اندک زد ایرج ویش
را گرفته بخود در کشید و با وی تلباس در آمد چند محل که در میان ایشان واقع شد ایرج
دیو را بر زمین زد و از دم درید و سبب انجا خواب کرد و رفت دیگر کثیر اعظم و عطیه عس
عالم سر از حجاب بر کشید ایرج بسیار از مکان دیو برآمده در بارگاه شاه رسید املاک
شاه چون ایرج را بنظر آورد و گفت ای جوان چگونه از دست دیو خلاص شد ایرج
گفت کستم دیو را املاک شاه چند نفر را فرستاد تا خبر آوردند که تحقیق این جوان
دیو را دریده املاک شاه چن ایرج را بوسید گفت ای جوان باز رکان نج
را این قوت نمی باشد که دیو را بکشد بدینی که داری راست بگو که کیست ایرج
گفت منم ایرج ساه عالیجات ملک خوارم و شایار کاپ چون گفتم بگفت
تبیخ در کارزار آوردی رستم ادم بسوراج مار مرا ایرج نوجوان میگویند بعد از این گفت که ای
املاک شاه حالا که از نسل زمام من وقوف یافتی اسلام اختیار کن املاک شاه کفر زبان
جاری کرده از صدق مسلمان شد و تمام شهر را بدایه اسلام آورد روز چند ایرج را از آن
عرض سپاه گرفته دوازده هزار مرد برآمد ایرج گفت در بند سما کیست حوجه قدر مسافرت دارد
املاک شاه گفت از اینجا تا بدیند سما کیسه روزه راه است پس ایرج روز دیگر املاک شاه
را همراه گرفته بجانب بدیند سما کیسه بغیرفته منزل در احوال را می بردند تا بر دلقه سما کیسه
املاک شاه با ایرج گفت که شهید این چند سما کیسه از مسلمان شدن من آگاهیت شما کیست خطبه
در دشت تکاران من باشد تا شما را در میان قلعو برم ایرج قبول کرد و اما خبر املاک شاه را
رسید چند نفر را با استقامت فرستاد تا املاک شاه که در دیند املاک شاه چون در بارگاه سما

رسید سماک فخرم کرده کرم پرسید و کرسی جهت وی مهیا کرد و املاک شاه با یرج گفت بیایم
ایرج پیش آمد چون نظر سماک بر ایرج افتاد متحیر شد ایرج بر سر صندلی نشست و روی چنانست که
شاه کرده گفت ای مادر تو مرا از مکر پدر یاد انداخته خدای من مرا بر رحمت برآورده رفتم در شهر
املک کیه و لیوک را کشم و املاک شاه را بدایره اسلام آوردم کلمه چند در مذمت بیان و
بت پرستان رز و زمر زبانی کرده و فقره چند در ابوهبت و روحا غبت این در مقابل معبود
بی زوال محمود که زنگ کفر از مرات دلش زده شده از سر صدق مسلمان شد و تمام قلعه را
بدایره اسلام آورد ایرج حالات نا امید او را پرسید گفت شهر یار او از خوف خود را در رحم
پیش مادرش انداخته من غلام و او کینه است در ساعت سعید ایرج را بان نازنین عقد
بستد ایرج با نا امید بخله و آمده کوبه مقصود را بگفت گشتند بخله و ناگه گستاخ بجهده و
حل شایخ در شایخ افتاده بجله کفارین اندر شفق از شهاب بر زمین پیچیده که کوبه برین
نظر داشت الماس نفیث و لعل برداشت جایی که بچوشت این دو سیخ صدق کند از
دستی القصبه ایرج از آن نازنین کار خود را کرده و در رحم لای نازنین لطف شهناش زمان
برگزیده و در آن شاه نوجوانان اقباب حرج مسلمانان رایج الملک نوجوان بسته نشسته بکند
تا کی بر سر و استان او می رسم امار روز دیگر ایرج در بارگاه آمده بر تخت نشست راج وزیر
پرسید سماک شاه که پدر دین بر سماک نام داشت رفته آورد گفت که بدرت خدا بر سر
و از دین ابا و اجداد خود متحرک گشته مصلحت چنانست که او را با ایرج و املاک شاه بکشد
و در بند کنی و چون بر سر سلطنت نشینی پدر دین بن سماک را خبر شده گفت چه کنم راج اختر شامت
من ایشان را بیاضانت مطلم و بداروی بیوشی میگویم القصبه راج اختر شمار روز دیگر سماک را
ایرج و املاک شاه بیاضانت طلیده ایشان در آمدند راج بداروی بیوشی گرفته و در بند این راه
نیزندان سپرد و چون بن سماک بر تخت نشست یاران کفار حاکمیت وی حاضر آمدند اما قبل
ازین خوانده شد که اغرل عیار پیشه سماک که نامه از جانب ویرجانب زمر و تانی بدر برده بود
چون بایر ارد و کفار رسید فزار ابو الفتح صفحایه انوار و در امیر بر آمده جهت شتر ننگ جانب
صحرا رفته بود نظرش بر اغرل افتاد عیار چار شامه و حارقنامه بنظر آورد و یک گوشه راه
بکند را پنهان بجاگ و در کین نشست چون اغرل بکند آمد ابو الفتح صدای اسپه لایم شنید
اغرل استاده شد ابو الفتح کند را کشید و افکار ابو الفتح پرسید اغرل سوار شد گفت کسی اغرل

حالات خود را باز گفت ابو الفتح باو گفت اگر مسلمان شوئی ترا میگذارم اغرل را علاج مسلمان
 شد ابو الفتح او را در خدمت شاه سعد کوروش شاه سعد نامه را از وی گرفت مطلقه کرد و حالات
 ایرج را دریافت کرده روی بجانب عیاران اسلام کرد که ای مهتران یکی را از شما می خواهم
 که بجانب سماکیه رود و ایرج را خلاص کرده بیاورد و نیز ابو الفتح و قران و سماک بلدانی فرمود
 آئوده اجازت خواستند شاه سعد گفت بخدا سپردم هر سه عیار اغرل را همراه گرفته بروان
 شدند بعد از روز چند بقلمه سماکیه رسیدند احوال ایرج را دریافت کردند که با سماک
 و املاک شاه در بند است و پروین بن سماک سلطنت میکند اما اغرل عیار خدمت بر تو
 بن سماک رسیده حالات را باز گفت که سه عیار از لشکر اسلام برای خلاصی ایرج رسیده
 بنده با ایشان طاقت عیار ندارند هر یکی بلای غلیظ است پروین بن سماک را بد آمده کشید
 کردنش حواله کرد که سرش ده کام بدور افتاد سپر او را که بنام عقرب بود طلیده محمل ساخت
 و گفت از زندان خانه خدا پرستان خود را باینه عقرب بن اغرل که در عیار کوی از پدر می رود
 با چار صد عیار بر در زندان خانه ایرج آمد پاسدار محکم نمود
 شب قران و ابو الفتح کوشش کردند که ایرج را از زندان بر آزند و وقت نیافتند چون بنجام
 بر سر دست و آمد ابو الفتح گفت من مشب پروین بن سماک را می آرم قران گفت من عقرب را
 می کشم سماک گفت من ایرج را از زندان می آرم هر یک به طرفی میروند اما ابو الفتح خود را
 با کلاه پروین رسانیده باشد اران را پیوست کرده بخوابگاه او در آه پیوسته بر دماغ وی زده او را
 در پاره کلیم در آورده بدرفت و قران بر در زندان در آمد عقرب را با جیل بکشد و خوار نشاند
 بروند و عقرب رفت که خبردار شود قران چنان کاره چاره منی را بر کلاه وی نواخت که محقق شد
 خام تنها قید می می شد عیاران بجانب قران و دیدند سماک زندان در آمده ایرج را با سماک
 املاک خلاص کرد و ایرج بر آئوده بر تخت نشست یاران سماک جمع آمدند ابو الفتح پروین را بخت
 ایرج آورد و ایرج او را ولایت باسلام کرد پروین قبول نکرد و ایرج نهیب داد تا او را با رایج و سریر
 قتل رسانیدند و دیگر ایرج سماک را در شهرش کواخت خود با ابو الفتح و سماک و قران و املاک
 شاه بجانب لشکر اسلام بدر فرستاد و برسم
 کشت و قتل شدند و حالات این بدین گونه و رای این بوستان شدند
 کل شاره و بوستان و در محل زمانیکه شانزده نوید در بنزید و الزمان ایرج جدا

کرده بطرف رودان شد در همه جا یافت هفت شبانه روز راه را برید هیچ آبادانی نیافت
روز هشتم بدامن کوهر رسید غازیر وید بقایت نزدیک و درختی عظیم بکنارش واقع شد شاه
زاده نیز یکسایه درخت نشست و می نگذشته بود که غولی پیامدش هزاره زیر درخت نشست
حمله آورد و دیدن هزاره آورد قلم کرد و انروز را بخوابد روز دیگر باز از انجا روان شد از پیش قلعه را
بنظر در آورد که تا عرا و بوم خین چهار را بنظر نه آورده ^{بکی کوه خارا سراسر انجا}
مقام پلنگ استیان عقاب جوافعی صدش قلعه در یکدیگر نزوحش زغل را سراسر در خطر
چنان قلعه اش کردن افزای بود که با عرسل کیش بر از بود شاه هزاره خود را بقلعه رسانید
همه جامی رفت بدو کان میوه فروشی رسید میوه فروشن طرفه جوان را بنظر نه آورده
میوه در طبق گذاشته پیش نورالدین آورد نورالدین در دست و دینارش داد بدو کان و نشست
که این شهر را چه نام است میوه فروشن گفت این شهر را شهبخت میگویند و انجا پادشاه
ملک کوشیار خشیه ^{نورالدین انجا نشسته} با میوه فروشن سخنان میکرد که سوار کوشیار
خشیه از ان راه گذشت شهباده پیر مردی را بر تخت سوار بنظر در آورده که سرتاپا زخمشاه
پوشیده اما نظر کوشیار خشیه بر نورالدین افتاد طرفه جوانی را بنظر در آورد وزیر را فرستاد تا پیش
نورالدین رسیده او را نزد کوشیار آورد کوشیار گفت ای جوان چه نام داری و چه کس و از کجای
رسی حالات خفقان من باز گوئی شهباده گفت من نورالدین پسر بدیع الزمان بن خرقه صاحبقران و
انچه دیگر بر سر و ای گذرشته بخود باز گفت شهبار خشیه که ای نورالدین من نیز از دو سال مسلمان
حضرت محمد مصطفی علیه الصلوات در جواب مرا تلقین کرده پس نورالدین نیز از دو سال مسلمان
حضرت محمد مصطفی علیه الصلوات در جواب مرا تلقین کرده پس نورالدین را در بارگاه آمد و
و نیز به نزد پادشاهان برآراسته ^{که اساس من همه از همه بخت بود از ان}
نزد کوشیار خشیه هر چه که می خواست دست بود در ان چنانی که بنود انرا در ان حضرت توفیق
پس چون چند پادشاهی بگوشش آمد و ماغ نورالدین تازه شهر را بپادشاه کوشیار خشیه که گفت
که ای کوشیار سباه پوشیده از بر حیت و شک از چشم کوشیار جانی بود شهباده پسر توفیق
شده گفت ترا بخدا و ولایتی که کند است که زور و کوشیار گفت ای شهباده سیری و تمام
بهمراه کنعان ما خا خشیه سوار کرد عارضش سینه بدیده روز یکشنبه شکار برآورد و بعد
در حین حوالی نبرد و امن کوچه شیرایت با صفا در روشن هم چو دلی روشن غیر ان انجا میان سیر

کلی نیلوفر شکفته بر کس که بر نه شده در آب میرود و می خواهد که کل را بر دار و کشتی بر می
و آنکس را در آب بند میکند بعد از زمانی نفس او را بپای سر از آب بالا میکشد پس از آن بفرقه
گشته شد من باتم اوسیه پوشش شدم همچنان ما را خبر میدهند که انجا طلسم نیلوفر است خانه او
گفت من خبر از پیر نوی آرم امروز رنبا انجا بودند روز دیگر که عذر او را و علم اشعاع غوطه را علم
ساخت روز دیگر کین جهان بر غرور یافت از سر چشم خود شنید نور ترک روز آخر به
بازوی هنر بندوی شب را به تیغ افکند سر کوشیا رخشینه نورالدیر را همراه گرفته بجانب
سر چشم روان شد به جامی رفت تا چشمه سار رسیدند تا نهاده نورالدیر جسم ساری نظر
در آورده و در وی پیشه خوش و خرم و البس چون اعتقاد صوفیان صافی و شادمان
طالبان چشمه حیات را کافرس چه اب از آب حیوان باضافه تر از آب در وی
خوبان باضافه تر وی که غوطه در وی چشمه هر فروستنی زک و نری که چهر اگر کروی گویی
آب در یک تنه ی گو کب اندر و یک چون یک در و دل پیچو یک پید میشد
ز سر وی اشک مروارید میشد و میان آب کل نیلوفر می هم جو بط مرغاب نظر در آورد
تا عمارت نبوده چنان کل خوش رنگ ندیده بود تا نهاده یک کس را فرستاد تا چشمه
بر نه شده رفت و کل را خواست که بر آورد و سینه بر آمد و او را میان آب بر آورد
زمانی لاشه به سرش بر روی آب آمد تا نهاده نورالدیر از کوشیا رخشینه رخت
حاصل کرده خواست که متوجه چشمه سار شود کوشیا رخشینه خان را بسش را گرفت
گفت پس من رفته نا پدید شرفیست که پیچو جو این را بر ویرده و نهاده در
بلای گرفتار کنم نورالدیر گفت ما مروان عالم ایم می رویم و خبری بذر سینه میاریم
کوشیا رخشینه طوع کرد تا نهاده ممنوع شده جانب چشمه روانی که در آن کوشیا رخشینه
چشمه رسید از آب نهاده شد و بر نه کرد و بد قدم و چشمه نهاد چون بر آمد کل نیلوفر
خواست که در آن از آب نهاده وار و سینه از میان آب بر آمد و تا نهاده لاشه را به
بر آورد و زمانی لاشه به سرش بالای آب نمایان شد و صدای صیپ و
عجیب بر آمد ملک کوشیا رخشینه میگویند که شهر روز را انجا با نظر نورالدیر ماند چون
بمخ فرو می معلوم شد بلا علاج مرده دیده شهر وی صفه آمد با قید استان فرود است
و استلانی نکر اسلام و عیدان در انجا کردن مشرف بن استراق و رسیدن

صاحبقران را و این اخبار و اقلان آثار چنین جان و بیان نموده اند که در محل
سرقان نزد دست قیامت بن طه است کشته شده کفار ماتم آورد و اسلحه و اسلحه
روز مشروق بنزیر اشراق بن همان بن سیمان آدم خوار نیب و او باطل کار از این نام
در بنو از نش و او در دوزخ بن شاه سعد و او در شاه سعد نیز طبل جنگ را نواخت و شب
شیخ بود که سران و دو لشکر بیانش استراحت میرفت روز دیگر که آفتاب عالم تاب از
حجاب ظلماتی هم چو با قوت زمانی بر کشید صفت مایان و دو لشکر بر و بر یکدیگر بسته
شد مشروق بر سر کردن سوار میدان کارزار در آمد بعد از طریق هم آورد و طلبیده
سهراب افغان از شاه سعد رخصت حاصل کرده سر راه مشروق گرفت بعد از قانون
همر بایه مشوق نایکها را خنجر از داشت بر سینه سهراب افغان زد که حضان
وزره او را پاره کرد و سهراب میرفت که خبر در اشو و مشروق سینه او را شکافت
تمام او را میدان حور و باران اسلام ابدیده شدند و ملیل عراقی سوار میدان آورد
همان وید که سهراب وید بود و شهر یار عراقی بمقابل او آمد کشته شد روز دیگر باز
صفها آراسته شدند و نفر و دیگر از دست او بدرجه شهادت رسیدند و وقت غروب
از بر دو لشکر آواز طبل مراجهت بلند شد الفصح روز دیگر از بر دو جانب صفها
آراسته شدند مشروق میدان آمد و هم آورد خود است هنوز کسی بمقابل او نرفت و بعد
که در دوزخ کاف کرد و از کوه عشقش و بر او باران زمزمی رسیدند و متاع عشق
متاع عشق تلمه رسیدند خود را الفوج زمزمی تلمه ملحق ساختند متاع خود را میدان
مشروق را از میدان برگردانید از لشکر اسلام مبارز خواست خود کشید بن با شتم
از شاه سعد رخصت حاصل کرده میدان آمد سر راه برگرفت که بر جوانی را انتظار آورد
گفت ای جوان چه نام دار خود کشید گفت من نیره صاحبقران زمان سر کرده
اسلامیان خود کشید بن با شتم برگردانید شمشیری بر شا نبراه فروه آورده
دست قضا رفم در سر آورده میدان بر و دوزخ بن بدیع الزمان بمقابل
اش زخا ز شد بدیع الزمان نیز ز خدا شد الفصح تا شام چند سال دران اسلام
نخدا در دوزخ و دیگر باطل جنگ زده بود و میدان کارزار صفت از
که در دوزخ میدان آمد و هم آورد خود است هنوز کسی از لشکر اسلام بر نیامده بود که

شد از شکاف کروزنده اسلامان شانه را و لیزج نوجوان با سپاه کران نمودار
 شد تا رسید از جای دوست و دشمن اگاه گردید صفیله بمقابلیه بهمنار رسانید بعد
 از قانون بهمنار بنی بچک و آمدند لیزج از دست بهمنار زخمی شد و او را در میان
 کرمی گشت زردنانی نهب و او کفار از جای درآمدند شاه سعد نیز نهب و از آن لشکر اسلام بر کفار خنبد
 از روز تا مغرب جنگ مغلوبه و کار بود چون شب برسد دست درآمد از هر دو لشکر صدای طبل مراجعت بلند
 شد شاه سعد لیزج را در بارگاه آورده خرم بر روی وی آراست اسیران پنج بر سر وی کشته نمودند
 گفت و کفار چند روز تا تم بهمنار را شدند چون از ماتم فراغ یافتند مشروق گفت بنام من طبل جنگ
 بنوازشی و آوردند و در لشکر کفار طبل جنگ زدند خبر از جهت شاه سعد آوردند شاه سعد نیز نهب را
 تا نهاره جنگ زدند و زدند که صفوف جدال و قتال از هر دو طرف در راسته شدند مشروق کران را
 راند و هم آورد و طبلد نیز کسب از لشکر اسلام بمقابلیه برنامده بود که در دست غلطان و همچنان سرگرد
 آسمان رسیده و پای کرم بر زمین دوزیده از دامن دشت طوطیانک کرمی برخاسته و
 و تار یک از دامن دشت کهن غباری رخسار نمودن بهاری عیاران هر دو لشکر با استقبال
 بدر رفتند چون گردن گرفتند لیزج قدو قامت خواجیه عزانی بدیدار شد و عزانی تا رسید نووار
 جگر بر کشید دشمنانش برست با و چهارایکو حاکم بر سر کن کار بسته بار آمد بخو و در پنج
 لشکر اسلام کرده گفت ای یاران اسلام خزه با و عزتمتار که انیک صاحبقران نامدار عزوفانی
 سالار بدولت و اقبال رسیده یاران اسلام با استقبال بنمیدفتند چون در رسیدند هر یک یک
 امیر را بوسیدند صاحبقران هر یک را در کنار کشید لشکران جان ناکشیدند پیش جویدند
 روز خداوند خویش عزانی ضیعت میدان دار مشروق و شهید شدن سالار چند روز دست بگرفت
 جهان پناه موهبت است امیر بانک بر سیه زانوی زده سر راه مشروق گرفت مشروق عزوفانی را
 بنظر آورد که اگر قلب نفس را اندازد عالمی را بدم و بکشد خدای جهان تاجیهان ازید
 چنان پهلوانی نامدیدید ره را مبارکش درختان هم با قوت احر و محاسن شرفش نمایان بود
 عنبر مشروق گفت ای خواله چاه نامداری گفت منم که ارکنده هفت قله قاف کشیده نه توان
 در روز مصاف ابوالاعلی بن خره عبدالمطلب بن عبدالمنا و هم مشروق خیره کور غلطانی داشت خفتن
 با نفع مصام کوی غلطانس را قلم کرد و دست زد که بر بندش زده او را از خانه رین در بود و نزد سرین
 که به پیش ازین جسد نمیر با در کاس سیه را ناکشیده خود را بر نهد پیش انداخت و او را در کاس

و پاره کرد و چنانکه او را از جنت از دست و نجات برآمد ز موفاتی چون خان و بدست و او تا گفار
از جای و آمدند و صاحبقران را در میان گرفتند و میر میم چون و شیر خود را بر سر کوه سپندان رسانید
یا هم چون به ساری که بنیان کجی بکمان در آمده و او از روی و موزاکی پیدا و قار کشته پشه بر ریخت یاران
اسلام چون چنان دیدند خود را بر کفازند خجک مغلوبه دست و او هم چنان التش فتنه بالا گرفت
سران شعله در چرخ والا گرفت و ز غوغای مردان بدو اسلام سپهر برین دست و پا کرده کمینش مثل
سنان نیر که همچون که مار همکرو از روی و حضان گذار فتنه و دلاان این دست و دست بر سر ناز
چون خارشیت سپهر فتنه و هم و ارکون چو کشته که افتد بدو بار خون نرآمد شدن کس که کوش
یکی سعت این شده چوب پوش ز سیم ستوان دلاان این دست زمین سست شده آسمان
بهشت عازبان شیر شکار و دلاان تهور شکار و او در مردانکی و آه غالب آمدند اخلا از زانو
تاب اقامت نیارده بدیدند اشرفیه که خجیه حصار شد صاحبقران با یاران اسلام طبلت است
زوه آنچه نقد و حبس از کفار بعد تبارج بروند و بعد قلعه را در میان گرفته فرو دادند و بکند ازنا برستم
روایت کرد که در محل زمانیکه بمقابل تو ج بدو ک پل شکست رستم و بدو ج سلطان الملک و تو ج هر
سه کس در دریا افتادند اما خوانده شد که رستم را دست بر برده بعد از زمانی است از او خود را از دست
پریان و دید ما و خود را عالم آرای بانورا و بدو فرو داده و سلام کرد و ما و درش آورد و در کنار گرفت و
چشش را بوسید گفت جان ما را بر سر و بر سر میوای رفتم ترا بمیان دریا دیده برداشته آورد و درین
استاد و یوی خبر آورد که سعدان دیو با جمع دیوان قاف الکیده ما را خواب کرده می خوابد که فردا
عقیق را ازین خراب کنند تا از او رسم بیت و او تا دیوان تحت جهت و بر آوردند شتر او بر تخت
نست به قلابه دیور عدان روان کردید در الوقت رسید که دیور عدان می خواست که برج قلعین
را خراب کند رستم نه از جگر کشیده سر راه دیو گرفت و دیو در شتر او برستم و رستم و از شتر او
با شتر نیلک زو و دیو تلبلاش در آمده دیو باندک تلبلاش و پاره کرد و دیوان و دیگر را شکست
داده بار قلع قاف بخدمت مالرش آمده عالم آرای یا نو جهت سپهریم آراست از نو عیشی
عشرت نقل و کباب در کار بود و خون شب بر سر دست آمد رستم در خام خواب خوابید و بران بید
و برینا سار نشسته و بر او دیور عدان افلاک دیو از رستم در دل داشت هر که ش
راک نشود و شب در کین بود رستم را از خواب بیدار و بعد از آن بنیاد او را گذاشت و ازین

چنان بود که قصر را در میان آب ساخته بودند درستم سه روز و سه شب اینجا بود روز چهارم بدرگاه خدا
بنابید و از در استعانت و بار طلبید قضا را بر روی دیار کشته غرض درستم غوطه که در دروازه است بنا
جسایندن کرد و یاران کشته بر تفرنگ کردند حوالی را بنظر آوردند که غوطه میکردند کشتیها را از زیر قصر لنگر
زود درستم گفت یاران مروغهم مراد یور در اینجا گذاشته رفته است یاران کشته گندار با هم متصل
کرده بر سقف کشته آمده برام قصر زدند گندجای بند شد درستم از گند بر کشته فروه آمدان کشته خواج
نصیر از رکان بود که درستم بلیق علت ه روز مراد از دست قضا خان خلاص مراده بود خواج نصیر ازستم
حالات را دریافت او را در کشته جا داده از او بار ب سنگیری او را بجا آورده بجانب در بند جنوبیه
رفت بکندار تا بار بر سر و استان در برستم

روانه شد از آنجا به سوی ... اما خداوند اخبار بدید که نوزد و است
می کنند که چون در محل زمانیکه سرکردان و نامداران لوجیم مسلمانان کل حدیقه صاحبقران بنشیند
اسلامیان شکنجه طلسم با و جهان شاهزاده بدیع الملک آن جوان خود را بطلم از کشتن از کشته
زنکی را کشته به نقب رساند چون نقب را طی خود را بخواهی ریگستان دید شمس و در بر سبب صافیار
سوار در آن صحرا پیدا شد و با کمال است هزاره شد شاهزاده لوج لکه تفر در آورد و خبر یافت که
سر لوج نوشته اند بکرمش و میده او را قلم باید کرد شاهزاده با شمشیر آن شمسوار را قلم کرد و آن جوانی
ریگستان ناپدید شد عمارتی عالی نمایان گردید شاهزاده خود را بمارت رسانید چهار رازین و خرا
بنظر آورد که هر یکی سر از تن جدا افتاده پیر زال بر سر ایشان نشست که می کند اما پیر زال چون بدیع
الملک را دید گفت ای جوان خوش آمد و صفا آورد بر علی مقدم بر سر چشمان منم کنایه
و مردی که خانه بست و رواق منظر چشم من را شایسته نشست بدیع الملک به پیلو سرورین نشست
که این دختران کیستند و ایشان که سر بریده ان پیر زن اینها دختران من بودند سر از سر رسیده ان
لکشت گفتیم که مرا نیز بکش گفت ترا از هر کس که بدیخ اینها بکشد حال که به میکردم که
خداوند اینها چگونه مدفون کنم که من پیر زن ام و قوت ندارم خداوند قیاس ترا رسیده اینها
ایشان را بر فراقت و صد کار تو مدفون می نمایم و شاهزاده گفت تو صحبت ایشان را بکین تان
ایشان را نکفین نمایم شاهزاده قبول کرد و در دم چهار قبر در گوشه کند و پیر زال دختران نکفین و محرم
بر چهار پایه نهاده همراه بدیع الملک بر سر قبرها آورد و گفت ای پیر زانو اول بفرمود ای تانم و دختر را بنو
بدیم تو را در قبر با حسن طریق گذاشته بدیخ که باز بمن طریق دیگر را در قبر گذاشت شاهزاده می خواست

[illegible]

نفره بر کشید و نیزه را در دوش بر سینه امیر عرب راست کرد و امیر عرب از تیغ محضام نیزه کشن لایلم
که و چنان شمشیر بر دوال کمرش نواخت که همچو خیار تر قلم گردید کفار چون چنان دیدند از جا
در آمدند و دور امیر را در میان گرفتند امیر هم چون شیر وزنده خود را در قلب سپاه کفار زده و او
از مروی و مردانگی میداد و دست و دویست میگذارد تیغ که جان و دهن خصم مانند در تیغ سپاه
امیر نیز بر کفار میزد و از روز چند آن جنگ شد که کفار تاب اقامت نداشتند آورده و برقرار نهادند امیر
خود تا چهار روز عقب ایشان کرده و امیر رسیده عرض کرد که حکم حضرت محمد مصطفی چنان
است که عقب ایشان میندازد امیر دست از ایشان باز داشت بجنگ گاه رسیده بآنان را
مدفون ساخت و بخدمت احمد مختار را بجهت که بعد معروفه شد است اما کفار که غیبه تقوی
ابو میس خیمه و سر ابرو زدن ناگاه شیخی در پیش ایشان رسیده گفت که بزرگان عرب
در خدمت شما می آیند و ایشان چهار نفر اند ابو جیل و ابی لب و صفیان و عتبه و لید که هر یک
صاحب ده هزار نفر است و محمد علیه السلام و شمن تر از ایشان نیست یا ران کفار بجهت استقبال
میدرفتند و هر چهار را با غلظت تمام در آوردند ابی لب به پیوسته گفت که شما حاضر معبودانید
امشب در مکه معظمه بخانه محمد علیه السلام رفته و او را بکشید بعد از آن خود را خواهم دید و پیوسته
فکر خوب کرد و در القصد عتبه و لید و ابی لب و ابو صفیان و ابو جیل که آن خود را بر داشته
رمانه مکه معظمه شدند اما انروز احمد مختار را صاحب در مسجد بعد از آنکه جبریل علیه السلام وحی آورد
که خدا بیت بعد سلام می فرماید که شما امشب از مکه بجانب مدینه روید و بر جای خود علی
علیه السلام بگذارید و بقیه چون شنبه بر سر دست درآمد حضرت نباه علی علیه السلام را بر سر
خود خوابانیده با جمیع صحابه که از مکه برآمده مدینه روان شدند گفتند که از راهی که محمد علیه السلام
میرفت آن راه نزدیک تر که شیخی گفت که یا رسول الله کفار نیز عقب ما خواهند آمد و ما را
تا مدینه رفتن نمیدهند حضرت علیه السلام سکنه چند را بر داشته بدینال افکند و فرمود
که من بعد کنی ازین راه خواهد آمد چنان فرار یا برآمد که راه مسدود شد و حضرت روان شدند
در راه شیخی از امت عیب علیه السلام با منظار محمد علیه الصلوة از بعد هتر عیب نشسته انتظار
گشتند مشرف خدمت حضرت شده قدوم بجهت نزوم ابی لید و عتبه و لید و ابی لب
این در پیوست آن را ببل مدفون ساخته بجانب مدینه میبرد رفتند اما ابی لب و عتبه و لید و ابو
صفیان و ابی لب و ابو جیل با جمیع کفار آن بر در خانه رسول خدا آمدند و بالا و بالا میروند

نگاه در خواب گاه رسول علیه السلام کردند شیر را و دیدند که بر بستر خوابیده هر کس که آن شیر را
 دید از دیوار به بیت در افتاد و در خبر را پی لب لباب الوضیان و عینه ولید و ابو جبل و دیدند که محمد علیه
 السلام در خواب گاه بیدار نیست و شبیری بر بستر آنحضرت خفته ابو جبل را خیمه بود که با نام او را
 طلید او را مل کشیده گفت که محمد علیه الصلوة بجانب مدینه رفته ابو جبل با و دیگر کافران جانب
 شود از راهی که محمد علیه السلام رفته بودند رسید راه نیافت چرا که خار و خنجر ناسخه بود
 از آنجا کفار برگزیده با بر وزیر بن هرز و دیگران ملحق شده از راه دیگر بجانب مدینه روان شدند
 اما آنجا بن صحیح امیر المؤمنین علی علیه السلام غیر بر خاسته بجانب مدینه روان شدند در راه حضرت
 رسول اله در پیوسته و حالات را باز گفتند حضرت محمد علیه سلام با علی علیه السلام و خرو عجا
 اله عنه و دیگر صحابه سخن نا کرده میرفتند تا نزدیک مدینه رسیدند یاران مدینه از آمدن آن حضرت
 آگاه شده تمام را استقبال بر آمدند و خاک قدم آنحضرت بر میدیدند و هر یکی با حضرت
 تکلیف دعوت میکرد و حضرت رسول اله چون چنان دید گفت ای یاران ناقه منکدام
 دروازه هر که استاده شود در خانه او دعوت میست
 حضرت محله و کوچ و کوچ دیگر و دید تا به در خانه رسید که او را عبد الله بن انصاری
 گفتند و در آن شهر مفلس تر از و دیگری شود لا علیج رحو از خانه بر آمد و حضرت را با
 تمام صحابه در خانه آورد و پیش زن صفه آمده گفت که من خبری در خانه ندارم و خاتم انبیاء
 صحابه در خانه من آمده اند و نشی چیزی ندانست که بخورده دست بندی از طلا داشت
 بشوید و او گفت این را که بر کن و طبعی جهت یاران بنما بر میاکن عبد الله پیاز را برد و
 یهودی رفته گفت که من این دست بنده و کو شواره را که میگویم یهودی گفت ای عبد الله
 هر زوکیه ترا در کار باشد از من ببر و هر کاهیک دست یابی بده و کو شواره و دست بنده را
 ببر عبد الله شادان او بر قدر ز که درخواست بعد از یهودی قرض گرفت و این از گشت
 آنحضرت صل الله علیه و آله بعد عبد الله هر چه که در کار بود و خریده بخانه آورد و
 طعانی جهت رسول خدا با یاران آنحضرت میا کرد و گویند او را و پس کوچک بعد
 یا هم بر بام خانه پیاز و پیوند کاری و در دست داشتند برادرش را که کوچک را مبارک
 گشت چون خون روان شد حضرت را نیز گشت چون عبد الله سقوف و پیچ بنما علیه سلم
 کشید حضرت رسالت پناه فرمودند که ای عبد الله رسالت پناه فرمودند فرزندان خود

را بیاورد عبد الله بربام خانه آمده فرزندان را مقص یافت لا علاج نبر آمده عرض کرد
 که یا رسول الله آنها را خانه میستند و دریا زار نفیض کفهم نیافتم حضرت رسالت پناه
 فرمودند که فرزندان خود صدازن که باواز تو نشاندند شاید که نجانه همایکان باشد
 بحکم رسول خدا عبد الله صداز و حکم لم یزل فرزندان اش از خواب بیدار شدند و درش
 پیغام بر علیه سلم آمدند عبد الله چون چنان دید و در دل گفت که این پیغمبر رسول خداست
 انقصه چون خاتم اینا طعام را با یاران تناول فرمودند و در مسجد قبا رفت نماز کردار
 و بدر فرزدی چند که ازین واقعه گذشت شیخ خبر آورد که بازت گروم و ایران باغ و ای
 ابی لب و الوصفان و بوجیل عه و لید آمده حضرت رسالت پناه با جمیع محافل و مردم
 بر آمده تا با من کوه احد رسیدند پسر زنی اینجا ایستاده بود حضرت رسالت پناه خطاب
 خطاب بان پسر زنی کرد و گفت از اعداست یا از ما است پسر زنی نیز گفت فتح از اعداست
 حضرت فرمود یعنی راضی ام حکم پروردگار خود در بموجب خیمه و مرا
 پسر زوند گویند که با پیغام بر علیه سلم سباهی نبود این پسر زوند و بلکه کن میانشان
 یعنی چنان بودند که مقام از نفر میشدند و دیگر پسر زندی بر فرزند پورین پروینا
 جامع و یک و سباه پشمار در رسیدند و دیگر عمو مار نور بند با غلام و حسن نام از روم
 بر آمده در میان کفار رسید و پسر و دیگر گفت تا خون خواهی پسر خود نمیکم دست از
 مسلمانان بر نمیدارم پسر و زنیب را و تا بطل جنگ نروند و در ذکر اسلام نیز بطل
 جنگ نروند و دیگر صفها جرایسته شد قهر من عا که کرک لا عبیدان بر اکیط درو
 بجانب لشکر اسلام کرده هم آورد و خواست امیر فرقه صاحبقران از اسف فرود آمده
 و پیش پیغام بر علیه سلم کسیده زمین لهب بوسیده و اجازت میدان طلبید و حاجه
 و نیاز و بن امام المرسلین خاتم النبیین سفیع الدین محمود و کما سید الشهدا مروان با
 حجاب امیر فرقه خاک قدم آنحضرت بر سر و در مالیده عبیدان آمد بعد از قالون هم
 زبانی قهر من عا که نزه لا و در لوب و بر سینه امیر راست کرد امیر عرب نیزه را و در بغل او
 بند نیزه از دهنش بکمر او گذارد و کبر اعراض شده که بکمران لا ببر امیر فرقه آورد امیر شپشت
 قبه را بر سر کشته قبه نایر نشسته بکمر و دست بر آمد و دوش را گرفت امیر بخود کشید و دوش
 دست بکمر جیانش کشید و امیر بخیر آورد این ذکر و محصام را از نیام بر آورد و در بکمر

چهره سپر را بر سر کشید بنوعی مصام بر سر چار دست و پای مرکب زبانه کشید چنانکه آواز
احنت از جگر هر دو دست و دشمن بر آمد پرویز نسیب و او تا کفار از جا در آمده بر مبر
رخید امیر نیز خفوه بر قلب سپاه کفار زده از کشته شده بر آن بخت باران اسلام نیز
بر خنید و مار از کفار بر مبر آورد و ند تا مغرب جنگ مخلوبه در کار بود چون شب بر سر
در آمد و از بطل مراجعت از هر دو جانب بلند شد ابو تقیان و عتب و لید با پرویز و دیگر کافران
گفت خمر نه آن جوان است که یک یک بمیدان او بر مبر اجم فردا تمام سپاه بروی بر نیزند و بر
بنی هر نسیب و او تا با بطل جنگ را بنوازش در آوردند عمر امیر خبر از صیبت سرور کاینت
آورده که در لشکر کفار بطل جنگ زده اند حضرت فرمودند که عم دارم چه غم دارم در لشکر اسلام
نیز بطل جنگ زودند چون روز دیگر افتاب عالمتاب بر آمد آن دوشگر گری روی عهد میگیرید
و میتره برار استند پرویز بنیم هر خبر میدان آمد و هم آورد خواست امیر خمره از محمد مصطفی
صلی الله علیه و سلم مخص کرده و گفت یا رسول الله و ارجحین چیست و می بر
استو دیوز از زده بگره باطل است و دیوز او که حضرت علیه السلام بسته بود از شرم اسب
جدا شد امیر در را بجایان کشتن که دریای آسمان را کشته و دید که خوشحال بمیدان رفت
پرویز که خیمه خفوه را سپاه رسانید امیر استوخار بدینال وی ناختمه خفوه بر قلب سپاه زد
و او مروی و مردانگی دادن گرفت از کشته شده بر می ایستاد و در ویت چنان می
کند از تند تیغ که جان و او را خضم نامد و در بیخ امیر خمره خطیر علیه السلام کفار و دشمن تیغ میزد
بند و کاره بر لب نهشته گریه میکرد و می گفت ای سید که کسی مقابل خمره می شود غلامش
بوفد و حسن نام گفت ای نهیدان و آگاه باش که من بروی تو عاظم از بیم پور بند
حرف میگویم اگر دختر ترا بمن دهی کار خمره را تمام کنی نهید قبول که غلام و حسن را از او
در قتلگاه آمده خفوه در میان کشتگان بنیان است بخت امیر المؤمنین خمره تیغ زمان
می آید تا بدین موضع رسید که حسن غلام در میان کشته تا پنهان بود آن حوازه شمر
و دیوز اولی کرد امیر از صدر زین آقا پیاوه جنگ کردن گرفت زخم بسیاری بر بدن
آن حضرت زده بودند باز و حسن غلام خود را بدیگر کشتگان خوابانید تا امیر انجا رسید باز
لانی بود و خمره بر یک مبارک ان حضرت زد که لوک خمره از عقب شیت بر کوه میگردید از آن
زخم بر خاک افتاد کفار بخت و چند آن سنجید با بریدن مبارک از حضرت زودند و جسم

مبارکش را سفایر کلاه کردید و شش غلام در پیش میزد رفت و گفت بشارت برآورد
 که امیر خمره از بآوردن فکر میزد بر سر کشته انحضرت رسیده حکم مبارک آورد پاک بخورد
 در آن روز جنگ نمایایی شده که هفت کس از صحابه رسول صلی الله علیه و آله شمشیر
 و سبکی از جفا و کفارید کردار بر کوه بر دندان بحر رسالت رسیده چنان چنان مگر کوید
 و نالتش بود و از در حقه بر شد از خون درج مرجان حصه و زیکی دنیا بود از حلم و عفو
 محکم آمدی دنیا را آن سنگ انقضه خطاب رب اللہ باب به محمد الرسول الله صلی
 که ای حبیب من گفتی که غم دارم چه غم دارم او را بنقاد و ویر کاله کردند حال چنان است
 که خود را بجای محفوظ کنی حضرت رسالت پناه با یکی از صحابه که ابوبکر نام داشت
 و این کوه شکایه بود در آمدند و بنیان شدند عنکبوت بر در و در خانه لغای خود را
 تنید و قمری و بنواشی کیوتر مضه تا گذاشت چنانچه یکی از میانج در قصبه خود کفشد
 و تنقص حضرت صلی الله علیه و آله شد ندانگاه شیطان لعین در رسید گفت ای
 مروان پیانبد تا محمد علیه السلام را بسمان و نیم کفار زبانی و بی زوان شدند
 تا بروی من مغاره رسیدند شیطان الرحم گفت که در این مغاره محمد علیه السلام بنیان
 است کفایت کسوتر و تا عنکبوت را و گیرند مهدیکر گفت که محمد علیه السلام در این غار
 می رفت البته تا عنکبوت کشته شدی کی گفته شیطان قبول نکرده از آنجا بر
 گردیده به شخص آن حضرت شدند اما چون جاب رسالت مآب
 با ابوبکر و غلام آمدیم سر را بر زانو بر ابوبکر گذاشته خواب رفت از قدرت خدا
 در آن شکاف از یک طرف سوراخی پیدا شد و ما را بر سر بدر که ابوبکر دامن را
 پاره که بر در سوراخ گذاشت ما را جای دیگر سوراخ کرد و ابوبکر آن جای را نیز
 پوشید روایت که اندک آن مار چند آن سوراخ تا کرد که بر جبهه زانو ابوبکر نماز در
 سوراخ هم را کرد و آخر یک سوراخ سرانگشت با می خورد و آنها مار را علاج کردید
 ابوبکر نود و ده خیال که خاتم انبیا پیدار شد گفت ای ابوبکر دشمنان بر سر اند
 تو غور کنی ابوبکر گفت یا رسول الله مرا مار زید حضرت گفت این مار بدیدن من
 آمده بود ما ز زیارت انحضرت که بدید رفت و حضرت پنج کیار بر لب زبیر انگشت

او بیت تازی سرایت نکرد و حضرت رسول الله ندیکاه خدا انجافات در آمد حکم
رب عالین بروج الامین در رسید که برو محبت و سلام ما برسان و بگو که ما رسول
الله را و علی را جیت تو آوردیم و در انجوان تا جناب حیدر کرار صاحب ذوالفقار آمد
شما در رسید حضرت رسول و رضاجات بود که جبریل مولا علی بخدشت رسول الله
رسید و گفت یا رسول خدا بیت بعد سلام صیغرا نیز که ما و علی را جیت تو فرستاده ام
انجوان تا جناب امیرالمومنین علی علیه الصلوٰة با ذوالفقار در رسید و ما را از کفر محاربر آورد
و ما و علی را بر اخفرت عرض کرد که چون حضرت رسالت پناه بجنگ آمده بود
گویند و ران روز با امیرالمومنین علی علیه السلام را گذارسته آمده بودند چیر که علی علیه السلام از ارشیم
و اینست چون جناب احمد مختار ما و علی را با و از بلند خواند:

گویند که حیدر کرار در انوقت
از نماز فارغ شده میخواست که سلام بگرداند که از محمد علیه سلم بگوش مبارکش رسید پس بار
گفت لیک یا رسول الله اینک رسیدم از اعجاز ولایت در طوفان العین خود را بخدشت پیغام
رسانید و ان حضرت بالا بگویند که غار بر آمده حضرت شاه ولایت و لدل را بمیان کفار و نجس
و کفار را هم چو کاه بریدن گرفت و فقه الله که از جگر مبارکش و صدم بالا میزد هر کس که بمقابل
و خیر کشته شدی تمام لشکر اعدا نیز روز بر شد ابو جیل با جمعی کفار استاده بود کبار و مال را تلید
گفت در رمل به بین که امروز فتح از ما ست یا از محمد علیه السلام کیا عرض کرد که امروز اگر حلق
مشرف و مغرب جمع شدند فتح یاب بر شیر خدا می شوند و علاج ابو جیل را ایسیان و غنیمت
و ابی لهب فرار بر شد سال و ال و پرویزین بر فر نیز با فوج چند بجانب مدینه اشرفید
رفتند و بند جگر خوار بگو احدینان گردید و حش غلام کشته کردید چون شب بر دست و آمد
جناب رسالت ما به حضرت امیرالمومنین علی علیه الصلوٰة فرمودند که پر کاله نای امیر خرو را
جمع کند و حضرت فرمود که یا رسول الله جناب پر کاله نای خرو را در ایام حضرت رسول خدا محفوظ
که هر پر کاله امیر خرو هم جو چراغ تابش است چرا که اول شهید از اهل بیت اوست این است
او را سید الشهدا نامند حضرت علی علیه السلام او ان گفت همین صدای الله اکبر بلند شد هر
پر کاله جسم مظهر امیر خرو هم جو چراغ افروخته شد حضرت علی مرتضی علیه السلام را از هر جا برآید
جمع کرد و بکاله در و پر کاله با جمعی شد و جگر مبارکش را دنیا فتد امیرالمومنین علی علیه السلام نوحه

که ای جگر خره چرا نمی آیی گویند که جگر مبارک آنحضرت هم چو ایک از فولاده برای از دهن آنکاه
 بر آمد جناب سالت پناه گویند از روز نماز چهاره بنقل او و مرتبه گذارده بود بر سر بر کار ایگان
 لیکن لیکن نماز گذارده بود و بر روایت دیگر گویند که ملائیکان مقربین با فوج ملائیک می آمدند
 و نماز جنازه امیر خرمه می خواندند اول متر - آمده با فوج ملائیک نماز جنازه گذارده بزرگتر
 بعد متر اسرافیل و غرر اسل و در رائل و میکائیل عرض که بنصاف او و مرتبه نماز جنازه آن شهید خوانده
 بودند و روایت کرده اند که حضرت رسول خدا نماز را بر این ملائیکان گذارده بود و حقیر صحابه پرسیدند که
 یا رسول الله این چه بود که شما نماز جنازه امیر خرمه بزرگداشت با ای مبارک چرا گذارید حضرت فرمود
 که چندان ملائیک رسیده بودند که جای پانها ن نبود بعد از نماز جنازه حضرت امیر را بر کوه
 احد مدفون کردند چون حضرت برگردیده بعدینه رسیدند و یک صحابه گفته شده بودند زبان و خواران
 آنها توبه او شدن گرفتند الاخره را که کسی نبود حضرت رسول خدا تمام زبان مدینه را خستند و
 تا قریه امیر خرمه گرفتند اما قریه سلطان که دختر امیر خرمه بود امیر را در خواب دید که بدر بای خون
 می خورد و حج عبدالرحمن را طلبیده خواب را در پیش و بیان کرد و عبدالرحمن بر محل کشید احوال شنیدند
 امیر را در یافت کریمه که گفت ای قریه پدرت را در زمین کوه که کشید کرد و در قریه هم بودند
 که بر بسیاری که لشکر پریان بر داشته بجانب مدینه بدر رفت تا خدمت رسول خدا رسیدند
 و شای آنحضرت بجا آورده عرض کرد که یا رسول الله کشنده پدرم را می خواهم
 که بعد از شهادت امیر خرمه بند جگر خوار خود را با توصیفان رسانیده بود ابو صفیان باو گفت
 که ترا سلمان خلیفه گفت بر جدیت رسول الله و از مکر تو براه کن هذا آمده بخدایت حضرت
 رسول الله تو براه که تو نم و اسلام آورده چون قریه پری در خواست کشیده پدرش کرد حضرت
 به قریه گفت که بالا نظر کو قریه بالا نظر کرد امیر را در باغ بهشت بنظر آورد و خوشحال شده و اجاب
 رسول خدا مدح کرد و دیده بجای کوه قاف بدر رفت اما جناب احمد مختار قاسم بن عباس
 با فرمان بجانب لشکر اسلام نزد خرمه تا به فرستاد و عمر امیر را نزد امیر کرده ایشان بجانب لشکر
 اسلام بدر رفتند و نگذاشتند تا باز بر سر داستان ایشان بگویم و در این میان ملائیک مقربین
 محل نماز امیر خرمه که بدر ایگ الملک فوج جوان طلسم او در کش اسب را مفتوح ساخته بجانب شهر رفتند
 رفته همه جام کبیر اند تا بشهر رسید از یکی پرسید که این شهر را چه نام نهادند که این شهر را باو

چگونه میزبانجا بادشاهیست که او را از کور می نامند شنیده پیشتر روان شد و چهار سوار
کمانی را خنجر در آورد که نهاده است مملکه را و پرسید که این کمان لقا اینجا چرا گذاشته اند گفتند
که آفرین کور را سپهرانیست سفر نام او آنها کمانی نهاده است که هر کس که این کمان را بکشد باطنش تکان
کند و الا نه نام شیعی بگوید و شنیده که کمان را گرفته به ملاح بیابانی داد که کمان سنگت یاران کفار
خبر جیت مقرب چون که جوانی پیدا شده که کمان ترا سخته سفور باز را آمده مکر که در کادی جوان
من بانو کشته سکیم آفر کور نیز آمده جیت تماش در کوچه مکر که قرار کرد بدیع الملک او را
بانک نلایه بر زمین زد که مده پشت او بر زمین نقش بست و شنیده بر سینه و نشست
و او را ولایت باسلام کرد و کبر اعراف شده گفت نام خدا می گیم بدیع الملک او را هم جوگر با
بدیع الملک چون چنان دید گفت ای جوان خوب کردی که کسر این چراغ را از سر ما دور کردی
بدیع الملک او را بگفت دانا و آگاه باش که منم بدیع الملک یعنی نور الدین بدیع الملک الزمان او را
کلمه گفته سلمان شده و او را در بارگاه آورده نیم بر روی او راست ساقیان ماه و شش پاله
اقاب درنگ بر این مشایب مع کون بر نیز کرده و در مجلس را بهیچ دور فلک بدرنگ گردانیدند
و مطربان جایگاه او را بهیچ همگی دل میدلان را با زنجیت بچک آوردند سرآمده
و خیمه را بستند می و در و از اشکران خواستند القفه انب و ان روز می و نقل در کار بود
روز دیگر شنیده بدیع الملک لقا و خشب را تحقیق کرده بدر رفت هم جامی رفت هر جا که میرسد
راه خشب را می پرسید تا بعد از روز چند شهر خشب رسید خود را در بارگاه کوشیار خشب رسانید
کوشیار جوایف را بنظر آورده که سباهت بسیار در این شهر بود و بدیع الملک که رسید
بطریق اهل اسلام سلام گفت که سلام من درین مجلس و درین ملاذ و بطق ابروی ای که باو که
بداند خدای هر دو عالم لکنی است که بتان و بت پرستان پیدا اطل اند کوشیار با حفا و مجلس
علیک گفت و بدیع الملک را جامی نیکو داده ضد به عالی آورد بدیع الملک بر ضد به قرار رفت
کوشیار ساقی را لقا است کرد که جام شراب باین جوان نور سیده و ساقی جام شراب بدیع الملک
داد چون چند پاله را خورد و ماغریب سید کوشیار گفت ای جوان چه نام دار بدیع الملک گفت فلفل
حریفه صاحبقران نور حدیقه مسلمانان سرگردان و نامداران بدیع الملک بگفت نور الدین بدیع الملک
آنده ام که طلسم نیلوفر را مفتوح سازم کوشیار بر خاسته قدم بدیع الملک بگذاشت و گفت ای جوان
خوش آمد مر فلفل از منم بدیرت بدیع الملک سید سیده و چند او را منع کردیم که بطلم و مضموم نشود

فرق نشد الحالی را انظاریم که همچو فوجی است را در گرفتار طلسم کم خشنوده گفت من لوج طلسم دارم
و طلسم های جهان را شکسته ام القصه از روز کوشیا غشیب یافت ملکنوده کرد و روز دیگر لاعلاج
بر چشمه را آوردن از آن بدیع الملک چشمه سار بنظر در آورد که کل نیلوفر شکفته که دیگر کل
میل در ندیده بود نشان داده از کب پناه کرده لوج طلسم نیلوفر از کب پناه آورده نظر کرد و نوشته
بود هرگاه یک بر چشمه سار رسد اسبیکه اسب که بر سر لوج نوشته بر چشمه دم باید کرد و کل را که می
ناید بدی شود بعد از آن خود را چشمه رسان جایی که کل بود اینجا غوطه باید زد و نشان داده از ایلان صحر
کرد و دیده بر کنار چشمه رسید و اسبیکه نوشته بود چشمه و مید در آن ناله شد و تاریکی برآمد بعد از آن جانی چنان
زمانه بجای آمد کل در چشمه ناپدید شد کوشیا رسیده پوش چون کل را ناپدید دید دانست که این جوی
طلسم را می شکند پس بدیع الملک در چشمه آمده شاکر و میرفت تا بجای آنکه کل نیلوفر بود ملکنوده
انجا غوطه زد و بعد از آن جانی سر بر آورد و خود را معاریت دید با یوانی آمد فرشت شانه انداخته و در آورد
و صدای نای نیکو بر جانب زده اند نشان داده بر سر یک صندلی قرار گرفت ملاطفری تو از کوشید
دست راست محو بود چون او را کت او نورالدین با جمعی سیران طلسم دید خود را دید چون بدیع الملک
دید خوشحال شد با هم حافله کردند بدیع الملک همه را از محو بر آورد که در ایوان هر یکی بر صندلی
تا بر قرع کرد خود نورالدین گفت ای فرزندان اینجا نیلگون جلا و مقام دارد بر روز جهت بندهایان
و آب بر آورد و همه شب در اینجا ماند و وقت صبح میرود باز تمام مرایه القصه از روز ایلان در اینجا بود
چون شب به سوخت و در آنجا ملگون جلا و در رسید چون اسیران طلسم را بر صندلی ناسته دید
زود بدیع الملک سخن آمد و او را بتیغ عقرب قلم که توریج بر گردن دیو الماس نشسته دید رفت
دیو الماس نوز و کرای اوم را و تا کی دو عقب مامیکردی حالا بطلسم بهاتیه می روم که اگر نه را
دارد از اینجا یک جان سلامت نیا بر اینجا از کشته شدن جاکو و علامت طلسم بر او بر دیدن
چشمه ناپدید شد بدیع الملک با ایلان در پیش ملک کوشیا رسیده کوشیا فرزند ناخود را در دست
خوشحال کرد بدیع الملک با نورالدین در شهر آورده بنیم بر در آنی بی بر آراست روز دیگر بدیع
الملک گفت که با نورالدین شما بجای نیت که اسلام بر وید و اسلام مرا بخد مت شاه سعد و قره تاتی
برسانید و بنده گمانیکه توریج را نیکشتم بن که اسلام مرا ب القصه نورالدین را و ادع کرده بجانب
مید رفت نورالدین از فراق فرزند گریان گشته روز دیگر او نیز با کوشیا غشیب بجانب نیت که اسلام را
که بدید نگاهدار تا با بر و استان ایشان و بدیم داستان را بنیم بن این رسیدن به و در چشمه

مسلمان من تهمینه شاه را در روز شنبه بجا آوردند و شرفی از او بجا آوردند
اخبار و اقلان آثار بدین گونه روایت کرده که چون رستم بن ایرج در کشتی خواجه نصیر در آمده
باروان شدند تا با حل رسید خواجه نصیر با رستم از کشتی فرو آمده بدر بند چگونیه آمد و در بارگاه
چگون شاه رفت و آن چند بطریق بگوش بود و چون شاه اوله کرم پرسید نظرش بر رستم افتاد
پرسید که ای جوان کیست خواجه نصیر گفت که فرزند رستم است در شهر ایران بهم رسیده و درین اتفاق
در بارگاه آمده خبر بگوش چون شاه گفت که رنگ از او بر روی رستم ثانی بخواجه نصیر گفت که
پرس که رنگش چرا مشوشده خواجه نصیر گفت که ای چگون شاه چرا از شنیدن سخنان این کس مشوش
کردید پرتشاه گفت منصور در بارگاه با شاه دریا با رستم جانب شهر ما آمده که شهر را خراب کند
و تا حلیت او نیتوم رستم گفت یکی نم که همچو او شقا و هزار کس را جواب گویم چرا او کس را با خط
راه میدید و تا آن کثرت از حصار برانید چون شاه به بیمار در رستم نصیب و آواتا کثرتش از
بر آمدند لکن طرف کرد و در منصور دریا با رستم اتفاقا و هزار کس رسید و صف از او بر کرد و چون شاه نیز
صف آراست منوع منصور در کب را بگو که کارزار برانگیزت و هم آورد و خواست رستم بن ایرج
را برانگیزد سر راه گرفت که پسر خود را برانظر آورده گفت ای جوان کیست از این مردمان
مانی شنیده گفت نام من ترا معلوم خواهد شد آنچه جمله دارم و در منصور دریا با رستم
و بر سینه رستم راست نمود رستم نیزه از دست که بعد از چند طعن بدر کرد و کبر شمشیر بر رستم
سپه فراخ دامن حلیت حفظ تن بسر در آورده از خود که را نید و بعد از آن شمشیر خنجر را زیر پای او انداخت
بر منصور و او کرد منصور خود را بر کفل مرکب کشیده و برین جهت مرکب بر کشتند و میخواست
که مرکب رستم را نیز بپاکند بنزاده از اسب جست و بگو که در آمد محمد نیکو سر کرم تلاش شدند تا آخر
میگوشیدند چون شب بر سر دشت در آمد رستم او را بر زمین زد و که خمره نیت او بر زمین نهیست
رستم خود را بر سینه و بر سر او کرده ولالت با سلام کرد و آن که کار اسلام اختیار نمود رستم او را
هم چون کرباس در پیران کشید چون چنان دیدند بانیزه و کند و گز و زمین و ویرانه بر رستم بخند
رستم نیز خود را در سپاه ایشان زد و چون شاه نیز سپاه خود را بنیب و او را تا بکفار در آمدند
جنگ مخلوبه دست و او چون شب بر سر دشت در آمد مردمان منصور شکست خورده بجانب
باز فرار بریدند و چون شاه دست رستم را بوسید گفت ای جوانی بدینی که دارم بگو که کیست پسر
نام و نسب خود را گفت منصور شاه چون دریافت که او رستم بن ایرج است اسلام آورد و در

[illegible]

که در آن زمان گفت اشب از قلوب آمده برادر در خدا پرستان شیخوئی ز نیم شب بیدار که دست بر روی نهادیم
زمر دانی گفت فکر خوب کردی و اینست چون شب بر روی زمر دانی بایست بر آن
از صدر آمده شیخون بر سر اسلام ز غوغای غلیظ دست داد شاه حداد ز خوابگاه بر آمده تمام
بیاران اسلام در بارگاه جمع آمدند جاسوسان لشکر اسلام خبر آوردند که زمر دانی شیخون زده
صاحقان بر سینه سید زانو در آمده تمام بیاران اسلام سوار شدند و فرج زمر دانی را در میان گرفتند
و زدن گرفتند باقی اشب جنگ مخلوبه در کار بود چون جمع صادق و صدی و خویش و یگانگی را
و آمد مسلمانان غایب شدند بزم دانی کاشک شده بود که از او امن و دشت کردند چون خود
سکافه شد از دل کرد سال بن زلال و بر وزیر بن بر وزیر و جوب بن طه و دلمان
بیدار ما مقصد بر آن رسیدند و حضور در لشکر اسلام زورند از آمدن بیاران کفار زمر دانی
خوشحال شد بختان نبیب و ادنا طبل مراحت الله بنوارش در آوردند زمر دانی با جمعی
کفار قلوب را پشت داده خمه و سراپه زده و صاحبقران نیز بر روی زمر دانی با نگاه را
بر پا کردند اما زمر دانی با سال و بر وزیر بن بر وزیر در بارگاه آمده حقیقت حال را استفا
بر وزیر بن بر شهید شدن امیر و جنگ کردن تمام بیان کردند و دیگر زمر دانی نامه بایست
بیاران اسلام انش کردند که ای خدا پرستان و انا و نگاه باشید که خمره بزرگ الله لشکر
بخوار تمام کشم حالا شما را میاید که بجانب مکه بروید و از مز دست بردارید که خداوند زمر دانی
ام و الله هم شما را با تش غصب خودی سوزانم نامه تمام و اسلام چون بنامه بیاران اسلام
رسید از خبر نهادت امیر و دیگر شدند و در جواب نوشتند که ای زمر دانی هر چه رضای خدا
حاضر میشود و قوی هر چه میسر است که خود را بدیده اسلام و در از کفر و کافر نیاید و سینه
و الله تا ترا هم چیز مردمی کشیم دست از قلوب برداریم چون بگوید نام بزم دانی رسید
اعراضی شده چپو گفت بنام طبل جنگ الله بنوارش در آوردند چون شب بر سر دشت
و آمد زمر دانی بنیب و ادنا قاره کار زار بنوارش در آوردند خربت صاحبقران آورد
امیر نیز حکم کرد تا طبل جنگ را نهند و اشب شبی بود که سران و دوشکریان استراحت نداشتند
و میزدند که افتاب عالنا بکسر از حجاب ظلماتی هم چو یاقوت زمانی بر کشید و در روز
رفیق کش افتاب چو نیلوفر افکند کشته در آب تلان و در بارش کسر بر روی میزدند
میسر برار اسند و لیلان چشم در میدان که امیر زدم و میدان گذار و دزدان

که خدای تعالی میفرماید ان الله مع الصابرون و صفت از زمره تانی و دیگر کفار باز دارند
 تا او را از این بیخ سپردن بکشد نامه تمام و السلام یاران اسلام تعزیت امیر خمره گرفتند و
 شیون بشنا و نهاده و همه یاران اسلام سیاه پوش گردیدند نوحه میکردند و مرثیه
 میخواندند و در بیخ خمره صاحبقران رفت و در بیخ عم ساه و جویان رفت
 و بیخ از ظلم کفار ان بی وین به تن به نقا و باره رین میان رفت انقصه تا جمل
 روز بزم ماتم را بر پا داشتند بعد از جمل روز بزم ماتم را جندند قاسم بن عباس
 از یاران اسلام مرخص گردیده بخدمت حضرت رسالت مآب بدر رفته
 اما یاران اسلام خواجهم عمر را تکلیف کردند که شما چند روز در اینجا مانده و در خدمت
 یاران ماند اما هر روز یاران قلمه اسلم میکردند و میفکند خمره گشته شد شما چرا
 نبر جبر او میرید چون مدت روز بر شد آخره تا بن شاه سوگفت که قلمه را باید
 گرفت مگر عیار بن شاه سوگفت خواجهم عمر این کار میتوان کرد و دیگر عیاران
 اسلام شکوه از بیخ پای به بابا کرد و در عمر از بیخ پای در ول داشت چرا که بسیار
 فرزندان او را گشته بعد عمر از خدمت یاران اسلام مرخص گردیده به بیراق قلمه
 گرفت روان شهر چون پای در بند اسرافیه رسید خود را انکس فقر ساخته می
 گردید قلمه محکم وید بر طرف پاسدار و چوکیدار را نظر در آورد و تا شب ببرز
 داشت در آمد خود را سیاه پوش ساخته بر روز قلمه میکرد و بیخ پای بر خبر رسید
 آنجا دو سیم و تریاکی را و دیگر گشته می عنوند عمر آنجا وارد و بیخ پوش را نشاند
 آنها بیخ پوش گردیدند عمر گندزده بالا آمد از برج اندرون قلمه آمد و در آن دل شب
 شهر میکرد وید بر در خانه رسید بزم زنی را وید سچی در دست وید که بخدا مشغول است
 چون عمر آنجا رسید بزم زال از جانب دست و صد از و کلامی خواجهم عمر در چه خیالی عمر
 خورید که این بزم زال نامت را چگونه دریافته می خواست که از پیش بیدر رود و
 زال او را قسم سپرد حاتم انبیا محمد مصطفی صلوات الله علیه که پیش بیامی از و دست نام مرده
 پوران و صحت میگویند همین لحظه ثبات یافته انتظار ترا می کشیدم عمر و خانه پیر
 زال آمد بزم زال دست و بر طعنه میباید کرد و عمر خود انقصه داشت در خانه پوران دست
 بعد چون چرخ شد از خانه بزم زال بر آمده خود را بصورت پیر مرد تر از راسته و پیر میگردید

ما خود ایبارگاه زمر و ثانی رسانید گجای را وید که بر کس نشسته عمر خرد و تاش
سروشت در آمد یاران کفار بخانه خود رفتند گجای نیز بر خانه نشسته خیمه خود رفت
عمر بنیال او آمد و باز از خیمه کوچکی را بر یادید و پاسبانی کرد و خیمه وی بنو و عمر داشت
که آنجا خلعتی که اندوین خیمه بناید زنت از آنجا بر کرده بخانه پوران و حست آمد
با آن پسر زال گفت که ای مادر من بصورت دختر ماه باره مشیتم تو مرا در محضت نشاند
و پیش زمر و ثانی ببر و بگو که من دختر دارم و دست رس منیت که خدا انعام تو را بد
مرا چندان زبیده که دخترم را بکلی کدا خدا انعام چون زمر و ثانی بگوید که این دختر را بمن
ده تو بگو بیک شرط میدهم اگر بخانه من با جمیع اموار ای و آنچه رسوم است بجاری
من و دخترم را بتو عقد بندم پوران قبول کرده گفت فکر تو بکسی ای الفصه روز
دیگر عمر بصورت دختر شده بعد پوران و حست او را در محضت انده بیارگاه زمر و ثانی
بر و بر و ده محضت را بر کشید یاران کفار باز زمر و ثانی چون دختر را بنظر آوردند همه از
کار رفتند زمر و ثانی پرسید که ای پسر زن این دختر از کسیت پسر زن گفت انجد و
من پسر زن ام و این دختر دارم و بعد بلوغ رسیده خبری ندارم که او را که خدا انعام زور
نمانی گفت ای پسر زن این دختر را بمن ده که خدا انعام پوران و حست را بر علی ترا میدهم
که اگر همچو دیگر خلائق با جمیع اموار اسامان عروسی کرده بعد خانه من برای تو زمر و ثانی
قبول کرد بعد از او عروسی گشت پوران و حست دختر را بر جای نیکو نشاند باز خانه آورد و روز
دیگر زمر و ثانی با جمیع اموار خود بر زناده پسر زن و دختر را بر آستانه بجای نیکو نشاند
زمر و ثانی چون بخانه آمد او را با عرق بسته زمر و ثانی با عرق بسته آمد پسر زن مرغ من را
جهت ایشان آورد گفت ای زمر و ثانی میان ما یک کس است که شب رفات شوهر و عروسی
طعام را با هم خوردند اما میان ایشان محبت مستدام باشد الفصه عروس و شوهر طعام را خوردند
نمک عروس علی در طعام بود ای که جانب عروس بود و آنچه که جانب زمر و ثانی بود از بخته
پداروی پنهان بود چون زمر و ثانی خوردند سوار نیز شده مدیوش کردید و بر ریش او را تراشیدند
گرفت درین استا شمع از او برداشت و بانگ بر زد که مان ای ناعروس با خدا و خدا را ادبی
یک عمر چون نیکو گجای را میدادند که مان ای ناعروس با خدا و خدا را ادبی که
شده و ای عروس و شوهر را بر سر گجای بخندید و گفت ای ناعروس را باز زمر و ثانی که عری

حالا رفتن تو از اینجا محال است و محو گرفته جانب عمر وید عزیزه شیارست و با وی بجنگ در آمد نگاه
از و نهال صدرا بر آمد که یا بابای عمر وانه باش اینک رسیدم کج پای نظر کرد ابو الفتح اصفهانی را
با قرآن عیار وید بزرگ جانب زوه بدر رفت عمر قرآن و ابو الفتح را گفت جانان من تا این ناگهار
را نمی کشم کار ما بر نیز اید الفقه زمر و تانی را مصلحی ساخته با پیر زال از خانه ویرانند و در آن
شب میکردیدند اینجا با غیر بود که مشروق اکثر اوقات در اینجا مجلس داشتی عمر با پیر زال و قرآن و ابو الفتح
در آن باغ آمده پنهان شدند اما کج پای که از خانه پیر زال بر آمده یاران کهار را از زمین واقعه خبر کرد
بجنگان با جمیع کفار و اندرون خانه آمدند زمر و تانی را بصورت محکم یا مشد رفع واری پیوسته بودند
زمر و تانی خود را بحالت پریشان دید حالات را بر سید کج پای صورت حال را بوضوی رسانید
آه از نهاد زمر و تانی بر آمد فرمود تا آن پیر زال را حبسند نیافشد لا علاج از خانه ویرانند و با کج
خود رفت و خود بر دل او جا گرفت بجنگان گفت شهر یار عمر در قلعه است از مکر و خبر دار باید بود
زمر و تانی عیاران را طلبیده گفت یاران من محض عمر بکنند عیاران بهر طریقی بدر رفتند اما زمر و تانی
دل بسته بود طبع او میرت گفت بجنگان چون چنان دید گفت شهر یار و در سه روز در باغ
مشروق تمامت یابید کرد و صحبت با بدو است تا غم از دل بید زور و الفقه زمر و تانی با جمیع امرا
در باغ در آمد و مجلس را برادران شدند و در باغ با سدر لیلان رات اندام عمر با یاران در باغ
بود چون دید که زمر و تانی آمد بکوشه نقب زوه هر سه کس با پیران و حجت اینجا نشستند چون شب
سردشت در آمد عمر و یاران را که رسیدند در یافت عمر با قرآن گفت که کز سنکی دارم قرآن گفت
شما در اینجا با شنیده طعامی جهت شما همیا گردانم و قرآن از اینجا بر آمد در باغ میکرد و پیچید را
دید که حوکان طعام جهت زمر و تانی می برد قرآن پیش آمده کار و چاره میز را بر دو ال کمرش
نواخت که قلم کردید و طعام را بر دو است پیش عمر آورد عمر با یاران طعام را خورد اما غوغا شد که
کیس خوان برادر را کشته طعام نذا بد بر زوه خبر زمر و تانی و او زمر و تانی کج پای را طلبیده گفت
خبر دار باش تا عمر امید دست بر در نیاید کج پای مدیاع گردیدن انگار کرد و یک پارسه مانده
بعد اینجا رسید که عمر با یاران نشسته بود نقب را بنظر آورد و دم شده رفت که نقب را به بند
ابو الفتح جهت زوه برادرش را رسیده کجای کجی حجر بر باق آورد که هر دو پای او قلم کرد و کج پای در افکار
ابو الفتح رینه که سرش از قلعه بر نش برادر و کج پای حجت و بر دوش ابو الفتح رسیده خبر را بر سر
زد ابو الفتح خشم خیزد بر دوش او و حمد که از زین فلش بر آمد ابو الفتح نیز در افتاد قرآن چون چنان

دید جست برآمده کلمه در برابر کلویش زد که سر از نایک شتر و در جگر او دید عمر ابو الفتح را بر داشت
باقران از کوشه باغ بدر آمد قرآن کشاف در میان گذاشته در حصار کشود و عمر سفید مژه حاتم را خواست
صدای سفید مژه بکوشش یاران اسلام رسید شاه سدید بلبشکر اسلام داد تا بر مرکبانش نشاند
و جانب قلمه جلوریز کردند تا یاران کفار خبردار میشدند صاحبقران نامدار خرقه ثانی سالار دلاوران
اسلام در میان حصار رسیدند و کفار را قتل کردن گرفتند جیح شده بود خبر از مرو تانی آوردند که
کج پای را کشند و در حصار را کش و نندامید سالاران اسلام میان حصار شمشیری زنند مرو تانی
سر اسیم شد و بجانب بخان کرده گفت چه میگوی گفت بگریز القهر مرو تانی با جمعی کفار فروید
یکتا و غلامان جان باز از عقب حصار برآمده بدر یافت اما یاران قلعه اسلام آوردند و بر دست
صاحبقران مسلمان شدند صاحبقران تمام قلعه را اسلام آباد کرد و سوره انا فتحناک فتحنا مبارک
حصار نوکست روز چند آنجا بودند حالات مرو تانی را پرسیدند گفت که بجانب در بند مشافیه
رفته در پیش ملک مشتاق مشاره کردن پناه آورده صاحبقران تنیب داد تا معذرتین غاوی خانه
بارگاه سلیمان را بجانب در بند مشافیه بر پا کرد و عمر امیر از یاران اسلام مرضی کرد و دیده بجانب کعبه
نخست سرور کانیات بدر رفته روز دیگر خرقه ثانی بدولت و اقبال بجانب در بند مشافیه دیدند
شدند که در تار برسیم

روایان اخبار از اقطان آزار بدین گونه روایت کرده اند که چون نونال جمع اقبال و
فریاده بستان غر و جلجل افتاد شمشیر بزرگی گوهر دریای سترگ شمشیر عرصه روانگی شمشیر
فرز انکی نور چشم مسلمانان ببریج الملک بن نور الدین بدریج از میان بجانب طلسم مسافیه بدر
رفته همه جا میرفت و از هر کس طلسم مسافیه را می پرسید که نام طلسم بدو گفتی بصرای سهرابی
خود را انداخته شمشیر نور انجالی آب روانه راه را برید هیچ از آبا و اجداد نیافت از طاقت
طاق شده جنگ سیه میطاسن بر شکم بر زمین مالید بدیج الملک از اسب افتاد و بدرگاه خدا
نالیدن گرفت و عیانیات در آمدند با خداوند انشم را روزگردان جو روزم در جهان
فرورز گردان شمشیری دارم سیاه انداخته امید درین شب بکفیدم چو خورشید تویی باز
فرایده کس ز بغیر او من فرایده خوان رس ای احد قدیم وای محمد کریم بر حال من مستمند بختی
تاوک همت او بر همت اجابت خمد بین زست همت کس کون اینی چو آمد بر همت بر دعای
حکیم قادر لم نزل و خداوند اله و علل خباب خضر علیه السلام نمودار کرد و دید بدیج الملک بقوم و

افتاد و گفت یا پیغام خدا بر تو باد از کرسی که نشین بجای آمده ام حضرت خضر کجایه جبهت دی بر
خوردش نه از آب نریز او را بدیع الملک و بر چند شربت آب شیرین را بخورد و پسند
حضرت خضر انجاچه را بوبر و او که هرگاه یک کرسنه یا تهنه شور ازین انماچه دست نه برآورد
خوردنی و نوشیدنی همیابی شود بدیع الملک گفت شه یاری خواهم که بطلم بیات برسم حضرت
گفت چشمها را ببوش بدیع الملک بوسید چون کشود خود را بر رخاره وید خضر علیه السلام باو گفت
که طلسم همین است و این نواجی ترستان است بدیع الملک بوسید چون کشود خود را بر رخاره وید نوح را از
کیسه برآورده نظر کرد و نوسته بود که اسیم را بر روی رخاره باید خواند زنگی با عود و کران در میرسد او قلم
کرد چون زنگی گشته کرد و خود را بنهار اندازد انچه بینی بمقابل نوح کار کنمش نهاده و امن را هیچ سلطان
برگزیده بر وجه غار زفته اسم و صید زنگی کریمه منظر با عود و کران برآمد و هرگز که داشت حواله بدیع الملک
کرد بدیع الملک جا را خالی داده عود را از خود گذرانید و زنگی را با تیغ قلم کرد و از جنگ فرو آمده جنگ را
بر روی رخاره گذاشته خود را بجای انداخت بعد از زمانی سر برآورده نقیصی دید روان شد بخانه رسید
بدر خانه باغ خوش و خرم مشاهده نمود چنانکه وسع این خانه در وسط ضمیمه این باغ واقع شده اند
اطعمه و اشربه انچه در کار میامد همیاست بدیع الملک متعجب بود و بر خید انجا رسید بعد از آن بر آمده بسید
تمامات و باغ مایل گردیده تا بجای رسید که منزه اش تا کمر رسیده اما سحر پیدا نیست و در انجا ظهور علیا
بعد در ایوان قصر حتمی از رویاریز خوش آب ترنیم داده و حوضی در پیش تخت ساخته اند بدیع الملک
بر فراز تخت قرار گرفت ان شب انجا عود روز دیگر ان باغ بر آمده کوبی عالی را بنظر آورده
سید کوبی و کوبی العجب کوبی کوبی در کان داشت اندویر و در پای کوه قلع مشاهده نمود که چهار
بنج داشت و در پای هر برج چاه کنده اند و از هر چاه از دریا تا کمر سر بر آورده پیش در قلع از در صحنی
خواهمیده بغایت عظیم المجه و پر زوزه چرخ بزرگ از طلا ساخته اند بدینهای قیمتی تر صیغ کرده اند
و چندین هزار بال طلا و نقره از زیر چرخ بر بخار میسوزند در این در او پنجه و پیر برادر یک جانب او
اصطلاحی در دست سسته چرخ همیشه در گردش است و هیچکس نمیداند که کلم این گردن یک جبهت و دو
برج غویب است و در دست گرفته و کعبه نیز عالی در میان قلع طلسم ساخته و بر فراز آن کعبه طلسم
بجز نرگس ساخته اند و راست نموده اند ساعت شب چرخ میزند و در دروغ بر فراز کسش بال و پر شود
بر گردان یواز نمکند و از و صدای میر آید بیات بیات بدیع خیران ماند و دست در کیسه زده لوح طلسم
بر تخته نظر کرد و نوشت بعد بر نرگس که با اصطلاح یک جانب چرخ نیست بعد از تیر باید زدن نرگس

در خانه کمان در آورده کشید و کش و تیر بر سید پیر زاده خود و صدای میب بر آمد و تیر از سینه پش در گذشت
 زنگیان که در برج دیده با نفیر بوی نذیر را بدیدم در آورند و صبح به تیر کردی در آمد و هیچ تش و قلع و خور
 بوی سر برداشت و هر جا طوفان تفرقه بدید ملک را بنظر در آورده صدای بولنگی کشیده جانبش به
 و دید بدیع ملک با عقرب سلیمان او را قلم گردان از دور تا که سر از چاه بر کشیده بعد ندیدیم تا پدید آمدند
 بدیع ملک بولوح نظر کرد و نوشته بعد در چاهیکه از سیم نرک ترست خود را با دید انداخت محراب را بنظر آورد
 و سیم از دین میروند از دریکه سپرد و از جمله کلان باشد او را با تیرا بدید بدیع ملک سیم که گفته بر چاه
 کلان رفته دامن را بر کر زده جست و خود را چاه انداخت بعد از زمانی که سر بر آورد و صدای بولنگی را
 متا به نمود و آن چهار صد از در را دید که میروند بدیع ملک سیم از در را با تیر کشید صدای آمد
 خوش باش کشته از زمانی جاو و در بان طلسم را طوفان کردید صاعقه و غبار شد بعد از زمانی که عالم
 بجای آمد بدیع ملک خود را در پیش قلعه دید آن چاه تا که در پیش قلعه پائین بر برج که واقع بود پدید
 شد الا جرج بر جای خود در کردید که است بدیع ملک لوج را بنظر در آورد و نوشته بعد که تیری بز
 مرغ که سیهات سیهات میکوبید با بدزدن بعد از کشته شدن مرغ در جهاک شاه میکرد و دست نهاده
 کمان را گرفته بخانه روز در آمد کشید و کش و چنانچه شاعر گوید
 عرب از رسم جرج حاجی بجاست بر سینه مرغ نشست پیران گذشت فروتش از طلسم چنان بر با شد
 قیامت قیام کرد باو با نای سیه و در کفاری و نیلگون در زد کون نمودار گردیده و زمین گرفت و چهار
 کشود شد بدیع ملک خود را به چهار رسانید زنگیان بفرار را بدیدم در آورند چند آنکه بر روی فلک
 لکه تا بر پدید آمدند و سبک و دشت و اغیر و کزوم و شیر و پلنگ و غیره باریدند گرفت بدیع ملک
 لوج را بجهت حفظ تن بسر در آورده الفقه سنگ و دشت و شیر و پلنگ و مار و کزوم بجانب بدیع ملک
 حمله میکرد بدیع ملک ایشان را به بلخ قلم میکرد یک شبانه روز شیر و پلنگ را میکشت اما سنگها بر آن
 شده بر تن بدیع ملک چنان میخوردند که بدیع ملک نیلگون میکوبید که علاج لوج را بنظر در آورد
 نوشته بود که سیم که سر لوج نوشته اند بر آید و چون از دست نهاده اسم را خواند ابریر که بر روی فلک
 بعد بدیدم شکانت و سیم مار و کزوم و شیر و پلنگ سنگ و دشت و غیره نابید کرد و بنظر از دست
 زنگیان صد افتاد بدیع ملک سجده نکند کرده خواست که پیش رویان شود زنگیان از زیر چاه و قلعه
 آمدند سر راهش نهاده را گرفت بدیع ملک ایشان را قلم کرد و کش و تیر کردی در آمد و هیچ تش و قلع و خور
 بدید بدیع ملک سر و تن ایشان را بنظر زنگیان خود را به چار سیم رسانیدند و نابید شد

زمین زلزله ازان در آمد و زلزله زمانی کرد و صاعقه و طوفان بمطوف کردید عالم از دشتی برفت

از وصال ایشان بمارت آمد کی را در عمارت ندید در ایوان این عمارت فرشت ملکانه ترتیب داده
شاهزاده بنجار رسید کلچو خضر علیه السلام را بر آورده سیر خورد و در چند آب از منگوه اعظم
است امید حصار از اسم اعظم کشیده خوابید روز دیگر که افتاب بآمد لوح را بنظر آورد نوشته بود که
سر لوح نوشته اند سه مرتبه باید خواند بر نیزادی میرسد و تبو میگوید که ای شکنده طلسم چرمی خویش
بلکه مرا در جای برسان که کم کردند که این جرج است و این جرج را که بر جنبانده او انکار میکنند که
وامم بگوید من صاحب لوح برکتن تو قادر ام اگر را انجا نیز بر تر ایستم او تر الا علاج می بود فیکه
انجا رسیدی دیوی را بنظر در آور که انجانسته خوب جرج را میگرداند و ادا قلم باید کرد شاهزاده
نوشته عمل کرد اسم را سه مرتبه خواند بر نیزادی و بریم چوماه و کامل میجو شک سیاه در رسید و
بدیع الملک را بنیان فصیح شود گفت ای شکنده طلسم راست گو که چرا می طلبد این صبح بدیع الملک
گفت از تو کار دارم مرا بر سر گردانیده جرج برسان القهقهه بر نیزادی انکار بسیار بدیع الملک
هر سر دیو آورد دیو سر الا کرد بدیع الملک را با ان نازنین و دیده نو از جگر بر کشید و با چوب بست
در رسیده حمله بر بدیع الملک آورد شاهزاده ضرب او را ز کرده چنان تیغ بر دوال کمرش نواخت
که همچو خیار سالخورده قلم کرد و دلاب از گردن که بنفاد و شکست صاعقه و غبار برآمد عالم
لا تیره و تار گردانید بعد از آن مایکه روشنای بدیدار شد از بدیع الملک بر نیزادی مرخص گردیده بدیر
اما بدیع الملک بعد از رفتن بر نیزادی لوح را بنظر آورده نوشته بود که جرج را از جای بر کن و بدیع نقب
پدیدار می شود خود را به نقب برسان بعد از آن که از نقب بر آمد بدیع در سینه زار بر سر که انجا
گفتند سبزا بنظر در آور که تمام از زمره ساخته اند و طاووس بر فراز کیند از زمره در است نموده
در کیند بسته و بمون بر نیزادی که ترا بمکان دیو برده بود در نشسته چون ترا می بیند سلام میکند و می
گوید که فتح طلسم مبارک حال در کیند را بکینا و انچه نقد و جیس طلسم است بگر القهقهه بدیع الملک میجو
نوشته لوح عمل نموده جرج را از جای بر کنده به نقب در آمد بر سینه زار رسید کیند سبزا با طاووس
در آورد و بر نیزادی نیز نشسته و با ما ان بر نیزادی جوی شاهزاده را دید سلام کرد و گفت خوش
اهلا و سهلا رحیم فتح طلسم ترا مبارک باد حال را با کیند را بکین و انچه مال و اسباب طلسم است
اورا صاحب کن و شاه طلسم که پدر من باشد او را از طلسم بر اور بدیع الملک اسم خوانده و کیند
کشته از زمره رفت غمی از او درید خوش آب ترتیب داده و بر فراز ان تخت میز مهر نشسته
پایزده مراد پنهان با شاه فرزندش گوی بسیار وحید و خوش قیافه اما در غل و زنجیر خلافت

طلبد است

که درفش سبزه و بسیار جوانان نیکو تو بر دور او در سلسله بسته بدیع الملک با خوش آمدن شاه
 طلسم چون بدیع الملک را دید سلام کرد گفت ای جوان اسمیکه بر بروج نوحه اند زین منم بخوان
 تا این غل و زنجیر بریده شود بدیع الملک اسم را خواند باز شاه طلسم از غل و زنجیر خلاص کرد با تمام
 جوانان دیگر و دست بدیع الملک گرفته بیاغیر آورد بدیع الملک طرغیه باغیر را دید که تا عمر بود چنین
 باغ نندیده بعد در آن باغ صورتی در بر جدترین واده و بر فراز این صورتی فرشتی عالی ارادت
 و دور صورتی هر بار آب روان و سائبان مرصع کشیده اند باز شاه طلسم بدیع الملک را
 انجا آورد و همه یک نشستند بر مرصع و او تا صندوق آوردند و او را کس و نذر ارمیان صدوق
 پرنیایی که بران صورتی نقش کرده بر آورده بدست بدیع و او بدیع الملک نظر کرد صورت
 خود دید باز شاه گفت شناختی بدیع الملک جواب داد بلی شناختم صورت من است
 باز شاه گفت درست مارا با تو محبت تمام است بدیع الملک اگر ام خود بعد از آن دست
 کمر بر نیان و گیر بدر آورده و درین صورتی نگه داشته که حال سبزرک با سنج و کلاه
 ابراهیم و بسته بدست بدیع الملک و او بدیع الملک و دید باز شاه گفت این را نیوی
 شناختی گفت بخشناسم باز شاه گفت این صورت خدیو خرمه صاحبقران است
 کونید بدیع الملک صاحبقران را ندیده بعد القصه باز شاه طلسم گفت که ای جوان
 خدیو خرمه بدین طلسم آمده بود ما را رحم کرده از طلسم بدر کردیم جهت آن بود که تو ما را
 امروز از بند طلسم برمی آفریدی بدیع الملک پرسید که چگونه در بند طلسم افتادوی شاه گفت
 بدان ای جوان مرا آخر شاه سبز قیام کنید باز شاه طلسم بجوم از چند کاه ضعیف جادو
 در طلسم سیده مارا با بازارم سحر گرفتار کرده در بند کشید حالا که تو بدولت و اقبال طلسم
 شکستی ضعیف جادو که رخت بدیع الملک گفت حرف من شیخی تو بچ نام با ویو الماسی
 طلسم آمده او کجاست باز شاه بنیب و او تا بنیدیان طلسم را حاضر آرند اما چون
 طلسم شکسته شد تو بچ با ویو الماس کلانید طلسم حمران بدر رفت چون جمع از بنیدیان
 طلسم گردیدند بدیع الملک آورد بدیع الملک یک لاله از طلسم بیرون کرده شاه
 گفت که حرف من چیست آخر سبز قیام گفت شهریار که رختی باز گفت غم مخور شده
 ای جوان تو هر چه گامیکه بطلسم ناسخ روی آورد باز مردمانی انجا میکی و تو بچ این کار
 بز نام تو که اندید بدیع الملک خوشحال شده شاه طلسم بخت و بی نرم برار است و آنچه

مالی و اسباب طلسم بود جمله را در پیش بدیع الملک آوردند گفتند که این هم از دست
شاهزاده گفت مگر خواهی که در مشوافی ملک اسلام برسان شاه طلسم از آن اسباب
جامی را بر آورده بدست بدیع الملک داد و گفت این را نگهدار که بکار خواهد آمد
صفت این جام خان است هرگاه بیکه از روی آب بر کنی و شیخ لادول کمان کرده
می خواهد که به پنی او کجاست بنظر خواهی آوردن شاهزاده و صفت آب در جام بر آورد
بدیع الملک در دل کمان که می خواهد تصور توریجی که ملاحظه کرده کجاست لاورا
در قلمو محکم دید که با دیو الماس نشسته بدیع الملک جام صفا داد و گفت بعد از آن
احوال کیش او مذنب بر رسید شاه گفت با دیو بیستم و کتاب تا که در حق است
خداوند با تالیف و نصف کرده میدارم انچه بر دزد و بیکر شاهزاده از آخر نبرقا
مرضی کرده از طلسم بر آمدند که از ناچار گویم ^{از موعود بدست می آید}
اما خداوند اخبار روایت می کند که چون توریج از طلسم بهیاتی بر آمد از آنجا است
کرده شهر قطاق بعد طغول شاه آنجا حکومت داشت چون توریج بدرک انجا رسید
قلعه محکم دید بیا را آن قلعه گفت مرا درین شهر راه و پید یازان قلعه نام و نشانی او را
بر رسیدند توریج نام و نسب خود را گفت خبر به طغول شاه رسید نوب و او تا اول
قلعه راه ندادند توریج بدیو الماس گفت که بکدام این قلعه را الماس و دیو برج قلعه را
که توریج نیز در شکسته قلعه آمد و مردمان قلعه را قتل آورد و طغول شاه با جمیع امر خفته
پناه بجانب کوه برده و توریج در آن قلعه بهراغ بال نشست اما بدیع الملک که از طلسم
بر آمده بر اسب خود سوار شده بجانب آبادی روان شد و معصی رسید که طغول شاه
با جمیع امر ابناء بعد طغول چون شاهزاده را با خال سبز درک با شیخ و کلالا ابراهیمی
یافت که از آل خره است پیش آمده کتاب بدیع الملک بوسیله او بدیع الملک گفت
چرا که و کیست و از کجایی طغول حالات خود را در رسیدن توریج با الماس و دیو و رفتن
قلعه بیان کرد شاهزاده نیز نام و نسب خود گفته طغول را امر کرده و در پیش قلعه آمد توریج
چون بدیع الملک را دید رنگ رویش متغیر کرد و بدیو الماس گفت مرا بر دار و بجای
و دیگر بدیو الماس میخواست که توریج را بدر بر و بدیع الملک چون چنان دید تیر و خانه
کمان در آوله نر جانب دیو بر تاب کرد و دست قضا در سینه اش نشست که تیران

گذشت و یونوه زوده از قلمو بیر افتا و جان را با ملک جنم داد تو ج چغنه دیور گشته
 و بدیر اسب طغول سوار شده از عقب قلمو بدیر رفتن را راه بدیر ملک نیز گشته
 سرور و بنال وی نهاد نگذار تا باز بر سر و استان ایشان رسم
 و در کتابت و در میان راه را دیوان اخبار و واقعات انار بدیر گشته
 روایت کرده اند که چون در محل زمانیکه زمره نانی غول از در بند اشرافیه فرار کرده
 گشته و بسته دلیل در سوا هم جامی رفت تا بیکار شده رسید گشت زار و چند روز
 در آورده و بر کنار گشت زار و بهقان چند نشسته میان ایشان جوانی را بنظر آورد
 پس چاره پانزده سال از بال یکدیگر بدیر رفته صل کردن با پنهانی سینه را
 کرد و زمره نانی طرفه جوانی را دید و بچکان گفت که این جوان از زور واران
 رفت کار است و در پیش و بر رفته پیش که گشت بچکان در پیش وی آمده بر رسید
 که ای جوان چه نام داری و فرزند کیست او گفت مرا تور منگوبند و پدرم فلان
 و بهقان است بچکان ان و بهقان را طلبیده بر رسید که راست بگوید زمره نانی
 ایستاده می پرسد که این تو جوان یکسر گشت و بهقان بخیر راستی چاره ندید گشت
 روزی پیش ازین شخص بدین قدر و قامت و باین روش شاعت با دیوبی در انجا
 رسیده ما یان از قلمو و یونوه کرد و خرم بدست ان کس افتاد او بکار خود
 آورده و خرم بار و رز شده و بعد از مدت معهود باز نهاد و او را نور نام کردیم باز رسید
 که بر باز و پیش بسته است یا کار بدیرش هست بچکان چون باز و بند و دید نام
 را بر و نوشته بود بچکان به تور گفت که ای جوان تو فرزند تورچ هستی و انچه تو
 کار کرده بودیم در پیش تور باز گفت و ربون و مقهور گشتن از دست بدیع
 الملك و کرختن بطلم با و بنال و دیوبی بدیع الملك کردن جمله را در پیش تو بیان کرد
 تو بن تورچ هم بر آمد گفت بدیع الملك چه کسی باشد که پدرم را الکه با لکه میکردند
 من او را اگر در نام و مار از روزگار بدش بر آوردم بچکان گفت همراه ما با تا ترا بعلم سبایت
 آراسته نمایم و با لشکر اسلام بچک فرستیم و بچکان تو بدین تورچ را به زرا نیک
 بعد همراه خود برداشته بجانب در بند مشاقبه باز زمره نانی روان که بدیر خرا آمدن

ز مرفتانی میان مشابقه منشرد مشتاق مباره کرون اکاه که دید با جولو امروای
جهت استتعال برآمده سجده به زمره تانی کرد ز مرفتانی آوردن لوارش بسیار کم
القصه داخل قلعه گردیدند و به تعلیم تورین توجیح سوچی کردند و هر روز و شب به کرباب
کلفام چهره را مرفر و خند اما بر کماله صاحبقران نامدار حمزه تانی عالی و قار
با ویران دوی الا فخر و مبارزان نورشعار از بند اشراقیه یللب بجانب در بند
مشابقه روان گردیدند منزل و مراحل را بر پیدند بعد از قطع منازل و طبر مراحل
خیمه و سراپرده را بیای و در بند مشابقه زدند و خیمه تانی و مشتاق خار
که ن آورند ز مرفتانی چون نام صاحبقران را شنیدند همچو پید بلزیدن درآمد
تورین توجیح گفت شیر یار کی منم که ده خمره را جواب گویم باری ز مرفتانی متلی
گردیده نهیب و اوتان کشش کرد و حصار را آمدند و در برابرش اسلام خیمه و سراپرده
زدند چون افتاد و در چاه ساز و غروب کشید تورین توجیح نهیب و اوتان کش اسلام
طلک کارزار را بنوارش در آوردند سرنگان اسلام نوسان خیز و نوسان حرار
سرنگ مداسی ابو طاهر خونریز اداب جهان پناه بجا آمد زریان بدعا و ستایش
کنانند الهی بخت تو میدار بار اتراد و ملت همیشه یار بار اتمکل اقبال تو دایم
سکفته بچشم و شهنانت خار بار ا بعد از آن عرض کردند که عریا شاه در از بار
در لشکر کفار طبل جنگ نزد شاه سعد شیر نوب و اوتان قاره جنگی را بنوارش در آوردند و است
بود و کسر آن و در لشکر بیانش استراحت نمی رفت و وزیران هم دیگر مصافحه و معافه میکردند و
گفتند هم امشب غنیمت است که با هم کیم عیش فردا که رفد عیش با هم بدل شود از ما زرم گاه
که اید به نرم گاه بنیم تا کدام سبور عدم روزه و نصیان بهر خیمه و خمر گاه صد میزدند ای مردا گوشت
ما جامه زنان بنوشید و نقیان کسب کشته خروشان کیم و دنیا بی ثبات و بی قرار است
حوانان مل قوی دارند امشب که فردا روز کار کارزار است کجوشش جنگ را املو بشید
بدینا نام مردان یار کار است القصه حمزه و دیگر اقباب عالیشان بر از خجالت طمانی همچو یاتوت
زمانی بر کشید سجده و مریج چون شد پدید کمال افتاب از مشرق و منبع نمان دور و بار
لشکر مانند سنگ در بر روی هم دیگر میزدند و میره برادر استند و علمای بزرگین بملوه در آمد و طبل
طمانی خیمه خروش در جهان افکنده و در آن چشم در میدانی که در نزد قدم فروم که در آن نهند و نمان

تاج دولت و اقبال بر سر که گذارد و فلک کج رفتار کلیم بکست و ظلاکت را دور کرد اندازد و بکست
 سر کار سازید کند ستاره بجان که باز کردند که تاج اقبال بر سر نهاد که اخصت تابوت بر سر نهادند
 نورین توج بر زره کردن نشست و کرک را بمیدان برانگیخت بعد از طریحیم آورد طلیه
 یاران اسلام طرفه جویان را بمیدان دیدند شاه بعد گفت هر کس که بمقابل این برار و در خط
 فهمیده مقابل این جوان نماید طماس ترک محمدی که یکی از دلیران ترکستان بود از شاه سعد
 صاحبقران نامدار مرخص گردیده سر راه تور میخ توج گرفت تور طرفه جویانی را دید بعد از نماز
 او را بیک غرب ازین مرکب بر خاک انداخت اه از نهال شاه سعد بر آمد طول مقدری
 بمیدان رفت و شمشیر بر تواند اخت کار کرد تور نیزه را در بر بود و بر سینه طول راست
 کرده که از پشتش در گذشت او را از صدر زین در بر بود و بر زمین زد او نیز در جبهه شهادت
 یافت الفقه بهت مومن از دست آن بکشید شد چون افتاب سر در چاهها مغوشید
 همد بگردست از جنگ بازداشته به اردوی خود مارفش در روز دیگر تورین نور باز بمیدان
 آمد و هم خواست شهنزاده خورشید بمن باشم بمقابل وی رفته زخمی گردید اصفیای زین کلاه
 خود را بمقابل و بر سر انداخته ابرج رفته با وی بکشت و درآمد تا شام نلانش کرد چون
 افتاب بر در چاهها مغوشید تور دست از جنگ بازداشته به اردو برگشت ابرج نیز
 لا علاج بلشک خود آمده باز از هر دو جانب صفوف جدال و قتال برآراستند
 تور کردن را بمیدان برانگیخت و مبارز طلیه نمود از آنکه اسلام کیس بر نامه بود که از دامن
 دست کرد شد باز مقدم کرد بر ابریم درید ما و از ده هزار کس نقابدار کوه پوش میداشتند تا
 رسید سپاه خود را برآراست هنوز در صف انداخته بود که باز کرد و شد از شکاف کرد نقابدارش
 پوشش میداشتند با ده هزار نفر بر یکجانب مگر که صف کشید و دیگر کرد و شد نقابدار حرم پوش کشید
 و صف کشید باز کرد و شد نقابدار سپاه پوش نمودار شد با سیزده هزار کس یکجانب مگر که
 کشید از روز از آمدن نقابداران افتاب بر در چاهها مغوشید بود و شکاف بود
 آمدند چون روز افتاب عالیا علی بن محمد عالم غازیان افلک سر از جانب بر کشید
 چیت ز آغ شب پر بلند کرد و میخه بدن گذاشت شهر بار فلک او را بر نیزینیا و آن دو لشکر
 بر در بر همدیگر صف آرائی کردند و نقابداران نیز صفوف خود را برآراستند هم را نظر در میدان که
 امروز که قدم در میدان گذارد که پسر مشتاق مناره کردن منظر مشتاق که در روز آرد و یکجا افتاد

و مشهور عالم بود مرکب بمیدان برانگیخت بعد از لاف و کثافت مبارز طلبید نقابدار کوهر پوش
هی بر مرکب زده سر راه گیر گرفت منظرین مشتاق افتاب را و وزیر نقاب دید بعد از غفلت
هنر یاسینه بجنگ نیزه و بریر آمدندان و و نزار و نامزد گیر نیره و بریر میگردد یاران اسلام را
نظر بردست و باز در نقابدار بود که مروان میگوید چون چند طعن نزه میان هم دیگر رو و بدل
نقابدار نیزه از دست برید کرد و کبر خشمناک شده شمشیر انداز را بر نقابدار فرو داد و در هم شکست
با میدیدند نقابدار شمشیر از دستش بدر کرده و در کمر بند کرد دست زده آورد از زمین مرکب در بود
و سه کرب بر دور سر چرخ داده او را چنان سخت بر زمین زد که ترکیب پیکر او هم چو کوشانه نرسید
مشتاق خار هکرون چون پسر را کشته دید از نیا و او بر آمد نهب داد تا کفار از جای درآمدند و
بر نقابدار کوهر پوش ریختند فوج نقابدار نیر بر کفار زدند نقابداران و دیگر نیز از جا و آه نهند صاحب
قران نیز نهب داد تا مبارزان اسلام مراکب را بمهر و آرد و در جنگ مغلوبه سلطانیه دست
داد تا نام شعله حرب و ضرب مشعل چون کسب سوار خاور بر در چاهار مغرب کشیدان بدست کرب
دست از جنگ باز راسته طبل بایراجت را بنوارش در آورد و نذر و بار دوی خود را نهادند
اما ملک مشتاق خار هکرون در غم فرزند خود سپا پوش کردیده شب در غم گریه میکرد و او را
عیار بست ظاهر نام میکرد عیار در عصر عدیل نذر و سر فرو داده گفت شهریار اگر بغیر از این
در آرد دوی نقابدار کوهر پوش رفته آورد پا و دم مشتاق گفت اگر آورد اجبت من مبارز نیز از نمای
دنیا مستغنی گردانم ظاهر عیار در دم الت عیار بر خود راست کف بجانب ارد و نقابدار بدر رفته
چون شب بر سر دست در آمده ظاهر خود را بخیمه نقابدار را رسانیده او را بدر دوی پیش میبرد
نوعه در پرده کلیم در آورده بجانب ارد دوی کفار بدر رفت قضا را شب مجبور بود راه شک کفار
کم کرده در آرد دوی اسلام افتاد در آن شب پاسدار بشکر اسلام بنام لشکر اسلام بودند
مسلمانان شانه زده نورالدین بن بیج الزمان با پنج حواریان دیگر یوزناگاه سایه ظاهر عیار نظر
بالشاه زاده آمد نهب داد تا یاران دور او را گرفتند ظاهر را لایعلاج پشماره را انداخته بر یک جا
زده بدر رفت نورالدین فرمود تا پنج کشته و در نقابدار کوهر پوش را و دیدند که عالم پیش است
بند نقاب آورد و جوان افتاب صورتی را بنظر در آورده که خال سبز در کتافش و کلاه را بجا میبرد
المنصور با نقاب آمده است او را رخ میپوش کرده پیش آورد نقابدار خود را بشکر اسلام و بدیران
کردید حالات را پیرسید نورالدین بخیمه را قعودیده بود و مضطرب است و نقابدار را انقلب دعوت گفت

خیمه خود آورده و بنیم جرد و بر نقابدار برآست باقران شب هجبت داشتند چون صبح شد نقابدار
 را در و بر خود دروان کردید ظاهر عیار در کین کاه بعد بصورت خدمتکار نورالدین شده در پیش نقابدار
 آمدید و او را ترخیز داده گفت جهت شما نورالدین فرستاده نقابدار ترخیز در دست گرفته بودید درم
 پیوستی کردید ظاهر باز او را زده کلمه در آورده بجانب دروئی کفار بدر رفت صبح زمره تانی با
 مشتاق و دیگر کفار در بارگاه قرار داشت که از دربارگاه ظاهر قدم در بارگاه نهاد و دعا گفت
 هست سرت بر باد تا خزان بچرخند شکست طبله تا سکان بدرند زمره تانی گفت چه فرست گفت
 باقبال شما نقابدار را آوردم مشتاق خوشحال کردید ظاهر کلمه را کشایداران کفار چون نقابدار بنظر
 در آورند طفل خالصه را دیدند مشتاق بنیب داد تا بلند سخت بردست و با نقابدار انداختند
 دروغ واروی پیوستی اگر کرده او را بجای آورند نقابدار چون چشم کشد و خود را در بارگاه کفار
 دید بطریق اهل اسلام سلام کرد یاران کفار بهیم برآمدند مشتاق گفت ای نقابدار تو فرزند
 مرا کشته از خون ما و در گذرستم اگر لات و ضات سجده کنی نقابدار لعنت کرد زمره تانی نیز باو لعنت
 سجده کرد نقابدار بر در نیز لعنت کرده بچکان گفت اینم خوان نیز از اولاد و خرمه است با یکت
 گفته اند مرغ سر بریده بانگ بنید زمره تانی بنیب داد تا جلاد بر سر نقابدار آمد اما نش پور
 و اسیر نیز درین جالعهند خبر گرفته خدمت اقایا هم خود را روان کردند امیر بخدمت نورالدین آمده
 اما نش پور حقیقت نقابدار را گفت نورالدین باو دران دست راست جانب بارگاه بدر رفتی پور
 همین حالات با میرج گفته ام میرج باو دران دست چپ روان گردیده صاحبقران چون چنان او
 نیز شاه سحر را بکشد گذاشته بر جنگ سیه زانو نشسته بدر رفت اما زمره تانی حکم بقتل نقابدار
 داده بود که نورالدین از دربارگاه در رسید و نوه از جگر کشیده حیا را قلم کرد نقابدار چون چنان
 دید هجبت در آمد و در بارگاه گرد نورالدین از اسب خود دمش پیاوه گردیده نقابدار را تکلیف سوار
 شدن کرد نقابدار لا علاج سوار شده از نقابدار زمره تانی برآمد بنیب داد تا یاران کفار از حاد
 آمدند نورالدین با نقابدار از بارگاه برآمده بر حسب زمره تانی نشسته جنگ کردن گرفت از یک
 طرف آواز نوه استیج بهار بلند کردید اصطیحه تمام و نیز زن اسلام چه از چپ دراست و در سید
 و شیخ در لایه عی کفار نهادند زمره تانی بنیب با مشتاق و جمیع کفار از بارگاه برآمده بر اسب سوار گردیدند
 و بنیب داد تا او در دران اسلام را در میان گرفتند درین الما صدای نوه صاحبقران برآمد و دران
 اسلام را بقوت تمام زود آه نقابداران دیگر اکاه گردیده با سپاه خود تا برادر و زمره تانی

رخشید شاه سعد نیز خبردار شده لشکر را بر داشته برگزار رسید جنگ مغلوبه سلطانی دست
در آن جنگ مغلوبه تورین توپج بسیار مون را شهید کرده جنگ گمان بر سر نوردید رسید و
تیغ خون آتوم را بر سر و بر زده و دوانکت در سر و بر جم رسید شهنشاه نیز رخ خود را از دست
اوران نیز ز خدا کرده تور نیز رخ سر را بسته عنان بگردانید از دست چپ ابرج بهار نمودار شد
تورین توپج اوران نیز ز خدا کرد ابرج نیز در ز خدا در شمشیر را بر نشانه افروخته خورده گوشت
اورا برید و برین عرصه صدای غره صاحبقران در رسید صفا جقران حکمان دید که غره رسید اگر تو
بمقابل او میجو دشته میکرد و دینیب و او تا طبل مراجعت را بنوازش در آوردند انهم
دست از جنگ باز داشتند صاحبقران نادر غره تانی سالار با دیران اسلام رو به اردو
میل نهادند و نقابداران نیز بار و روی خود تارفتند و یاران کفار در محالجه تور مخول شدند
اما ملک مشتاق مناره کردن چون چنان دیدنیب و از نا بنام وی طبل جنگ زدند
در لشکر اسلام نیز طبل جنگ زدند روز دیگر از هر دو جانب صف دراز کردند و
رسیدند که بجای مصاف و دو پر کاله بسند چون کوه قاف خشک بر کدر کاه کین
رخشید نقیان غرو شدند انگشت نیز بر بزرگ سوسو در شتاب ندول سکونت نیده
حواب طبل های جنگی و نقاره حربی صدا میدادند نقاره اول از مشید برون
که کرد و دینیب و دینیب کرد و دینیب و دینیب کرد و دینیب و دینیب کرد و دینیب و دینیب کرد
دینیب و علم از دینیب کرد و دینیب کرد و دینیب کرد و دینیب کرد و دینیب کرد و دینیب کرد
دینیب و انشا ملک مشتاق مناره کردن کردند را بمیدان بر انگشت یکی بر گردن و چون
کوه این جوهر سر در به کام رفتن میان ابر و انش بود یک شاخ نوکوی پیل و یک
کستاخ بعد از طریدم آورد طلبد نور کی ازین لشکر بمقابل و بر گرفته بود که در دست
و سپهان سر کرد و با سمال رسیده و مای کرد و بر زمین و دوزیده و در کرد و یک سر افراخت می
رفت بیلا پایش بر زمین سر فلک تیره سر از سر چون کرد و کفایت از دل کرد و نقد
نیز کاله علم شاه مقصد نیز از هر دو جانب دینیب و دینیب کرد و دینیب کرد و دینیب کرد
میر یک نقابدار بر پوشش هر جنگی سوار نمایان شده علم بر یک را هزار و دینیب
ساخته اند از هر دوین صدای صاحبقران یا صاحبقران بلند میشد اما نقابداران را رسید
از حاکم دست و دشمن اکاه کرد و ملک مشتاق مناره کردن را بمیدان و دینیب بر مرکب زده

سر راه گرفت مشتاق جوانی را بنظر در آورده که اگر قلاب نص اندازد عالمی را بدم در می
کشد پس سیدی جوان نقابدار کم نام چه کی که بمقابل من آمد بر نقابدار گفت غم فاضلی
ارواح بخت پرستان مشتاق بر آمده نیره را در رویه و بر سینه نقابدار است نمودن
و در نیره در نیره او بند کرده چون چند طعن پره در میان هم دیگر زد و بدل کرد و نقابدار
نیزه از دست کبر بدر کرد مشتاق خشمناک شده سنجید ابدار سحاب دراز بر نقابدار
فرود آورده نقابدار سپر فراخ و امن بجهت حفظ تن بسر و آویخته سنجید کبر و در
و دست بر سنجید ابدار کرده بط ای زمر و رنگ اضحی بیکر و کور نگار آب اسب
جوهر بر و با قوت باز ناورم انی که بر تو نکته تا این جوهر است این عجب کبر و است بر
ساعتت برون ای جوهرات حافظ عجب و هست بی وفا مانند عرض دشمن جانی و همچون
جان همی ای یگانه زبان سر میدان زفته نوره الله اگر از جگر بر کشیده تا سنجید سنجید
بزرگ و تارک مشتاق فرود آورده مشتاق سپر فراخ و امن بسر کرده نوره سنجید
نقابدار سیر را همچو صابون تراشیده بر خود و او اش بند بکوبیده سرش را همچو جگر
خام شکافیده صراحی کردن و سنای سینه و مهره پشت و بر کمر ابریده الوقت
ان هم لشکر خبردار شدند که برق سنجید بهر جا بر آید و دست کردن زبان کشیداران
کفار چون چنان و بنید یکبار که از جا درآمدند بر نقابدار ریختند باز هم لشکر با خج
مخلوبه که نه چون انقباب بر در چاهها مغرب کشیدان هم لشکر طبل مرا جمع کرده
نخیمه های خود ریختند روز دیگر نقابدار بعضی پوشش طبل جنگ زده میدان آمده لشکر
اسلام مبارز خواست نقابدار بر پوشش حین کرده میدان او آمد انقضای ناله
هنر یابی هر دو جوان تلبلاش می پوشند روز دیگر نقابدار بر پوشش نقابدار نقش پوشش
را بر زمین زد چون لباسی را کشود جوان تا شیخ را بنظر در آورده پس سید که چه نام دارد
گفت مرا املاک بن مالک اسیر می کنید نقابدار بر پوشش او را سپاه لا دست جیب
خود کرده روز دیگر نقابدار بر چرم پوشش همچو ناله بعد از تلبلاش سپه شایان روز
نقابدار بر پوشش بقیلا چون نقاب را کشود طعان بن کرب بود نقابدار سپه لا
دست راست کرده با فتح برکت روز دیگر سپاه پوشش خود را در بارگاه سلیمان در
خدمت امیر رسانیده نقاب لا کشود یاران اسلام جوان سیر خا را دیدند حال

تو بر رسیدند نقا بد از گفت ملا استرین سعد طوف میگویند چون بدیم را تو بر
کشت خیمه ساله نوم چون بزرگ شدم خود را سیاه پوش کردیم صاحب
اورا نوازش بسیار که دست راست جای داده اما نقا بد از کوب پوش روز
دیگر طبل جنگ زده میدان آمد نقا بد از پوش خود را بمقابل روی رسانید
سلام کردند بر پوش گفت ای نوجوان چه آراوه دار بر همراه ما میای یا نه
صاحبقران نقا بد از کوب پوش گفت بی خواهیم که با صاحبقران روزی ملا کنیم
نقا بد از بر پوش بر کرده به بار روی خود رفت و نقا بد از کوب پوش صرازد
که با صاحبقران خفته تا به سالار اگر مردان جو بر جای بیاییدان من صاحب
قران را بد آمده بی بر جنگ نه همراه نقا بد از قیمت نقا بد از فرامیز مارد
را دید و دل اندیشید که اگر از دست امیر افتادی بد میبود وقت این تقاضا
میکند که بی جنگ امیر را حلقه بکوش نویسن از اسب فروخته آمده رکاب امیر را
بوسید امیر او را دستار کشید و پرسید که کیست نقا بد از نقاب را کشید و باران سلام
و صاحبقران فرمود الا ختام جوانی را بنظر داند و زدند که قتل افتاب چه بر تو چیست
نه بنام قدرت ان مانع پاک که خورشید افروز و خاکست جالی
یافت از حد شیر و در ندیده از بر کشیده جوز صاحبقران نام و نسب او را پرسید
گفت مرا امیر الزمان بن اصف میگویند امیر نوره یانف خورشید و اصف زو
که عزیزند خود را در بایید و دو و دیدند و فرزند را و کفار که فرشت و طلبا را روی
کو فرشت که با بار روی خود را فرشت امیر صاحبقران نقا بد از را در بارگاه خود
آورد امیر الزمان دست راست زیر دست نورا در نشست اما روز دیگر بر پوش نام
بخد مت شاه سعد و امیر صاحبقران نوشت که مقدم ما شما چگونه نفع خود چون نوشته
بخد مت صاحبقران رسید در جواب نوشت که آنچه بتو میگویند چنان کن نقا بد از حد
نصف نفس در بارگاه درآمد و بیانی را سلام تو عظیم جا آوردند صاحبقران بنویس خود
او را بر ضد بی اصف جلا و نقا بد از بند نقاب را کشید و باران سلام جوانی را بنظر
در آوردند که شباهت تمام با صاحبقران دارد و خفته تا بی از دیدن روی صاحب
خون در بدن جو کشید صاحبقران گفت نام و نسب خود را بگو گفت بر کاییکه بد

باشد نام خود را میگویم حالا میروم این گفته بدر رفت چون بار دوی خودش را میبرد
با یاران سوار شده بر یک جانب طرا بدر رفتند نگذار تا کی بر سر داستان ایشان
رسیم اما رحم تو ز نمر شده بود نهیب داد و تا طبل جنگ را بنوازش در آوردند خبر رفت
جهان پناه آوردند امیر نیز نهیب داد و تا نقاره کارزار را زدن اسب ششی لوده که
سرانی و دوشگر با لش استراحت می گرفت روز دیگر که افتاب عالمیان تاب
سراز حجاب ظلمات بمجواب حیات بر کشید نظم خطیب سپه پوش شیب بخلاف
بر آورد و سنجید او را ز غلغله قضا و الی صحیح در سوخته میگردم جهانی شد و فروخته
ان و دوشگر بر روی چمد یک صبره و صمینه قلب و ضام ساقه و کین گاه برار شدند
و بران چشم و میدان که امروزم قدم و رسیدن گذار و زمانه تاج دولت بر سر کمری
گذارد و ملک حکیم گفت در بر که مرا فکند تو بدین توجیه کردن را بمیدان برانگشت
ما ز خواست صاحبقران گفت تباران کیس بمقابل این کبر و زود من خود مقابل این
با نکهار میکنم موی بر اسفروزه سر راه گرفت بعد از قانون هم ریاضت بجک نیزه و بی
در آمدند صاحبقران نیزه از دست کبر بد کرد و کبر نمود را بر صاحبقران زو صاحبقران
بر نیزه گرفته رو کرد و تیغ ابداحواله جهان پناه نمود جهان پناه سپهر فرخ و امن بجهت
حفظ بر داشت ضرب او را از خفه گذارند و دست بر قایم سنجید کرده نهیب بر جانب
کبر زده بر یک سو تیغ را بر سپهر و فرود آورده سنجید امیر سپهر او را قلم کرده و در روی
در آمد کبر سر را فرو دیده محض را بر کفلی کردن کشید سنجید کرون کرد و کفلی سنجید فلم
کرد و تو دریم غلطید بخنگان چون جهان و بد نهیب بر جانب کفار داده تا او را از صبرا
در بودند و تمام سپاه بر صاحبقران ریختند صاحبقران بنر مانند سپهر نیزه کفار در آمدند
و او را ز موی و در و انکی و بدین گرفت یاران اسلام نیز بر کفار در آمدند جنگ
و بد گرفت از تو ز تابش نام جنگ مغلوبه و کار لوده چمن کتب بر سر و دست در آمدند و زان
با جو کفار فرار کردید یاران اسلام صدوی طعن حیات بر آمدند انب و رسیدند
و یکض صاحبقران میان مان قلمه آمده قلمه مسافیه لا بدایره اسلام در آمدند حالت
زود تانی بد اختر رسیده کشد که او با جو امر را بر سر بسته بجانب ما جیتی کز خجسته
جهان پناه نیز نهیب داد و تا نیستی ما حاضر آوردند و فریب نزار گشته آوردند صاحبقران

فرمود تا کار سازی لشکر کردند و ساعت معید و او ان حمید بر روی کشتی
تعبت و روزی از دریای عمان روانه کرد بدین چند روزی که راه را طی کرد
ناگاه با جماعتی برآمد و تمام شتیها را بر او غیر مقصود و بدید بر او نگه داشتند و با او
و استان آمد و در وقت شام حیران و در راه و طلبه و ان و
نشینان خرمه حال و حال و خوشه چنان غرض مقال بدین گونه در این و او و
از قصه و داستان آن شهر یار و ترک و بیغمه و نامدار که چون در محل زانکه
شهر او بهدیع الملک دیوالماسک را گشت توجیر که بخت شهر او و عقب او
روان کردید اما توجیر بهما جام رفت تا بکنا شهری رسید شاهزاده آن شهر
سریری نام و بکار بود توجیر و پیش در رفته و با گفت سریر توجیر را چون
خوش قضاقت دید برید که کیست توجیر نام و نسب خود را گفت سریر گفت
شنیده ام که بدیع الملک خاقان زمان است ترا نهض می توانم توجیر
در این نواح را به طلم سریری گفت از اینجا رفته کرده چهار طلم سبزه اند جبار
بادشاه طلم خزان را محاکم بسته و طلم بهار را مسکندر و طلم رعد را مینو و
طلم برق را اسکیا و سبزه توجیر را علاء و خود را طلم خزان انداخت بعد از آن
توجیر به طلم الملک آمد از سریری احوال او را پرسید سریر گفت طلم خزان رفته شهر او
گفت مرا نیز انجا برسان سریر بر این روز شاهزاده را بگفت دعوت کرده شهر آورد
و بزم بر روی می آید است روز دیگر شاهزاده سریری را همراهِ گرفته بجانب طلم بدیده
چون چهار کرد و بر این شهر برآمد بدیع الملک محوای عظیم را بنظر در آورد و چهار قصر عالی
شان بر روی حدیکه ساخته بودند سریر به چهار قصر بان و او که یکی قصر طلم خزان
است و دیگر طلم بهار و یکی طلم رعد و چهارم طلم برق است اما شاهزاده طلم خزان
را دید که قصر عظیمی از سنگ و چوب ساخته اند و از آنجا از باطلی قصر می آید او بخت کرد
بر قبه قصر غلبه و از آن بسته و بر درش از دهنر سیاه خوابیده شاهزاده سریر گفت
می خواهم علامت طلم را به بینم سریر پاسخ داد که کار بود او را به پیش طلم و چون
انکس بد طلم رسید و غم که بر سر قبه قصر بود صد کشید از او باید داشت و انکس را بدید و سر

بیخ در آمد تا ساعت چند کرد و غبار و طوفان ماند بعد از زمانی طوفان بر طرف شد تا آنکه
 بدیع الملک از داریا وید که مثل اول خواسته و در غم خاموش گردیده و در غم نشسته شاه
 نهم دست مکتب زده لوح طلسم را بر آورده از یاران مرخص گردیده بجانب طلسم روان شد
 یاران در حق شاه نهاده و عاقل گردیدند اما بدیع الملک لوح را بنظر آورد و نوشت که لوح را
 که بدیع طلسم میرسد غلبه از صدای زند غلبه باقی بماند گشت و در غم گرفته بالایی بر داریا نینز
 انجا میرسد او را از تیغ فلک کن شاه نهاده بموجب نوشته عمل کرد خود طلسم را سنبه غلبه نزار
 یا نیک گشت و دست بر بخیز زده بالا آمد از داریا خواب بیدار شد و نیک بالا آمد و فلک
 نفس بر شاه نهاده انداخت شاه نهاده او را با عقرب سلیمان قلم کرد و طوفان شد و باران
 عجیب و مریب بکوشش شاه نهاده می خورد بعد از زمانی عبار بر طرف شد شاه نهاده خود را با
 اما تمام باغ خراب بود و کلبه نیم روزه و درختان خشک شده و گیاهای زرد گردیده جاجا
 خارینان رسته راع در عن آسمان کرده و جو بیاری آب مانده و غصه شاه نهاده تمام
 باغ را بجاالت خراب یافت مجروران شدند اما گاه از یک طرفی او را رسید و در صد
 روان شد چون باره را رفت خانه کوچکی وید که از بی ترتب داده و بر دران خانه نیوی
 نشسته چرخ می زند بدیع الملک در پیشی آن پیر زال رفت پیر زال چون شاه نهاده را بنظر آورد
 از جا برخاست گفت خوش آمد بر و صفا آوردی شاه نهاده گفت ای پیر زال درین دیرینه
 که هیچ نمی نوع انسانی را درین جا گذریت تو چگونه درین جا بدین چرخه زنی اوقات را بسر
 بری پیر زال گفت ای جوان بدی که من زنی ام از جادوان این طلسم و از چند گاه سحر را ترک کرده
 ام چون از سحر نوباه کردم جادوان از من معوص شدند و کسی خبر کرد که آب و نان من نمیکند و لاچار
 خود را به چرخه زنی انداختم تا وجه قوت خود را مهیا کنم القصه آن ساحره کلاه را از دست
 کشیده پاره پاره کرد و اسیح چلند بر تارهای و صید هر پاره تار را میان بصورت مار کلافی
 گردید و بر جانب بدیع الملک افتد و دیدند شاه نهاده گفت ای قبحه تو میفهمی که من از سحر نوبه کردم حالا
 چرا جادو خولند پیر زال گفت ای جوان ترا باز صید کردم شاه نهاده لوح را نظر کرد و نوشت و لو
 پس من که سر لوح نوشته اند بروم تیغ و صید پیر زال که را قلم کن شاه نهاده همچنان کرد و طوفان
 شد عالم تیره و تاریک و دید بعد از زمانی شاه نهاده نظر کرد وید که قهر است و در پیش
 کشاده و تیغ بدی که گریزان میرود القصه بدیع الملک و دیگر مینمایان طلسم را بر آورده و در پیش

آمده حکم کرد تا آنچه در قفسه طلسم بود بر آوردند سریری است مسلمان شد و دست نهاده را بنهر آوردند
بزم بخیر و می وی آراست پناه می بگوشش آمدند بی حجاب از چشم مردان بگریخت و دست
ساقی باده آخر گرفت. القهقهه شب و روز بنام و نوشش بسر بردند و روزیکه افتاد عاقل
سر از حجاب خاور بگریختند نهاده بجانب بهار بدرفته و

اما توج بدیک که از طلسم خوان گزینان شده
خود را بطلم بهار انداخت بدیع الملک نیز بجانب طلسم آمده قصر عظیم دید بر دروازه قصر خوشی
سرو واقع شده که بالا درخت فاخته نشسته و در پیش او درخت بت فولاد و با گزینان استاده
شا نهاده چون بحد طلسم رسید فاخته صدای کوکوبر آورد بت فولاد که استاده بود و خود را
درخت سبز دم چون عروس آن جلوه کرد بر آمد بت فولاد و گزینان را دید عالم تیره و تاریک کردید
شا نهاده لوح طلسم بهار را از کتبه بر آورده مشاهده نمود و نوشته بود که فاخته را با تیر باید
زد و درخت سرو را نیز قلم کن بت فولاد و حجت کرده در زیر درخت سرو نقب است و آن
نقب میوه نمونیز نقب و بر آن میوه در محرابی است بت فولاد را تیر زین او میوزد شا نهاده همه
نوشته عمل کرد و تیر بر فاخته زد و درخت سرو را قلم کرد و نقب نمایان شد بت فولاد و حجت زده
به نقب افتاد شا نهاده نیز خود را به نقب انداخت چون از دهن نقب بر آمد محرابی بنوعی
دید و آن بت میوه شا نهاده تیر در خانه کمان در آورده کشد و کمان از بت بدر رفت
شعله آتش به میان بت افتاد و سوخته خاکستر شد طوفان عالم را گرفت بعد از آن شا نهاده
نظر کرد و خود را با غرور بر طرف تخته کحل و سر نیز سنبل و غیر آن ریاحین و ریاحین با سیمین و
سمن بسته کیا با سر و تاننه چون محل سبرم و جم و رختان مطبوع و سبج چون قد محبوب
استاده طیران خوش الحان طین مرعوب بر آورده هر کلفت ایجوبی روان که کوثر و نسیم از رشک
آن پنهان گردیده و دید باغی و بوایح باغ غریخت از رشک آن شده و باغ کل از رشک
جو عارض محبوب رخت سنبل چو نافه مرعوب القهقهه نهاده سیرکنان در آن باغ
میرفت درختی چنار را بنظر در آورده بالا در مرغ سرخ را دید که تا عمر او بود چنین مرغی
ندیده بود و در آن مرغ بالخان در آمد که هم باغ از ناله از لاله در آمد بدیع الملک نیز تیریب نمود که سبب
را بجا که زده بجانب محراب در زد و بار خود را ضبط نمود لوح را مشاهده کرد و نوشته بود ای سیمین
سر لوح نوشته اند بر تیر و دیده بر سیمین مرغ بایزد و شا نهاده تیر مرغ از طوفان شد بعد از زمانی

[illegible]

شاهزاده زنگی القلم کرد طوفان و صاعقه برآمد در یابی غلبر دید که جوش و درخشش میفت
 و ما پیش فلان و نهنگانان بزرگ بر کنار آب سر بر آورده هر یکی دهنی گشاده نشسته اند بدیع
 الملک لوح را میانه نمود نوشته بود که ایسه را بر خود میدید و خود را بیکه تنگ در انداز
 به پیشه اسوان میریسه اسوی سفید نظر در میاورد که پادشاه همه اسوان است او را بهین تیر
 و کمان که از دروازه قهر آورده بود در نین شاهزاده بموجب نوشته عمل نمود خود را بیکه
 نهنگ انداخت چون چشم را بر هم زد و خوله به پیشه یافت که همه پیش از اسوان بر لوح نیز از
 آسودیکر جانگیر در آن صحرا بودند شاهزاده میان آن اسوی سفید را بنظر آورد و آتورا
 بهمون تیر و کمان زد و طوفان شد بعد از طوفان شاهزاده خوف را بیای کوهی وید بالایی
 کوه ابری سیاه را بنظر آورد شاهزاده لوح را مشاهده نمود برآمد که یک پیر را بر اسو
 زوی و یک تیر برین ابریزن ابرنا بدید میبود شاهزاده و یک تیر را با بر زد طوفان شد بعد
 از طوفان ساحر میسب برآمد و نوه هم جور عدد از جگر بر کشید و گفت ضم رعده جادو شاه
 زاده تیغ عقرب را بر دوال کرش نواخت کار کشد لوح را مشاهده نمود برآمد که بهین
 تیر باید زد شاهزاده او را بهمون تیر کشد طوفان شد بعد از طوفان شاهزاده خوف را
 در قصر دید تویج برود از طلسم برآمده بجانب ککر سر بری آمد و تیغ را گشته است پیش
 گرفته بروی سوار شده بدید رفت اما بدیع الملک از قصر بدر آمد سر بر استقبالی کرده
 آنچه وقت طلسم بود بر آوردند شاهزاده سر بری گفت که حالا من طلسم بدر آمدم تو بگو
 میروم تو این هزاره را اگر میتوانی بکن که اسلام برسان سر بر قبول کرده و شکله بر کرد و شاه
 زاده بی اسب تویج گرفته بدر رفته

راویان اخبار و نامکلمان انا چنین روایت کرده اند که چون در محل زیانیکه
 امر صاحبان نامدار خرقه ثانی عالی وقار بر روی کتیبا نشسته تعجب ز مرد ثانی بدر رفته
 گفت که کسی تا این از بلاد مخالف بطریقه بدر رفت چون از فروختن کتیبا و یاران
 اسلام بخبریه رسید صاحبان شیب داد و کشتی تا در کنار خبریه نکر کردند و صاحبان
 باو بدران نامدار و بلان بنو شکار از کتیبه با خبر و آمده بسر خبریه پیوستند ناگاه در آن خبریه
 بهار ثانی رسیدند صاحبان باو بدران درون عمارت آمدند چون داخل عمارت شدند باو بدران

دیدند و پیران حاجا قرار گرفتند چون منقب بر سر دست درآمد صاحبقران گفت: یاران!
و منقب شب چار و پنجم است ولی می خواهم که بر این عمارت می کشیم یاران! ان شاء الله
چنان است پس عزتانی بر روی کشتیها آمده آنچه مریض نقل و کار بود پیش یاران آورد و صاحبقران
با و پیران اسلام بر روی بام آمده نرمه را اسفند شب چار و پنجم بود ماه کامل چون کاملان نور را
صورت بر سجاده سپهر بسته تعبیر بسوره نور بخواند انفع صاحبقران با و پیران ذوق میکردند
چون نصف شب برآمد تمام خبر به راه روشنائی گرفت صاحبقران با یاران اسلام روشنائی
گرفت نظر کردند و دیدند که هر طرف شعل و جبراع و قندیل بر لب آب نمایان شد صاحبقران گفت
انجا یاران می خواهم که یکی از شما رفته خرابی روشنائی بیاورد و شاهزاده نورالدین و ایرج و
آوردند و روان شدند چون دورتر از عمارت رفتند کبار خبر به رسیدند و دیدند که بسیار مردان
و زنان سرتاپا برهنه هستند و در پیش بر یک نوحه نای نعل و زمره افکند که از آن جواهر بام
خبر به روشنائی گرفته نورالدین و ایرج و دیگران که دیده باریک شدند و در خدمت صاحبقران حاضر شدند
و حقیقت حال معروض داشتند صاحبقران با جمیع پیران اسلام روان گردیدند بر این بود که
جواهر رسیدند آن مرد و زنان که نسته بودند هم با قرار کرده بمیان آب رفتند و ناپدید شدند
صاحبقران گفت: یاران! این آدم الی بودند صاحبقران بنیب داد و تا چند کشتیها را از جواهر
چو کردند و روز دیگر بدلت و اقبال بر روی کشتیها نشسته روان گردیدند بعد از روزی چند بخبر رسیدند
رسیدند از یک طبع مبارک جهان پناه مرغوب تماشا می گردیده بود باقی چند را از کشتیها
از کشتیها فرو برد و بعد از آنکه هم جامی رفتند چون به فرسخ راه را بزریدند قلعه جدا
بنظر درآمد و چون داخل شهر شدند دیدند که همه شهر از اسب سران است اما یاران قلعو چون
جهان پناه را با جمیع امراد دیدند خرسک نمایان بر ایشان و دیدند صاحبقران با یاران اسلام
دست تنبع گشادند و بسیار اسب بکران لا کشند هم که رخت به تیر و باد شاه خفا آمدند و حال
همه را باز گفتند شاه اسب سران که از اسب نام داشت با تخم بسیار در خدمت و خدمت
و پیشکش نمود و حالات ایشان را بر رسید صاحبقران آنچه بر روی کشتی بود بیان کرد و اسب
اسب سرایاران اسلام را بیا کوه ماه خود آورده نرمه بر روی ایشان را راست روز دیگر صاحب
عروض از اسب مرضض گردیده بر روی کشتی با آمدند و روان شدند بعد از چند روز کشتی
کشتی با لنگ زدند انجا شهر است و در بندر و بار و مال شاه انجا بود یکی از انعام و دیگر از اهل

بهرام سپید قضاقر میکرو بر کشتی باز در کلان که در انجا میرسد آردا غارت میکند او بر روز قلمو
 نخته تبعه که میان دریا غلغل شد صدای بل سکند و سح کیمارث و غیره شنید برآمد
 قضاخان خود را گفت که خبر یارید که این غلغل چیست چند قضاخان رسیدند و دیدند که
 قیامت شکوه در کشتی است پرسیدند که ای یاران کشتی این لشکر از کجاست یاران شتی
 گفتند که این لشکر از صافان زمان خمره تانی نوجوان است قضاخان رسیده بهرام را خبر
 کردند که اینک لشکر خمره رسیده بهرام نیب و او تارعد اندازان رعد تاراجانب یاران کشتی
 زوید خبر صحت صاحبقران آوردند که بهرام قضاخان قلمو بر روی یاران اسلام بند کرده
 نیب و او تار کشتی با دور کشیدند چند روز یاران اسلام را بکشدشت روز صاحبقران عیار
 اسلام طلبه است گفت میان شما کیست که این قلمو را بکشد و هفت عیار از جا برآورد
 عزتانی و طوفان بن عمرو ابوالفتح حشایور و شعبان قضاخان و سمس از صاحبقران مخلص
 کمیده وقت شب جنگ بار آورده زیر شکم نهان که یار روان شدند یکپاسی ماند
 بود که نه شب قلمو رسیدند از این آمده بکین گاه گند زده بالای حصار برآمدند خود را
 و رضا نگاه بهرام رسانیده او را زودیده به پرده کلیم تحیده بدر رفتند و باز از راه برگشته
 بودند خدمت امیر جهانگیر رسیدند و پشماره بهرام را بنظر صاحبقران گذرانیدند صاحبقران
 فرمود تاریخ معار و سپهرش و یی کردند چون بهرام بحال آمد خود را در کشتی یاران اسلام
 دید و میماند صاحبقران گفت ای بهرام حالا چه میکنی در وحدانیت خدای لا ینزال و معبود
 زوال من صاحبقران زمان خمره تانی نوجوان بهرام حون یافت که او کیت از صدق سلمان
 شد و صاحبقران را با یاران در میان قلمو آورد از جبل هزار جوان مسلمان گردید و در شل
 که او میر صاحب جبل هزار کس است چون شنید که برادرش بر دست خمره مسلمان شد کینه او
 دل داشت زوید بیکر خدمت صاحبقران آمده از مکر اسلام آورد و یاران اسلام را
 تکلیف دعوت کرد و بخانه خود آورد و روز پنجشنبه از شراب و طعام و نفل و می در مجلس آورد
 پیغل و علی بعد و شب آنچه آورد و غشته بداد و در پیچوشی بعد اما نسیب و خمر بهرام که بر سیا
 نام داشت شب در بخت مسلمان شده و اعفرت صلی الله علیه و سلم او را از مکر بدیش
 آگاه ساخته چون بر سیا بداد شد قمره علفه نوشته بدست دایه خود او را کین را بخیر صحت امیر
 دایه علفه ملکه را وقتی رسانید که یاران اسلام دست به طعام برد آورده بعد امیر چون در قلمو

خواند از مکر ابرام آگاه گردید دست از طعام باز کشید گفت ای ابرام بیا و چند لقمه از این طعام
 بخور ابرام گفت من مرد تریاکی ام این خبر غیر معمول صاحبقران گفت چند لقمه حبت خامه بخور
 یعنی روایت کرده اند که در آن طعام زهر بود ابرام خورد و مرد صاحبقران و حسی را افرین باز
 کردند و بهرام را بادشاه آن رود باز کردند و وقت صبح رخت صاحبقران گفت که ای صاحب
 قران بهرام ما بر روی بریامی روم کیستند که ما را عیالناست و بر این نماید بهرام پیر روی را طلبید که از
 عمر او هفت سال گذشته بود و کتابهای حکمت را خوانده و بهرامی سکندر و در ریاسه سکندر بود
 و اورا تقاضای حکم میکرد بهرام آن پیر مرد را همراه صاحبقران کرد و القصد صاحبقران بدولت موقبل
 بر روی کشته او آمده پیر مرد را پیروی خود جا داده روان شدند سه شبانه روز رفتن بای
 رانند روز چهارم ناخدا بآن آمده عرض نمودند که اینک خبریه است امینیب و او تا کشته نماند
 ننکر کردند صاحبقران خود با امریان اسلام از کشته فرو آمده خبر بر روان شدند تقاضای طلبید
 پرسیدند که این خبریه چه عجائبات دارد تقاضای گفت یا امیر این خبریه را کوسا میگویند آدم
 را از ایشان خراج گرفته بود و غیر از سکندر کی در بنجانه آمده انجالبات است ایست که او را استوار
 شاه کا و سرنامند صاحبقران با ویران اسلام برفاقت تقاضای در شهر کا و ساران آمدند
 شهری پاکه دیدند ما هم کا و سران بودند کا و ساران چون امیر را با ویران دیدند در پیش
 شاه رسیده خبر کردند که آدم را در چند در بنجا رسیده استوار شاه با تحفه بخدمت امیر آمده
 ملاقات کرد و صاحبقران را بهارگاه خود آورده نرم آراست یک شب انجا بود و روز دیگر
 صاحبقران از انجا بر روی کشته آمدند و آنچه تقاضای انجا بود بر کشته بار کرده باز روان روان
 شدند بعد از چند خبریه دیگر رسید صاحبقران تقاضای را گفت که این خبریه را چه نام است تقاضای
 گفت شهریار این خبریه را خبریه لایعوب میگویند مردمان این شهر حمل کز قد و قامت دارند
 و میان ایشان کی خبریه و کی میان ایشان میر میگویند و صاحبقران با ویران اسلام در آن
 خبریه همه جامی رفتند تا پیای کوه پند رسیدند بالای کوه قلعه را بنظر در آورند بالا آمدند میان
 قلعه رفتند مردمان این شهر همه یک قامت و بدند که میان ایشان میر بودند که طفل
 اما یاران شهر چون یاران اسلام را دیدند بخدمت بابشاه خود رفته عرض کردند چند آدم
 را و از پرده دنیا در انجا رسیده اند بابشاه محبشاه نام داشت با امریان خود با شغال
 امیر آمد و پیشکش آورد و پرسید که آیا ای ایها القوم میان شما سلاله که نام است بهرام است یا نه

امیر که پدر مجاشاه پیش امیر آمده و تخمه با گذر آئینه گفتند دعوت کرد انصهر صاحبقران را با سوار
 خود آئینه بزم بر در دران آن ار است صاحبقران گفت ای مجاشاه میان شما کی بر رانی تم
 و نه کی طفل را متا هده میکنم مجاشاه گفت یا امیر میان قوم ما چون ان حامله میشود بعد از چهل
 از وی بچه پیدا می شود تا چهل ماه و چهل سال و دیگر مادران بچه میان با غیر که در باغ حامله میکنند
 می خاند بعد از چهل سال میان مای آید و خون صد سال میشود و یک موی در سر آید و سفید میشود
 و یوانه و شنید انیکر و در جوابی این کوه چاه است خود را میان چاه می اندازد و دیگر احوال او معلوم
 نمیشود که گامیر و در از چاه بروم شعله آتش بلند است صاحبقران گفت که ما را نیز از کیفیت آن
 چاه اطلاع باید بدهی و درین گفتگو بعد از آنکه شخصی در خدمت مجاشاه آمده عرض کرد که میان بن
 کوشیا صد ساله شده و موی سفید بر او رسیده شده جانب چاه می رود مجاشاه گفت یا
 امیر اگر صلی ثبات دار نیاید صاحبقران با دیران اسلام همراه مجاشاه روان شدند مجاشاه
 با تمام مردمان بر در خانه بسیار بن کوشیا آمد صاحبقران و دیگر بر در خانه وی ابنوه جمع شده
 و بل می خوانند و شعله می کنند و بسیار را جامه نیکو پوشانیده اند و بر اسب نیکو نشاندند و بل
 و طغور زنان بجانب چاه غیب روان شدند امیر در پیش بسیار آمده گفت ای جوان ترا چه می شود
 که از زن و فرزند و خویش و پیوند بریده می روی جواب داد هر چند صاحبقران با در رسید او
 شده انصهر برب چاه رسیدند از دهن چاه شعله آتش سر بلند میکند بسیار چون چاه را دید
 خندان و فرحان حبت زده خود را چاه انداخت و نا بدیدند مردمان آن شهر انجا یک
 لحظه و بل و طغور را زدن سر و گفتند بعد از آن بخانه باز آمدند و طعام بسیار خوردند امیر و مجاشاه
 گفت ای مجاشاه آخر ما بهت این چاه را دریافتمی گفت ای مجاشاه دیدند می میری بنم امیر
 بجانب لغاج کرده گفت که کی خبر این چاه آورده ای گفت لغاج گفت شهر یار و قتی که سگند ز و لغاج
 در انجا رسیده اومی خواست که خبر این مقام بگیرد و کار سر این چاه واقف شود و او را حکیم
 کرده اند و لباس رفته بعد از شهر رفته از چاه بیرون آمد و او را خبری معلوم نشده آخر سگند را
 ندان رسیده که این چاه عیب است چون مرگ ایشان معلوم خود را چاه می آید آخر سگند بر در
 صاحبقران گفت که ای لغاج می خواهم که بدین چاه بروم و از حقیقت این چاه واقف شوم لغاج گفت
 بجز است مجاشاه وضع کرد امیر منع نشده با دیران اسلام برب چاه آمدند لغاج گفت من هم
 از کی منم در این چاه بروم چون هیچ گفت بنام شما را نیز خدا زخم امیر قبول کرد لغاج گفت میان است

حکیمان

بته چاه فروخته مکانی پاکره یافت بکس جانب در پی دید صد ازو که یا امیر انجا هیچ امنت نیست الفقه
وکیان وکیان دلیران گذر گرفته بیابن چاه آمدند لقاج گفت یا امیر در پی نیاید چون در پی زان و
نقب دیدند میان نقب آمدند چون از دهنه نقب سر بر آوردند باغی همچو فروس برین دیدند که بر کل
رشتک صد کل بود و درختان مطبوع همگی که نظر در آوردند بیشتر رفتند حوض را بلور دیدند که آتش
هم چو لب مجربان شیرین و مانند دروخته صوفیان صاف صاحبقران بر کنار حوض با دربان اسلام
سرفشند الفقه چون آفتاب بر چاه سارغوب کشید و شب بر سر دست درآمد صاحبقران و یاران
اسلام دیدند که آن کلهای همچو چراغ شدند و درختان شکل سرو و افغان شدند هم شب تمام باغ
بر شعل و چراغ بود چون صبح شد باز کلهای شد و درختان گردیدند صاحبقران و تمام دلیران یک
کل از آن باغ رفتند و بجانب چاه روان شدند آواز ارجب برآمد که این کلهای را بدینا میزد
که انجا خود اید رفت بعفر یاران اسلام کلهای انداختند و بعفر همراه آوردند چون و چاه رسیدند
کنند زوه بالا برآمدن که آن کلهای را آورده بودند در دست و دامن آنها خون شده و آن ماند
مجاات حقیقت پرسید که انجا چه دیدند صاحبقران گفت هیچ اندا سر برورد که بک عقل
له در با فیه و کس راه نیت فی مزویم الفقه مجباته یاران اسلام باریکاه خود آورده
بر روی این ان راست رفت و دیگر صاحبقران با یاران اسلام از مجباته و دایه کرد و
بر روی شتابانسته روان شدند که کشتی با رومی رانند بعد از چند روز بنامه خبر به رسیدند
کشتی با را نکر زدند صاحبقران با یاران اسلام لقاج را همراه گرفته و روان خبر به رسیدند
هر طرف سپهر کنان می رفتند تا بجای کوه رسیدند بالایی کوه آمدند باغی که نظر در آوردند
میان باغ آمدند باغ خوب بود یاران اسلام انجا قرار گرفتند چون و بواس رفعت گذشت
و آفتاب گرم شد از هر جا حوق جوش خرس پیدا شدند اما چون خراسان یاران
اسلام له دیدند حمله آوردند ایشان نیز دست بر تیغ کرده بسیار رو داشتند خراسان
که بخشد بعد از زمانی یاران اسلام نظر کردند که خرس سفید باوه هزار خرس پیدا شد
در پیش یاران اسلام رسید بطوریکه با آنها بقوم میان شما کدام سالار است
همه از آن رت بجانب صاحبقران کردند خرس سفید و پیش صاحبقران گرفته باوب
اسلام کرد و همه بکس امیر که امیر گفت این همه چه خاصیت دارد و گفت یا امیر شاه
خبر می دهم حق توای مرا زبان انسان کرامت کرده این همه هست که چهار خاصیت دارد

خاصیت اول

خاصیت اول این است و بدین هر که باشد ما را قدرتی که در ویم این است که هر صاحب
این که هر کار می شود و خاصیت سیوم این است که اگر صاحب این مهره نهند کرد
مهره را در دین انداخته بکند تسکین و وسوسه خاصیت چهارم این است که اگر صاحب
این مهره در صحرا بخوابد هیچ از حیوانات که در ویر نیاید و میزدان را گرفت و از آنجا که آمده
بر روی سرش تپا و آمدند تا خدایان با و بان تا اگر نشووند و گشته تا را می رانند و نکند
باز گوئیم

اما راویان اخبار و قائلان از آنرا بدین گونه روایت
کرده اند که چون در محل زمانیکه تونج بدر که از طلسم بعد که بخت هم جامی رفت
ستم چهارشنبه از راه را برید بر سر دورا بر رسید شخصی که از آنجا نرفته و دید بر رسید
که این راه که گنج میرسد آن شخص گفت که یک راه بجانب پیش طلسم طیران می رود
بلکه بطرف سرور تونج بجانب پیش طلسم رفته روز دیگر بدیع الملک نرفته
و از آنجا رسید از همون بهر و بر رسید که شخصی بدین قدر و قامت ازین راه نرفته بکدام طرف
رفته او گفت طلسم طیران رفته شما نهاده بدیع الملک نرفته بجانب طلسم بدر رفته هم
بعد از آنکه از آنجا رسید پاره راه رفت بر بدیع الملک رسید از آنجا نرفته و از آنجا
از درختی بخت دست در و رفته نرفته تا به خضر علیا السلام بر آورده خبری خورد
از آنجا خواب کرد روز دیگر باز از آنجا روان شد تا نام رفته باز خضر را بر نمود
چشم دید میگوید که هفت شبانه روز راه را طریقه و جای آن رسید حیران شد و دست
در کیه زده لوح طلسم را بر آورده مشاهده نمود نوشته بود اسکندر لودج نوشته بودند
بروم تیغ و صید برید آب زن آب بریم بخورد و از میان آب مرغ کلانی بر
می آید بدان مرغ سلام کن و بگو که مرا طلسم برسان او مرغ میگوید که و تیغ دارم
بگو که او را میگویم او مرغ ترا می برود و را بر میزد از آنجا حره بر آید او را فکرم بدیع الملک
موجب نوشته عمل کند ایست را بروم تیغ خواند که بر آب زد و آب را بریم نگاهید
و مرغ که از آب برآمد بدیع الملک بان مرغ سلام کرده گفت مرا طلسم برسان
مرغ گفت و تیغ دارم اگر لغدا بکشد مرغ ترا بر نما طلسم می گویم بدیع الملک گفت و تیغ

۵
مر

اینجا که دشمن آنست مرغ شاهزاده لا ... گرفت و پسر از آمد بعد از زمانی بسیار
 فرود آورد و آن حاساره حلقه و تمانیر رسید به الملك مقابل شد بدین جنگ
 او را قلم کرد و بعد از گشته شد که متاخره جای و مرغ ... را بر پشت گرفته و روان
 شد باز یکسر همچون چشم آورد و در شاهزاده را گفت که بروی من قائم باش
 و مرغ میان آب غوطه زد بدین الملك بعد از زمانی خود را برابر قلمو زیران
 بست برج بعد برج بصورتی ساخته بعد از برج اول بصورت کجک برج
 شکل کبوتر ... بصورت فاخته ... بصورت قمر ... بصورت
 طوطی ... بصورت زاغ ... بصورت کبک ... بصورت خروس
 ... بصورت سرخاب ... بصورت بید ... بصورت
 بلبل ... بصورت عقاب ... بصورت موش
 صورت بوم ... بصورت بط ... صورت ...

بصورت نهایی القصد شاهزاده چون آن قلمو را بنظر آورده بدان مرغ
 گفت که قلمو طلسم نهی است مرغ گفت ای این طلسم از قدم الایست صراوتی
 این طلسم را بسته چرخ فرعون و دعوی الوهیت کرده مردمان را و گفت که ما را از این
 این طلسم بر فرعون با امان و دیگر سا حرا منثورت کرده که چگونه میان این طلسم
 باید رفت امان را مل انداخت گفت ای فرعون محش بنام تو نیست شیخ از حوشان
 بنوا میرا از زمان باشت او این طلسم را میگفت فرعون گفت مردمان و خداوند
 من جنگ می کردند امان گفت که ما نیز این طلسم و دیگری را می بدیم که این طلسم
 پدید شود پس امان این چشم را که بر پیشانی امان ساخته و این طلسم و وزیر طلسم
 ناپدید شد چون روز دیگر مردمان از فرعون گفت که ما را از این مکان باز روزه و غوغا
 گفت او را ناپدید کردم القصد بنی الملك لوح طیران را از کیس بر آورده مشاهده
 نوشت بعد که برج اول بصورت کجک است او را تیرا بدزد و تیرا کجک بدزد و
 طوفان میشود در جوار که میشود خود را به جوار القصد شاهزاده نیز بر برج کجک لغو

عظیم مراد
 نور امان و ...
 ...

عظیم است و هله صاعقه و غبار برآمد بعد از ساعت در چهار کوه که شاهزاده بمان
حصه را آمد بپاره راه رفت بر لب آب رسید به تاریکی و بهر کنار وید بالایی عمارت
که بوتر خانه بود و جوابی بر بار خاره که بوتران را می پرانیدند شاهزاده را خوش آمد جانب که بوتر خانه
روان شد مرغ بالایی سر شاهزاده بود و صدرا ساند که ای جوان تو به نظر کن آنچه نوشته است
چنان باید که زوش شاهزاده لوح را متوجه شود و نوشته بود که ای جوان بشکند طلسم چون طلسم
که بوتر خانه رسی زنه را بر سپاه پیرایه که بوتران نزدی که گرفتار میشوی که بوتران از آتش تیر شاه
زاده تیر را بخانه کمان در آورده کشید و کشاد چنانکه از جوان که بوتر باز بران گذشت طوفان شد
طراق برآمد برج دوم و در افتاد بعد از کرد و طوفان بدیع الملک وید که در برج از چهار خراب شده
بیشتر روان شد بپاره راه که رفت بجلستانه را بدید بمان بجلستان آمد و در میان بجلستان
درختی سرد بسیار مطبوع و خورم بود و بالایی درخت فاخته نشسته بود و میبندد شاهزاده لوح را وید
نوشته بود که فاخته را تیر باید زد شاهزاده تیر زد و طوفان شد طراق برج سوم و در افتاد بیشتر
روان شد پس بپاره راه رسید قری را وید که می خواند لوح را وید نوشته بود که از تیر باید کشید
ناله او را نیز از تیر کشید طوفان شد طراق برآمد برج چهارم و در افتاد بیشتر روان شد و در
راه را که بریدید با غیر رسید و دران باغ ایوانی بلند بود و در ایوان بسیار قفس با پر و پخته میان پر
که طوطی نشسته چون طوطیان شاهزاده را دیدند هر یک نزد خود خواندند مرغ از بالا صدرا ساند
که لوح را نظر کن شاهزاده لوح را مطالعه کرد و نوشته بود طوطی که سرخ رنگ است آواز از قفس
بر آید باید که شاهزاده همچنان کرد و طوطی از قفس بر کشید و طوطی بنفشه و غوغا شد
طوفان کرد وید طراق برآمد برج پنجم و در افتاد شاهزاده بالایی خانه سیاه را می نشسته صدرا ساند
شاهزاده لوح را متوجه کرده اگر از تیر باید کشید طوفان شد برج ششم و در افتاد بعد از طوفان
بماند روان شد بپاره راه رفت در پائین که ساز بر سر بود و یک لاله بهر یک وید لوح را کشید
منوره که یک بار گشت طوفان شد برج هفتم و در افتاد و باز بیشتر روان شد بخانه رسید و دران
خانه خرو و سهار بسیار دید ناگاه که سیاه پیدا شد و شاهزاده خوش برداشت که بر وید یک
خردس را گرفت و از جانب بدیع الملک که بخت نزع آواز برداشت که ای شاهزاده لوح طلسم
شاهزاده که شاهزاده فکر کرد و نوشته بود که اگر این کریه را از پیش تو بدید بر در و قمار می شوی
تا قیامت از طلسم بنیازی باید که بر راجا لایکه قلم کن شاهزاده بنفوس کرد و با سحر و سحر

فلک و طوفان شد طراق برآمد برج هشتم و رافقا و شاهراده بعد از طوفان بیشتر روانه شدند و طوفان
 رفت بر کنار و جلوه رسید و چند قایق را بر لب و جلوه دید لوج را متا بدیهه خود قاز سفید را تا نیز
 گشت طوفان شد طراق برآمد برج نهم و رافقا و بیشتر روان شد بکشت زار رسیده کلنگ
 گشت طراق برآمد برج دهم و رافقا و شب بر سر دشت در آمده بعد از شاهراده چهار روز و عا
 لوج برود و خود کشید بخواب رفت به شب بخت چون روز دیگر آفتاب کلنگ از درج حرکت
 بدرزد. سحرگاهان که زد و جرج ملکوب زر بن کوش کوس رحلت شب کو اکب نیز محفل بر کشید
 بهرام شب بهرامی سب محل به بشد الفقه چون صبح شد بهج الملک بیشتر روان شد بکنار جلوه ای
 رسید بو تیار چند اید که در جویا رنسته ماهی را می گیرند و می خوردند بهج الملک لوج را دید و تو
 بعد که بو تیار سفید را با تیار بید گشت شاهراده او را با تیار گشت طوفان شد طراق برآمد برج یازدهم
 و رافقا و بیشتر روان شد و دوازدهم سیر دریا را دید و خفتک سرخاب را بنظر آورده او را نیز با تیار
 گشت طوفان برآمد برج دوازدهم و رافقا و بیشتر روان شد به جکل رسید هر قسم طریق را بنظر در
 آورد با جان خود هوش از ملا یک مگر می بودند میان ایشان هر بدی بالا دست به گشته بودت الهه
 لوج را متا بدیهه که به بدر گشت طوفان شد صاعقه برآمد برج سیزدهم و رافقا و بیشتر روان شد
 کلانیدی رسید و در زیر کلبین نفس بایر بلبلان تهاوه بلبلان پیچید اند بهج الملک زمانی بر صدای
 ایشان کوشش کرد و مرغ زرنگ از هوا صدای رسانید که لوج را متا بدیهه کن شاهراده لوج را متا
 کرد و نوشته بود اسمیک بر سر لوج نوشته اند عایب بلبلان هزار داستان بدیم شاهراده اسم را جان بلبلان
 و بعد طوفان شد طراق برآمد برج چهاردهم و رافقا و بیشتر روانه شد باره راه که رفت صحرائی عظیم دید
 میان صحرا و خیر کش مجبور بود و عقاب در آن خوف الشیانه داشت شاهراده لوج را متا بدیهه در
 عقاب را گشت طوفان شد طراق برآمد پنجم و رافقا و بعد از طوفان بیشتر روانه شد سوره ای
 رسید گشت کندم را دید میان وی صحیح را دید که هر خوشه کندم را بنظر حسته میکنند شاهراده لوج را
 دیده مولا را گشت طوفان شد طراق برآمد ششم و رافقا و بعد از طوفان بیشتر روانه شد
 در جابرسید حفت بوم را بر لودر چایه نشد یافت لوج را متا بدیهه که بوم را گشت طوفان شد
 طراق برآمد هفتم و رافقا و بیشتر روان شد باره راه رفت بر کنار چشم رسید بط سار و در
 چشم بنظر در آورد لوج را متا بدیهه کرده بط سار را گشت طوفان شد طراق برآمد هفتم و رافقا
 بیشتر روانه شد بکنار و زیای بی پایانه رسیده مرغاب ندو را گشت طوفان شد طراق برآمد هفتم

مرعکان بر مصیبه نهال که همه سیم تن و مصیبت باک تا هر نیکگون بخیر کلاب متحرک ماه نور و
 خاکش از مشک غبر و کافور بام بس از عطر چون خار نخله سوسن نسیم غبر کافور
 ز کوه بر الوطه خوش بای غیب ز تاک بید جام فروزه بخت مروارید صاحبقران بادیران اسلام
 سیر باغ کنان بر جوهر سپیدند که از بلور ساخته بودند مایان زنگار نک در وضو ششای کردند
 بر کنار حوض کبند از زمره و صیقل تر تیب داده و جل استونی از یاقوت و لعل در روی کبند واقع
 شده میان چل ستون تخت باز کوه خوشاب زره و بر بر خنی طائوس مصرع دم نموده کرده میان
 هر طائوس محو بود و سوراخها را ساخته میان وی نافه مشک پر کرده بودند به کاه که بادی وزید
 خوشبوی تمام باغ را محو میبخت و پیرامون آن درخت های از زر و رو با قوت و مروارید ساخته
 و بر شاخها و درختان مرغابی مصیبه نصب کرده بود و میان آن کبند خنی از الماس نموده بودند
 بر روی تخت شیشه خوابیده که همه تن او سیم حور آدم و جبهه اش مانند خوک صاحبقران و یاران اسلام
 متعجب گردیده که آیا این کس کیست بر تخت نشسته که بر پناهی تخت نموده نوشته بودند که این
 مکان باغ آدم است و این کسی شد او عادت چنانچه قصه معروف است که باغ آدم ساخته و
 دعوی که بود چون خواست که قدم باغ آدم نهاد خطاب رب الارباب ملک الموت در رسید
 که منم و قبض رخس کن شد او عادی که یار ایمان در دوازه نهاد که ملک الموت در رسید او
 را گفت ساکت باش که پیشتر قدم نیاورن فرصت نیست خداوند تجرید چند خبر از جای که رسید
 آخر یاران خود وصیت کرده که بعد از ترک مرا در همین باغ بهشت بنهند بر کتفه سبک خوابانند و بر دوش
 من بنویسند که خودی کبند بر او نرسد قتل شد او عا و القمه چون در گذشت او را همین باغ بخت
 خوابانیدند تا قیامت همچنان ماند سرش از جهت آن مثل خوک شده که دعوی الوهیت کرده بود
 خاک بر تن او پس باید که مغرور بر جاه و بخل مال بناید بعد که دنیا گذران است
 که دنیا به سج است حاوذ نیست هر چه از فرزند نیست فزای برادر بد بخار و ز که چند
 کسان زین خوردند بر او آفرید که روزی خطاب رب الارباب ملک الموت
 در رسید که ای قاض ارواح کل حیوانات و اماری که ترا میگردانیده کاه بر در وقت جبه روح
 کی ترا جبه رفته ملک الموت عرض کرد که خداوند تو داناتی هر سکار و نهانی و محل مرا ز فراموش
 او رسید که ای ملک الموت کدام و محل ترا رفت آمد بیان کن گفت خداوند تو نیکو میدانی
 و مقرر در دیار عمان یفرمان تو موکل دریا کشی باز کاین راست زنی حامله بود و بر کتفه مانده و بر کتفه

بار نهادن فرما تا تو بمن در رسید که قبض روح این ضعیف کن بفرمان تو رفتم و امر ترا بجا آوردم اما در دم
تغیر آید که این طفل بر درخت کمر بر درو محل دوم و قنبر شد و حال باغ آرم را در حدیث
تغیر کرده بود و روزه مرورید حبیب و بر سر ستادی چون ادبی خواست که قدم بعد اند و در پیشگاه گذارد
فرمان تو بمن در رسید که رشت روحش را از بسک کمال بدش بکسل رفتم و امر خود را بجا آوردم اما
و لم یثد ادس و ثقت ندر رسید که ای ملک الموت بجلال قدرم سوگند است آن نیمه پادشاه که بر سر
خشمه بیان و برادر او را غرور تر رسانیدم که بهتم بهشت ساخت غرض که خدا مقالی بر صبح امور دارد
است و کیسه بر حوت او انکت نهان مصروف ندر و سه ستایش خداوند بخشنده را که موجود
کرد از عدم بنده را کرا قوت وصف احسان اوست که اوصاف متعوق شان اوست
بدیعی که شخص از بیند ز کل روان و خرد و خشنود و هوش دل بیت جیمی کفتم و در صبر پراختم
کجا بود اشتهب کجا باختم بیات بنور بیدم راستان که باز آمدم بر سر داستان تکیا بودم اکنون
فتادم کجا غان سخن شد ز جکم را و ز کمار و کشتو آمدم بدیدار پیکان بگو آمدم نسبت
بار و یکدیگر جو صحت بفرمان حی الذی لا یموت الفیض که روز صاحبقران ابا جعفر در روز و یکبار با
اسلام بر روی کشتیا آمده لنگر کشیدند و با بانهاکت اندر روانه شدند تا بخریره و یکری رسیدند
سبته با کماره کشید با یاران اسلام و یقاج فرود آمده تماشا ی خبریره مشغول شد بیای کوش
بر رسیدند سیرکنان می رفتند ناگاه از دور جوانان چند مقبول صورت بر او دیدند صاحبقران با
یاران اسلام چون پیشتر رفتند نظر کردند اخوانان را که چهره های ایشان هم چو آدم و تن
های ایشان هم چو از و صاحبقران و یاران اسلام متعجب گویده یقاج را گفتند که ایشان
کیست گفت یا امیر اینان یو جی اند قیس است از از و ایشان بهر شکلی که می خواهند بر
آیند صاحبقران بیک کوشه اسناده تماشا می کردند چون بسیار از دور می رفتند میان ایشان
یو جی بدید آمد که تاج شاه بر سر تار رسید صاحبقران سلام کرد و چند روانه یا قوت
واده بدر رفت صاحبقران با یاران اسلام با او بر روی کشتیا آمدند و روان شدند
روز و یکبار از خبریره رسیدند از بسکه صاحبقران را میل تماشا شده بود با یاران اسلام
و یقاج فرود آمده تماشا کردند و چون چند فرسخ راه را طی کردند بجای رسیدند
که کوه عقیق بود چون بالای کوه آمدند خانه کوچکی را نظرد آمدند که از بی ترتیبی
آند و در غم درویش نشسته بود که خدا مشغول است چون صاحبقران با یاران اسلام بجا

رسید در پیش گفت السلام علیک یا صاحبقران و یا صاحبقران و یا اران السلام
و علیک گفت صاحبقران گفت ای پسر من کیستی و چگونه نام ما را در پیش گفت ای امر
بدان من مردی ام زنا و از عمر من پانصد سال گذشته و چارصد سال شده که در اینجا بود
خود را جلالت محبوبی زوال مشغول صاحبقران گفت که دیگر احوال خود را بگو جان در اینجا
رسیدی و چه ناداری گفت یا امیر بدانکه مرا نیز از کان می گویند چون کیستی من به
شده در اینجا رسیده هستی بداند شده امور است که مال و اسباب و مرمان غرق شدند
بر خسته پاره مانند قضا مرا در اینجا افکنده گیای محراب خودم توانای بهم رسانیدم بعد
از آن چون راه نذرندیدم دل از مال و اسباب زن و فرزند برداشته خود را به
جناب و اسب بی همتا رجوع کردم چنان رانندیدم و فاداری نخواهد کسی از تو
یاری بریدم ز بر انشائی شمار بسکت انشائی من آموزگار صاحبقران گفت حال
اگر می خواهی با همراه من بگریستی و دنیا را به من گفت نه حالا وقت من با خرسیده معود
آین نوع که شما بر وقت من رسید و مرا و فن کنید و وصیت دارم یکی آنکه چون خدمت
خانم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم مشرف شوید سلام من بخیرت برسانید و بگویند که
چون در کدیم بخانه من نماز گذارده در همین جا و فن کنید پس این وصیت کلام خوانده
جان را جان افروز نسیم نمود انان صاحبقران با ویران اسلام بر
سرو نماز گذارده او را بجا کسیر و نذر و فرشتی ساختند پس روز را بجهت ارباب کلام
مجید را تیرش و میدند روز چهارم باز بر روی کشتیا درآمدند و ننگار کشیده با ویران
کند و در وای کردند بعد از چند روز باز بخیره رسید با ویران اسلام از کشتی با فرقه
روان که میدند مقداری راه را طر کیده اند بمغز ابر بر رسیدند فرشتها سبزه ویدند کسان
روان شدند ناگاه بر خرشتم آمدند بر کتا حرم نشسته بپر و رفت و آمده و طوط
خوب کسیر گاه بود و مانتا بس نوع و طوط که صاحبقران با ویران اسلام گفت امین چای
می مانیم پس اسباب نیرم آمدند و اینجا حجت داشتند چون نصف شب رسید آهسته
بجوش آمدند از میان آب سرای چند برآمدند و یک گوشه قرار گرفتند چنان سیمای
که صاحبقران و ویران اسلام با آن کسیر و لی خوف خود و ننگار از آن سر تا کی غلطان
غلطان نیز صاحبقران آمده سلام گفت یا اران اسلام و صاحبقران جواب سلام باز داد

پرسیدند که ای سر بحق خداوند هر انس و جنی بر کوه کیت و اینجا چه کار و آری او گفت یا
قرآن مرا و رُس اراس نامند با و نه از سر حکم خدا تعالی و اینجا می باشم چون دوز
قیامت در رسد فرمان خدا تعالی و دنیا و آری کم از دوز می که ما خود می آید و هم القه
صاحبقران هم شب اینجا بار رُس اراس سخنها میکرد و چون اقباب عاتق تاب بر آمد و رُس
اراس با سربانی و یکری میان چشم رفته باید دیدند صاحبقران از اینجا بر و کیتیا آمده
روان شدند بعد از چند روز بخبره و یکری رسیدند از کیتیا با و اراس اسلام فرمود
تیمارهای آن خبر به روانه که دیدند چون پاره راه رفتند درخت کهلانی بنظر در آمد
که ده هزار کس دوزیر سایه او جامی کرده اند شخصی بقامت هزار و ده باز بخبر و غل ای
از شهن درخت بسته سرش میجو و دیو و بایهانش میجو و یکصد رستن بود صاحبقران تخر
کر ویده بهیتر رفت آن کس که بر درخت نشسته بود بها حقان سلام کرد صاحبقران
گفت تو کیتیا و نه از که در اینجا بسته او گفت من از قوم جن بن جان ام و شیطاں الرجیم
بر او را آورده و چون خداوند تعالی ما را به بندگی خود دلالت کرده برادرش شیطاں
سرور و بر فرمان لم نزل بنا که او را بر فلک الافلاک بردند و محل الملکوت کردند
و من با فرمانی که هم مرا با طوفی و زنجیر در اینجا گذاشته و نهقا و نهرا را می کشد که در اینجا
مانده ام چون بار خدا تعالی شیطاں رجم را بر انداخت او بمن آمده گفت که مرا
باز مرو و ملعون کردند حالا تو در بندگی آوی قیام نمای گفت با و خداوند حق
ست و امید وارم نجات بخش شیطاں برکت بر من ملکی نداد که نیک که خدا میفرماید
ترا و روز قیامت موکل جنم که نام من محبوب بن محبوب بن عیاض است پس با امید
بر میکم القه صاحبقران از اینجا بر ویده روز و نیم بر و کیتیا نشسته روان گردیدند

روایان اخبار و اقلان آثار خبی عیان و بیان نعم اند که چون خواب با و به ضلالت
و مسک نوبی بطالت زاده زمر و کول زمر و نانی غول بر و کیتیا نشسته با و دیوان
یکنا ز و غلامان جانهاز سیر و عجایبات خداوند که می رفت بعد از مدت مدید بخبر
پرسیده فرمود آمده خیمه و سرای و ده ز و عیاران را فرمودند که خبر صفت من بیاورید که در اینجا

آرد و شهری است یاد عیاران روان گویند چون چند فرسخ رفتند شهری را بنظر آوردند
 و داخل شهر شدند چون بمیان شهر آمدند پرسیدند که این شهر را چه نام است و پادشاه
 اینجا چه نام دارد و چه پیش و ملک پادشاه مروان این شهر را در مروان گفت که این شهر را
 شهر فارسی گویند و پادشاه اینجا سام فارسی نام دارد و مروان این شهر را به پادشاه
 عیاران زمر و تانی از تمام حالات شهر که پیش آمده و آورده و در خدمت زمر و تانی آمدند و
 شنیده بودند و موضوع داشتند زمر و تانی بنی و او را نام سام فارسی نوشتند و
 زمر و تانی را که گفته شدن و او را دوست باران اسلام و خزان حالات اینجا را این زمان
 رو و او را بعد از نام فید که نام به بخکان و او را با جمیع امرای جانب سام روان
 که بخکان در خدمت سام فارسی آمده نام زمر و تانی را با چند پیشکش گذارند و سام
 نام زمر و تانی را از بزرگان شنیده بود و خبر خزان زمر و تانی را از بزرگان با جمیع امرایان خود
 بجهت استقبال زمر و تانی را از بزرگان بدر رفته زمر و تانی نیز با استقبال او آمدند و
 فعل گم شدند سام زمر و تانی را بر داشته بارگاه آورد و بنام بر روی وی آرد
 روز چند زمر و تانی اینجا پادشاه را دید و روزی چون جاه و جلال خود را پیش پادشاه
 سام گفت قربان نوشوم چرا این قدر گریه می کنی گفت چرا گریه کنی مسلمانان
 خداوند را غارت کردند و مرا شهر را و خبره خبره میگیرند از اغلب که در اینجا
 میروند و توحیدان سپاهی و بیلولانی ندارند که مقابل مسلمانان شویم تا مگر
 خاطر حیدر حیدران سپاه و بیلولان را جمع کنیم که بر کافران ببار شود پس بنی و او
 تا قلعه را می آوردند سام نام با جانب پادشاهان بنا و در خبره از تمام گروهی
 مضمون آنکه نیز زمر و تانی را که بنی پناه با نمایند که می باید که به پادشاهان گنج شده
 مسلمانان را از پیش بر دارند که در تمام روز بنی که بنام ما زمر و تانی نامها
 نوشته روان کرد چون نام شهر را چنان رسید اینجا پادشاه بنی پناه پادشاه با صیغه
 میگویند و در آن کس همراه خود دارند و هم در ملکها و اینجا در تصرف او بود و پادشاه
 حالات زمر و تانی را شنید و بافت کرده نام سام نوشت که زمر و تانی را در اینجا
 حضور اینجا قیام باش اگر آنکه خدا پادشاهان در رسید سر راه انباله که چون نام سام
 کرد و شنید او زمر و تانی را با جمیع شهر را چنان ندان که زمر و تانی چون با چنان

لایان شاه او را استقبال کف شمع آورد و فرمود بر روی او راست زعفرانی انجا
 قرار گرفت نیکو از تاب بر و استان و بر رسم دو کلمه از شاه حضرت ...
 که صاحبقران از مجبوظ بن احوط بنح عصلح مخلص گردیده بر روی کشتیها و آمده روان
 گردید بعد از روزی چند بخیریه دیگری رسید از آنکه صاحبقران لایا و ایران اسلام
 تمام افتاده بود از کشتیها باز و آمده هفت میر روان شدند بموضع رسیدند که با غیر بود و چون
 بهشت برین داخل باغ شدند به طرف سیرکنان می رفتند ناگاه ابوانی را بنظر آوردند
 میان ابوان آمدند و سخن را به حشمت سنگ بخواریدند هر چند پیدایش کردند پیدایش صاحب
 قران به تقاضا گفت اینکس چه باشد او گفت نامش و حال هفت و روقت آخر زمان پیدایش
 می شود و بدست مهربان کشته می شود صاحبقران گفت تو چگونه در یافتی کاین و حال گفت
 در کتب ای پیشین خوانده ام پس صاحبقران از انجا در گذشت باز بر سر کشتیها آمده روان
 شدند بعد از یک سال ناخدا یان طبل زدند که از دریای عمان بر آمدیم حالا در شهر کشته
 می روند بعد از سه روز برابر خبری به فار از کشتیها باز آمده خیمه و سراپرده زدند اما جاسوسان
 ظاهر نگذاشتند و بر بام رسانیدند سام نهب داد و تا چهل هزار جوان مسلح و مکل شده
 سام سوار گردیده بجانب لنگر اسلام بدر زفته اما عیاران اسلام نیز جاسوس بودند
 چون علامت سپاه دیدند بخدمت صاحبقران آمده و مروضه داشتند صاحبقران نیز بهشت
 تا یاران اسلام آمده و میباشند نکرد و برخاست از شکاف کرد سام با چهل هزار کس
 پیدایش و در پیش سپاه اسلام صف کشید و مرکب را بمیدان برانگیخت و مبارزه خواست
 اصف انجم طلعت بمیدان آورفته بعد از همیایه یک نيزه و نیزه در آمدند اصف نیزه از دست
 ببرد و دیگر اعرافی شده شمشیر اصف انداخت اصف نیزه را از دستش کشیده و برگردیدش
 دست زده او را از خانه زمین چور بود و بر زمین زعفرانی رسیده دست و کردش را بست
 و او را پیش جهان پناه آوردند او را دلالت باسلام کرد و دیگر از ستر ترس و خدمت اکبر
 شد امیر محورا از جنس باز و از همه مملع ساخت سام صاحبقران را تکلیف دعوت کرده با
 یاران اسلام در قلعه آورد و بر روی یاران اسلام راست هر چند فکر کرد که یاران اسلام
 بیکر رفتار نمایند فرصت نیافت لا علاج شب سیوم بارگاه سلیمان را بر داشت بجانب مملکت
 کرخیت جمع خبر جهت امیر آوردند که سام بارگاه سلیمان را بر داشت و نبرد رفت امیر فرمود بارگاه

برود و فرمود تا قلعه را با اسلام آورد و نزد عیاد از انتظام قلعه بجانب ما چنان بدر رفتند

روایان اخبار و تا قتلان انار چنین روایت کرده که چون در محل زمانیکه تفرج از طلسم طریق
که بخت هم جای رفت هر جا که نانی وانی می یافت خبر می خورد و خبری را بر اسب می کشان تا
پشته رسید جو بانی را دید پرسید که این راه کجا بر می آید جو بانی گفت دست راست پشته را
است که او را بابل میگویند و دست چپ پشته است که از آن پشته سلامت می رود و گویند
که انجا طلسم است که او را خاک بر میگویند و زمین خنجره که کرد شد بدیع الملک نمودار کرد
تفرج بجانب طلسم بدر رفته بدیع الملک نزد جو بانی آمده پرسید که ای جوان که با تو سخن میگو
کجا رفته گفت جانب طلسم خاک بر رفته شش هزاره تیر در آن پشته روان شد و حواری زنیکان
دید جای نایل های رنگ انگارسته سر بفلک کشیده است در آن زمین غرق میشد بدیع الملک
لوح طلسم خاک بر بر آورده نظر کرد نوشته بعدند که ایسج سروج بر خور و باید و صید شش هزاره
اسم را بر خط و صید و روان کردند چون یک فرسخ رفت اسب تفرج را دید که میگرد و بیشتر
آمد جای عظیم بنظر در آورده که از میان چاه چنان کرد وادی بر بر آید که تمام حواری را نیزه میکنند
الملک درین بود که از جانب حواری با جل محلل پیدا شد بدیع الملک را میل شد که اسب را
فریده ببرد مرکب را بر انبخت اسب بختن در آمد بدیع الملک جبک را تعقب او میدوید و اندک دور
چاه رسیده خود را بچاه انداخت بدیع الملک نیز بر لب چاه رسید جبک را بر لب چاه گذاشته خود
را میان چاه انداخت بعد از زمانیکه سر از چاه بر آورد و دید که چند کس سیاه اندام آمده اند
گروه می برند بدیع الملک حیران ماند لوح طلسم را بنظر در آورد نوشته بعد اسم را خوانده زنیکان
وضع کن شش هزاره شروع بخواندن اسم کردند زنیکان شش هزاره را گذاشته بدر رفته شش هزاره
شد بدیع الملک حصار رسید داخل حصار شد سیر کنان میرفت تا بارگاه نا هر رسید ایوانی
مطلب میان ایوان بالاشایه نه کنده تاج بر سر بر سر بالاشایه نه نشسته و جای که بر مینویس
گذاشته بر فراز صندلیه شریار بر بالاطاق از زمین نهشته و بر این ایوان زنیکان دست استقام
چون آن شهر بار شش هزاره را بنظر در آورد از فراز تخت برخاست و دست آویز بر سینه نهاد و درین
بدیع الملک آمد و سلام کرده گفت خوش آمدی شش هزاره را دوست گرفته بر فراز تخت جا داد بدیع
الملک گفت ای شریار کیست او گفت نام من خسرو شاه است شاه این طلسم ام و این شهر را

مهراس ابا و میگوید که صاحب نوم و سکنده کل طلسم جهانی بزرگترین این طلسم قادر بر در
سختی با طریقت طلسم بنام است اما یک نفع از نور انیم نشان داده گفت بگو خورشید
گفت و غریب دارم که کور است در طلسم در جیب است که او را اخضر النار میگویند هم برکنده
همچو با قوت سرچ است و یک برک او نیز میباشد چون برکت شیر است که کور در و غرق
را دفع میکرد و اندر نشان داده قبول که گفت بطلسم بر نهان کند خورشید را و بر کور رسانید
گفت بر و بر فراز کوه طلسم مبین است نشان داده که خود را بر فراز کوه رسانید چار دیواری
را بنظر در آورد که در زندار و بر آتش صندوقی از سیاه بر طایف بدیع الملک طلسم
مشاهده کرد نوشته بود که خفوا با این صدق سیاه در انداز نشان داده خود را بخند
انداخت صدای عجیبی برآمد بعد از زمانی نشان داده سر از آب بدر زد خود را
بمیان چار دیواری دید ایوانی چند مطلع دید پرت رفت با ایوانی رسید تمام ایوان از
کتب تا پر کرد دید دست زده بر دانست کتابی را مشاهده کرد در آن نوشته بود در علم
سمیاء از نشان داده آن کتاب را برداشت یکسره خود بنادخواست که کتاب دیگری
را بردارد که صدای در رسید که با شن دست خفوا را بکند را نیک رسید نشان داده
نظر کرد چار دیواری را دید که مرید نشان داده لوح دیده تیریز پیشانی وی زد که از پیش
گذشت و بر قفا برآمد طوفان شد جلا و جان داد بعد از طوفان نشان داده نظر کرد لوح
نوشته بود که دست رات این ایوان حجه است در شن و اکهر بر و بر رخت اخضر
البناسی بنقا جا که در موسکل درخت اندانها را قلم کن برک سیر را بگر که در خورشید
کور است او را سائیده در چشماتش بکش او نور منی که نشان داده در حجه را باز
صحای بی پایانی و بیروان شد بپای درخت اخضر النار رسید جا که در آن بر نشان داده
حمله آوردند نشان داده اسم لوح خوانده مع عقرب کشید همه را کشت خورشید
با یاران خود در خدمت بدیع الملک آمده حاضر شد گفت فتح طلسم مبارکباد اما توج
فرصت یافته از جنس طلسم که ریخته بدر رفت بدیع الملک خبر و گفت که را لقب نور صفت
ست هرگاه که من بکنر الکلام بروم تو اسباب طلسم را بدو دانسته جهت من پیامی
خبر و قبول کرد و نشان داده برک درخت بخور و دهم درخت بخور و بدو بدو رفت بکند را باز
بر سر داستان او برسم و است

و جنگ باران را ... اما خداوند اخبار چنین خوانده که چون سام
 خاریارگاه سلیمان را بدید و صفه صاحبقران روز دیگر نورالدیر و ایرج را لعقب وی
 روانید هر دو جوان با همتا و نیز ارجوان بدر رفتند اما سام بارگاه دومی بر دفرنگ
 بعد که از پیش کوهی ریخت چون بالا مقدم کرد و از بیم شکافتن مقصد بر کار علم
 نمودار شد بر پسیای علم میر یک نقابدار بر پوش می آمد چون رسید عیار او را خردید
 که سام خاریارگاه را بگریزید و نقابدار بر داشت و می بر مرکب نه خود را سپاه
 کفار و سام خاریارگاه نقابدار گرفت و حمله او کرد و بدست از او یک ضرب آورد
 بر خاک عدم انداخت و سپاهش را شکست و همو بخا نقابدار خود سر ابرده زور زد
 و دیگر ایرج و نورالدیر رسیدند چون دانستند که نقابدار سام خاریارگاه را کشته بارگاه سلیمان
 را در تصرف خود آورده و دیگر بارگاه نقابدار آمدند نقابدار سر استغفال کرده و بارگاه
 بر جای نیکو نشاند و موجب قدم رنج استغفال کرد و نورالدیر گفت بارگاه سلیمان را
 از نومی خوانم که صاحبقران ما را به غضب سام فرستاده بعد چون تمام از دست شما
 گشته شد خود را به نزد شما رسانیدیم نقابدار گفت من بارگاه را محنت با نعم خداست
 مرا کرامت فرموده حال بارگاه شما بخیرم ایرج تند شد که بارگاه را نمیتوانی برون
 نقابدار گفت من بخوانم و او نورالدیر گفت کار خجک میکند و ما بخدمت صاحبقران
 بر میگردیم تا بارگاه را از تو نمیکشیم نقابدار گفت من خجک حاضر اما بروید من خود
 و طفل نه فرود آمدان من در آید به بیم که از دست و بازویر شما چه میفهم نورالدیر
 و ایرج تند شده از بارگاه نقابدار بر او روی خود رسیدند و بنیب و او ندانید
 کارزار بنوازش و او در در لشکر نقابدار نیز طفل جنگ زو و در روز دیگر صفها
 آراسته شدند نقابدار بارگاه سلیمان را بر شیران باز کرده دست راست خود گذاشت
 مرکب را بمیدان برانگیخت و نوه بر کشید ایرج بی بر مرکب زده سر راه نقابدار گرفت
 نقابدار گفت من و تو مسلمانم بیانا جنگ کشته کنم ایرج قبول کرد هر دو از ارباب
 آمده بجنگ کشته در پیوستند و در شبانه روز کشته شدند که در روز سیوم از شدت
 رسید که صاحبقران او را نیز فرستاد بعد اسد با جلی بل از نوحه بدر رسید چون ایرج و
 نقابدار را شلاقی آمد و خون بر سر نقابدار افتاد که نقابدار غوغا افتاد و از او

بنامد به روز گفت تو بارگاه لا بجانب لشکر اسلام برسان لذاوه بارگاه نزار
سجده زنان بارگاه لا بدر برهمه و اسد و خف بر یک جانب صفت کشید و بختانی گشتی
یاران اسلام مشغول شد اما عیار نقادار جهت نقادار خبر آورد که اسد بارگاه
لا بجانب لشکر اسلام فرستاد و نقادار در دست از ابرج برگزید نگاه بجانب لشکر
گفتم و دید که بارگاه با شیران بدر برهمه اسد پیش آمده و عا گفت بعد از دعا
گفت ای نقادار بارگاه سلیمان ملک صاحبقران است اگر خردمانی زیر کنی
بارگاه و همه ائمه صاحبقرانی از دست و مانیر فرمان برداری تو کنم بار نقادار
از سختی اسد خاموش شده اسد و ابرج و نورالدین را بارگاه آورد و بزم بر روی
ایشان اراست چون روز دیگر شد نقادار مرخص شده بدر رفت ابرج و نورالدین
و اسد با نظار صاحبقران در همو بخا ماندند روز دیگر صاحبقران نیز مانک نظر اثره
رسیدند و با نورالدین و ابرج ملحق شده بجانب ماچین بدر و مشهد غازی مشاغل
و قطع مراحل جانب ماچین رسیدند بمفاصله چهار کرده از ماچین سرایر و ده و شب
زودند و خواجهم عزتانی را طلبیده گفتند برو بشهر ماچین و لایان شاه و پهلوانان
آورد و انظر و انش و عقل ملاحظه که عزتانی یا چهل عیار بجانب ماچین بدر رفته
چون برو بشهر رسیدند عیار شکل حیدل داخل شهر شدند عزتانی بصورت بیاد
شده در بارگاه لاچین شاه رسیده ایستاد اما خواجه مدین صاحبقران در ماچین
مبشر شده جاسوسان محضت و بر رسیده عرض کردند که ایک لشکر خرد بمفاصله
چهار کرده ای از قلعو خیم و سرایر و ده اند زمر و ثانی که بر و لایان شاه گفت
قرابانت شوم جانم فدای تو بار چاکر که میکنی خاطرت جمودار پهلوانی و آرم مشک
مشت زن که هیچ اسلحه دنیا بر بدن وی کارگر نمی شود و و یک مشت سر رستم را
خسته میکنند و دیگر آنکه شایان بر ملک لا نوشته ام چندان لشکر و ابرج را
می کنم که بر کا و غنایار من و بختان گفت این هم که کفیر است اما عیاران
اسلام که بر یکی بلای جهان اند و عیار سر آمد روز کار قیام اند لایان گفت عیاری
دارم که روی زمین قل و بی نخواهیم یافت چهار هزار عیار همراه دارم که بر یکی این
ایشان از ده هزار کس جنگ کند و سلامت بر آمد بختان گفت بطلب تا به بیم لایان

شاه نسیب ده تا کشیکه بن کشاک را آوردند بختگان دور اسپند کرد و لایان شکله
 اشارت بجایب کشیکه کرده گفت ملک بختگان گفت کوی بسیار از عیاران اسلام
 می نمایند کشیکه گفت از دیدن عیاران اسلام معلوم خواهد شد بختگان کجا عیاران
 را دیده است اگر ملاحظه کنید دریافت نمایند که عیاران اینهم قسم کار است بختگان چند
 گفت ای کشیکه تو تا حال عیاران اسلام را ندیده کنز می بینی دریافت نمائی خسته
 تعریف عمرانی را بجای رسانید که آتش رشک در دل کشیکه جا گرفت گفت
 می روم بلند اسلام و عمرانی را گرفته می آرم و از دروازه بارگاه برآمده بجایب
 لشکر اسلام بدر رفت عمرانی در محوختا ایستاده ماند چون شب بر سر وقت رسید
 را بصورت پیر موی بی نواز بر آراسته بر دربارگاه نشست و بنیاد خواند که
 کرد این صدا بگوشش یاران بارگاه رسید لایان شاه گفت این کبیت که بر دربارگاه
 خوانند که می کنند عرض کند که پیر موی است میگوید که از جانب مغرب آمده ام
 لایان شاه گفت او را بیا و برید مرومان عمرانی را در پیش لایان شاه آوردند
 عمرانی جواب بجای آورد فی نواز کرد و بگوشش از سر سامن رفت بعد از آن
 ساقی شده تمام مجلس را بگوشش ساخته ریش لایان شاه را تراشید و
 ابل نرم را مضحک ساخته لجه اسباب بعد برداشته بدر رفت اما کشیکه چون
 بلند اسلام آمد عمرانی را نیافت لذا جراح حقان را بدرقه چون بارگاه
 لایان شاه آمد او را با ابل نرم مضحک ساخت زرع وار و بپوشش ایشان که
 چون کفار بجای آمدند صفه مضحک یافتند حیران ماندند بختگان حالات را گفت
 که این کار عمرانی است لایان شاه هم برآمد کشیکه را گفت تو خب عمرانی رفته بودی او
 اینجا آمده و اینجا این حال کرده کشیکه گفت شهادت می دهم در آردوی اسلام بر چند عمرانی رات
 چشم نیافتم لا علاج صاحبقران را آوردم لایان شاه شوکت حال شد کشیکه بشارت او را کند و
 امیر را با فرموده و بدین غنی عظیم در دوش راه یافت نسیب را و که زرع و آردوی بپوشش کن کشیکه
 گفت اول طوق و زنجیر باید کرد پس انگه را طلیده غل فکیر بردست کردن صاحبقران نباید
 زرع بپوشش کردند صاحبقران چون بحال آمد صفه را دربارگاه کفر دیدند و زانو آورده بطریق
 اسلام سلام کرد که سلام من درین مجلس و درین ما و اطلاق ابروی مردان که یار و خدا

زده هزار عالم را با ساسد و بداند همه کافران هم چو مار سجدند لاجن شاه سبب دادنا جلاد
ز خل بیت قدم در بارگاه نهاد و صاحبقران را بر یک نشانید اما صبح یاران اسلام کاه نشد
نمودند که صاحبقران را زده اند شاه سعد متحیر بود که درین اثنا عزتانی با جمعی عیار قدم در آرد
اسلام نهاد و عفو عظیم دید حالات صاحبقران را شنیده در خدمت سود آمد و احوال ریش
تراشیده کفار بیان کرد و با جمعی عیاران جانب اردوی کفار بدر رفت محلی رسید که صاحب
قران را بر یک نشانده بودند عزتانی بسنگ سر جلاد را حست کرد و دیگر جلاد آمد و او را کشت
لاجن گفت که جلاد را که میکشد بچکان گفت کار بمون در دست لاجن گفت که ای قلم
بچکان گفت آنکه دیش ریش ترا تراشیده بود لاجن گفت که ای عزتانی اگر از مردان
جوهری داری خفه را بگویم خواهی عزتانی چون این سخن را بگوشش آورد بیک مرتبه کلیم را
از دوشش بر کشیده دست زده خفه را بر بخت لاجن رسانیده بکشد تاج از سرش و
بدست دیگر سیل بر بنا گوش او نواخت که همچو ترمه خوله بر بخت غلطید و عزتانی بود
زود که ای کافران وین دعا بخدای و جهان و بطاق اردوی صاحبقران سوگندی خورم
که اگر یک موی از سر صاحبقران کم شده شما هم را در سب سراسر خلو بدن بردارم و بدست
بخیارک بجانب کشیده انرا رت کرد که مان ای ناپاکار حالت اقامی خفه را می بینی و بیای
می نمیرد بچکان در وید را کشیده سر در دنبال خواهی عزتانی اما بعد از ساعت لاجن بپوش
آمد گفت ای بچکان سر را بر تن من نه گذاشته اند یا نه بچکان گفت سر سلامت است اما
تاج سر را بده اند لاجن سر دست بر سر آورد و کهنه چرم را دورنگ دید به بچکان گفت که
حلا که بکشد به باد شاه نومید بند لاجن در می شده سر حاسب کرد و در خفه عظیم در دوش سلیمان
عاید کرد و لاجن رو بجانب بچکان کرده گفت که صاحبقران را چه باید کرد تا عیدان اسلام
سلامت آید صاحبقران را میتوانست بچکان گفت اگر خمر را در اینجا بچوس کنی عیاران
بدر می برند لاجن بند صاحبقران بدست اخضرش پیش اسبش شاه اخضر روانه کرد
اما کشیده که سر در دنبال عمر گذاشته هم جام رفت خواهی عزتانی همه حاجت خیر کنان می رفت
تا بجای رسید که کهنه ابی عظیم بود و دان طرف دیوار کینه بود عزتانی گذشت و زنان دیوار بر طرف دیوار
اما کشیده زن جست زده بر دیوار آمد و دیوار افتاد کشیده بجایه و کهنه را افتادش کرد و او را
عقب رسیده او را از کسلا بکشدند و بحام بر آوردند اما خواهی عزتانی تمام شده زنج بر ریش او

کشید و دست از قضاایش گرفته بدو رفت اما بعد ویر کشید و رغبت راست همچو چند روز
برآمد و در میان ماند تا پیرایه چهره انداخته و خدمت شهریار آمد و حالات را پانگفت
لاچین براسفت تنب و او تا طبع چوب کشید و در و مندر و نیک کشید گفت شهریار را بکند
روم و حلقه در کوش عثمانی میکشم لاچین او را مخمل ساخته کشید حبس خواجهم عثمانی بدست
خود را بصورت درویش ساخته و در روی اسلام داخل شد خود را در روی عیاران رسانید
بهر یک عشق میکفت هر عیار بر آنکه که بنظر درمی آورد و بلای زمانه مبدید از بیم گذشت قرآن را
و به عشق گفت قرآن حبس سالی را بنظر در آورد و گفت ای قلندر از کجای ترا درین اردو
و دیده ام که کشید گفت از شهر بغداد آمده ام چون بار و بار شمار رسیدم گفتم که از عیاران اسلام
عشق باید گفت قرآن با ابو الفتح رسانید که زنده را از برش بکش چون ابو الفتح و لوق را کشید
ساز عیار را آوردید آمد عیاران اسلام بختند او را اسند قرآن گفت راست بگو کیست
کشید بجز راستی چاره ندید او حقیقت بگو یکس را گفت قرآن گفت حالا در و حدانت
پروردگار چه میگوئد کشید از صدق مسلمان شد او را نزد سعد شهریار آوردند شاه سواد او را
مخمل ساخت با قید استان فرواست

اما راوی گوید که چون کشید مسلمان
شد خربت لاچین شاه آوردند که کشید اسلام آورد لاچین کربان شد و درین محل از اسما
عقاپی در رسید و بزمین خلطک زده بصورت ساحری برآمد و نامه بلاچین شاه و او لاچین
خواند نوشت بعد مکه اجروک جا و دام چون که آواز حسن و جمال دختر ترا شنیده و اله شدم
باید که دختر خود را جهت من بفرست لاچین گفت ای اسفال جا و درین روزها که مسلمانان
رسیده است و عیاران اسلام عیار را مسلمان کردند من از عبده ایشان بریزم اسفال گفت
انچه فرمایم بجا آورم لاچین شاه گفت عیاران و سالاران اسلام را جهت من بیاور اسفال
جاء و بصورت درویش گردیده جانب اردوی اسلام روان شد تقضای عمرتایه و در راه
بود جانب لشکر کفار میرفت بجاد و سرحد جا و برسد تو کسبته عثمانی او را فخر و ابته نام محمد
را گفت اسفال جا و ابسه خوانده بر عمرتایه و میداد و بصورت نرساخته بعد از آنکه داشت
و باز و در لشکر اسلام آمد ابو الفتح را با چهل عیار و دیده همه را گرفته بعد از او و همه را بصورت نرساخته
ابو الفتح را بکمال میمون کرده یک خبر که او عثمانی بعد او را با میمون که ابو الفتح با نرساخته است

اسلام آورده نیرمازیر گردن گرفت و جوب بر عمر خرد و میمون الله نیرنر سوار میکرد و الفقه
سکن که در لشکر اسلام نجات او و برآمدی خیر از سرش میداد و میگفت که همچنان ساسیه میگویند
و نیرندیده ایم تا آنکه حالات را و بر پیش شاه سعد بن کعبه چند شاه سعد دل گرفته صید است
چرا که صاحبقران را برده بودند اما حکم داد تا برادر را حاضر آوردند چون نیرمازیر داخل شد شاه
سعد بر کرار است را و بر و میمون و صیدم خنده میکرد و اسفال و در شب چونک بر میمون زد و میمون
نیرنر سوار شد لا علاج نیرنر قرض در آمد شاه سعد با جمیع و لیران اسلام خنده بی کردند و
جا و آنچه رسم نیرمازیر بود بجا آورد بعد از آن مرخص گردیده بدر رفت چون شب بر
دشت در آمد باز و لیران را بر روی بر و شب نیم شاه سعد را بیدار بود و در حجر آورده
خواست که او را نیر از صورت نیر گردانند تقابله بر و پوشش رسیده اسفال را گشت و
و لیران اسلام را با عبارات خلص داد شاه سعد با و لیران جانب لشکر اسلام
روان کرد و میگوید رسید که لاجین و زمره زانی بر لشکر نیر خنده بودند شاه اسلام بیدار
بودند از آمدن شاه سعد لشکر بر جامانند از طرفین صدای طبل مراجهت بلند شد
کفار بر اردوی خود رفتند شاه سعد با و لیران در بارگاه سلیمان داخل گردیدند
و گفت که خبر از صاحبقران باید آورد و عثمانی در اردوی کفار نزدیکان رفته او را
بنیب نواز و از و دشت حالات امیر را باز گفت عثمانی و در دشت شاه سعد رسیده
گفت که صاحبقران را بدست اخضر فرستاده اند شاه سعد گفت شما بجانب دشت
اخضر بروید ما اینجا باز مرنانی مقابله میکنم عثمانی از شاه سعد مرخص گردیده بجای
دشت اخضر بدر رفت

اما را و بان اخبار و ناطقان اثنار بدین گونه روایت کرده اند که چون شاه
زاده بدیع الملک تعقب توریخ از طلسم خاک نیر بدر رفته توریخ هم جا میرفت تا
بکنار و بر رسید مایه گیر را بنظر آورد و کرده پرسید که این دریا را چه میگویند گفت
رود سفیدش میگویند توریخ گفت در اینجا شهری و طلسم است مایه گیر گفت محله
چند کرده از اینجا بمان دریا میگوید این است از طلوع آفتاب میل از آب بر آمدن آغاز
میکنند تا سفت النهار با و ج میروند جمع آفتاب کباب مغرب بکونار مشهور
میل نیر باب میروند تا پدید میشود چون یکپاشه لب میکند و نوارش چند کنار آب

از میان دریا بر سر آمد و به شیب محبت میدارند هر کسی که تمام شام در آن ادرانه
می طلبد چون آنکس نوزد و دختران می رود دختران با او محبت میدارند و طرح می شود
ستون از آب نمایان میگردد و نازنین دختران خود را با آب اندازند بعد از آن که دختران
ناپدید می شوند و بوی از آب بر می آید و آنکس را گرفته بدریایم برود و دیگر حالات آید
مکشوف نمیشود و توریج بجانب طلسم بدر رفته بر لب دریا رسید ستون را دید و هر دو تا
شب بر سر دست درآمد چون که یک پاس شب گذشت نازنین دختران چند از آب
بر آمدند و بر لب دریا چراغان کردند و بزم آراستند نازنین و دختری که سالار هم نوز
عروسان نمود و کنیزی افتاب بیکر را نوز طوری و ستاده تا او را حاضر آورد و توریج
نشت نقل و می در کار بود چون صبح صادق و صید نازنین عبادت خود در آن وقت
و نا پدید شد و توریج لب آب حار الوده ماند بعد از زمانی دیوی سبب از دریا بر آمد
نوه بعد از آن از جگر کشید که تمام حیرا و آب دریا بتزلزل درآمد و توریج مدیوش شد و بوی
توریج له باب برود اما بدیع الملک نیز تعجب توریج نوز دماهی گیر رسیده احوال او را در آن
که بر لب دریا رسید میل را دید که مقدار بسیار از آب سر بر کشیده چون افتاب
سرا در بجانب مغرب شد ستون تیر کم شدن گرفت چون افتاب بر درختان بسیار
مغرب کشید ستون در آب نا پدید شد چون یک پاس شب گذشت نازنین دختران از
بر آمدند و بر کنار دریا چراغان کردند و بزم آراستند بدیع الملک توریج طلسم ستون را
از کیسه بر آورده مشاهده نمود که بوی که خود را میان دختران برسان و با ایشان
صحبت دارا می و نقل ایشان تناول کنی چون صبح شود و دیو سبب از میان آب
بر آید و جمله بر تو میکنند این اسم که سر لوح نوشته اند بر تمیوه خوانده او را قلم کنی و حجت
زوه خود را بر میل برسان میز کلانی پیدا میشود پایش را بیکر بدیع الملک خود را
میان دختران رسانند دختران تو غم کردند و او را بر جای میگویند نازنین و نقل و می
بهین آورد بدیع الملک خود را میان دختران رسانید نقل و می ایشان را بخورد
هر چند دختران تقلید کردند اما بدیع الملک میل به می و طعام نکرد و آن قصه چون شب تمام
شد و افتاب عالمتاب طلوع نمود دختران یکان یکان خود را با آب زدند و نا پدید شدند
بعد از زمانی دیو سبب اب بر آمد و نوه کشیده حمله بر بدیع الملک آورد بدیع الملک را

باتنق قلم کرد طوفان شد بعد از طوفان بدیع الملک جست که خود را بر ستون رسانید ستونی
بالا شدن گرفت چون بمقدار بنفکای نزه بالا رفت بنزد او اسم لاخوان مرغ کلای پندرا
شد بدیع الملک پاهایش را گرفته مرغ پرید تا چهار ساعت نجومی بر بالاد رفت و بعد
از آن سربه نشیب نهاد چون بر روی آب رسید غوطه زد و طوفانی شد بدیع الملک بعد
از زمانی نظر کرد و حضور البحر از دید پاره راه رفت کنند نیکوگون لا بنظر در آورد و در شایسته
و قیله زده اند شاهزاده لوح لا مشاهده که نوشته بود که اسم را خوانده و در او مان
ماری غطم الجبش بر میر آید او را قلم کرد شاهزاده و رفت و در او قلم نمود طوفان
شد بعد از طوفان بهم کشید و از آید خواهر بر سر دید بیرون آمدن از بنی دختران بر آمد
و هر یکی تکلیف بکند خدای کردند بدیع الملک لوح لا مشاهده نمود نوشته بود و
و دختر سردار را بکش شاهزاده او را قلم کرد و هم دختران سوخته حاکم شدند بعد از
زمانی مرغ آمد شاهزاده او را بیا تیر کشید طوفان و زلزله و نوله شد چون عالم روشن
گرفت طلسم مفتوح شد و حقه لا بجزیره دید که هر چار اطراف آب است و توجیز نیز
ار بند طلسم خلاص شد چون اطراف جوداب دید بدیع الملک استا و کلایم
شد و از آمدن این طلسم بر اسان شد لا علاج خود را باب انداخت موج
آورد بطرف دیگر بر و اما بدیع الملک چون دید که توجیز خود را باب زده می خواست
که او نیز خود را باب زند که درین اثنا گشته بازگشتی نمایان شد شاهزاده اهل
گشته را صدا زد پند یاران گشته چون بدیع الملک که در جزیره دیدند گشته لا
در بر کنار جزیره آوردند شاهزاده را بر روی گشته نشاند با بجانب دریا آوردند
شاهزاده جنگ سیه فطاس را دریافت و بر پشت ویر سوار شده کنار دریا به بعض
توجیز بدر رفت و

اما خداوند اخبار چنین روایت می کنند که چون
عزنا فی خدمت شاه سوریانین دست اخضر بدر رفت و هم جا میرفت تا بدو
قلو اخضر رسید قائم سر فیلک کشیده و بر دروازه قلعه سوارک جهان پناه خرم ثانی
نامدار او خجسته اند چون نظر حواجه عزنا فی بر سوارک صاحبقران افتاد نوله اه از جگر
کشید و مدد بخش کرد بد اما ملک اخضر را خجسته که او مد علم ساحرین بلای زمانه و کلاه

افاق آورد اسروان نام بعد از سر حاکم قران لا سر بریده او بخت لود و با حضرت گفته
 بعد هر کس که از ویدی این سپهره و ناله کند بداند که مسلمان و از خوشان خمر است
 او را بیکر ملک اخضر با یاران صحرای و بر قلمه نشسته بود چون غزائی را با بن صورت
 دید بنیب و او را استبد و در پیش ملک اخضر و او را در ملک اخضر نیز و در حضور
 خردا و سرفراز سر عمر تابستان را غیر بریده بهلور صاحب قران بر نکرده او و بخت ملک
 اخضر نام بجانب زمرو تانی روان کرد و معون آنکه خمره و غزائی را اکسیم و رایشان
 بر نکرده حصار او بخت ایم چون نام زمرو تانی و ملاصق رسید ایشان خوانده بنیب
 و او را تا طبل تبارت و تقاره شادی الله شاد شادی در آورد چون صدای
 طبل تبارت بگوش و در آن اسلام رسید شاه سعد ابو الوانفتح و خور و کف
 شعبان و سبانه لا گفت خبر با و رید که طبل تبارت چرا زده اند عیاران
 بار و دی کفار رسیده از یکی پرسیدم که چرا طبل تبارت لا زده اند او گفت که
 خمره تانی و غزائی را در شهر اخضر گشتند و سر ایشان بر نکرده حصار او بخت ابو الوانفتح
 سبک بگردش زده از آنجا و در گذشتند و بارگاه زمرو تانی رسیدند همین مذکور
 یافتند عیاران بخیر مت شاه سعد رسیده عرض کردند که در لشکر زمرو تانی خمره
 صاحب قران گرم است شاه سعد متوجه شد اما زمرو تانی در بارگاه ملاصق شاه
 بعد که خبر حقیقت و در گفتند که چه اندام بهلوران می آید با چهار صد عشاق گشته که
 خط مشور و لشکر کفار و خدایرستان میخواند زمرو تانی چند ویران را با استقبال می
 فرستاد و او را آمدند سبب اندام از هم بالا دست است چون چند بار می بگردان
 و در آمدند اندام گفت که خط مشور و آرام بهلوران بازمان را بر زمین زدم و بعل
 در ایشان بر مشور و آرام اگر در میان شما کسی است که مقابل من شود بر خیز و ملاصق
 من سحلی نماید ملاصق بجانب مشاکب مشت زن میوه او گفت من با سبب اندام
 تلاشی میکنم پس مفر شد که فرود آمد و در بارگاه ملاصق رسیدند هر چه حقیقت شاه سعد
 آوردند و در آن اسلام را انصافی شد که محاسنی گشت سبب اندام تسبیح بنیب
 عیار و خط تلفیق که به ما را بصورت مبدل در بارگاه زمرو تانی عیاران محول
 کرد و در صحرای افاب عاملان سر از حجاب خاور کشید زمرو تانی و ملاصق میایران

کفار در بارگاه جمع شدند سیه اندام نیز آمد و عمر که کرم ویران اسلام نیز کاهان
رسیدند سیه اندام چهار صد عشاقی خود را بر زمین زره صلاح گفت مشک
مشت زن نیز و سباب تلاش برتن خود حسبت که در پیش سیه اندام آمده گفت
پا با بکشیته نبر و اوریم سر بکید کر را بعد و لکرم بگفت و نوبید مانند ابر بشوید
طیان رجم هر بر القصبه پرو و نبلاش در آمدند چون چند جل بیان ایشان
واقع شده سیه اندام مشک را بر زمین زره که مرده پشت او زمین نقش بست
بعد از زدن او بر زمین بار صلاح گفت عرب و عجم را شا هزاره امیر الزمان بر اصف
چون صدای نوحه کیوشی که حسبت زره خود را کور پیش سیه اندام کشید نظر حکمان
بر امیر الزمان افتاد و ایشان را به یکه زبانی کرد که ویران اسلام نیز آمده اند اما
سیه اندام جوان خوش قیافه را دید پرسد که توجیه کی که با من مکرر می شوی
پهلوان ما چن را بر زمین زوم شا هزاره گفت من نیز از ما چن ام القصبه یا
پهلوان سیه اندام نبلاش در آمد چند جل که واقع شده شا هزاره او را بر
زمین نفر بر روی سینه اش نشست و او را ولالت با سلام کرد او گفت توجیه
کی شا هزاره نام و من خود را با او گفت سیه اندام گفت مرا عهد بود هر بر زمین
شمار اینند اطاعت او کنم حکم گفت و مسلمان شدند شا هزاره از سینه وی برضا
حکمان است بارت بر موفتانی کرد که این خدایمست زانده مکن در حکمان بنیب
و او نا کفار بر شا هزاره در تخت ویران اسلام که حسبت و راست نوحه با بر نشیند
و خود را بیک کفایت خیمه در موفتانی متجرب و سر اسیم شده عیاران اسلام اسب تا
جهت سالاران خود حاضر آورد و ویران بر اسب تا سوار شدند سیه اندام نیز
با چهار صد عشاق جنگ کردن گرفت القصبه ویران اسلام بسیاری را بر خاک
ملاک انداخته با سیه اندام از آنکه کفار بر آمده و روی اسلام رسید سیه اندام
را در حضور شاه سعاد آوردند شاه سعاد او را صلاح ساخت روز دیگر شاه سعاد را
اسلام را در حضور عایه طلبید آشته گفت شنیده می شود که صاحب قرآن را با غم
نمانی و قلم اخضر شهید کردند شما یان خبر تحقیق بیارید چهل عیار طرار جمع آمدند و نوی
با کشته سرفرو آوره روان که دیدند مثل قرآن و انوالف و شاپور و سیاه و امیر

سویان و شینک و شب رود قاعوله و مرغوله و خورده و در آب و کلباط و طوقا
و چالاکت و سعید و سعد و اسلم اینان از شاه سعد مرخص گردیده بجانب دشت
اخضر بدر رفتند

اما خداوند اخبار روایت میکند که جن
بدرع الملک از طلسم برآمده و توجع خود را در آب زده موج آورد و بدرعش نهد
بدرع الملکت به نفس توجع کنار و با هم جامی رفت بهم روز دشت و پیا بان لای
برند وقت شب بجای سایه دار آرام می کردند و شبها بر روز راه را طی کردند و روز
چهارم به پیش رسید چنان خوشبو در آن بود که دماغ را عطر اکین میکرد و شاهزاده
چراغ بود که این چنین خوشبو از گنجای آید و در آنجا برید شهر را و آن دید میان
شهر آمدیم مردمان شهر سیاه بودند شاهزاده از یک سو رسید که مردمان این شهر را
سیاه پوشش بودند او گفت حکم باد شاه مانیت که احوال سیاه پوشی بکسی
نمایم شاهزاده خوف را با یوان بادش به رسانید مردی را بر تخت نشسته
دید پیش آمد و بطریق اهل اسلام سلام کرد شاه و علیک گفته تعظیم کرده او را
بر فراز تخت بلوی خود نشانداده کرم برسد و گفت از گنجای و چه نام داری شاه
نام و نسب خود را گفت بعد از آن پرسید که شما را چه نام است و مردمان این شهر
شما را چه سیاه پوشش اند شاه گفت ای جوان مرا خدایا که میگویند و مردمان این
شهر حجت آن سیاه پوشش را ندانند پس دانستم محمود بن صدق نام در حسن و جمال بکانه
آفاق و شهره عالم بود روزی که کار در پیش داشت و در حقیقت در خندل سرخ که خوشبوی
او تمام محار را گرفته و بر و در و در نهان مانده سیاه و زرد و سفید و سرخ و نیلگون
و رنگارنگ میکرد و از بوی آن درخت مست اندازد و از بوی عظیم حبه بر نه درخت جا
گرفته پس از قضا و ریای درخت رسیده از دنا او را دیدم و درخت درخت صدل هم جو
نوع و روان بجلوه کرد و در آمد و خوشبو تمام عالم را درخت خبر من آورد و در غم فرزند
سیاه پوشش شدم و چنان خیر می بیند که این درخت و از دنا و ماران از طلسم اند و فرزند
سلامت است شیخ بدرع الملک نام در اینجا میرسد و طلسم را مفتوح می سازد و فرزند را
از طلسم برآورد پس اگر نوید بدرع الملک نام دار طلسم را مفتوح کنی شاهزاده گفت را

در پای طلسم برسانید صندل شاه گفت هر دو امیرم از روز و عوالتش که روز از نقل و می کار
بعد حاضر ساخت روز دیگر که افتاب عالم ملک بر از حجاب خاور بر کشید صندل شاه
بدیع الملک را به پیش صندل آورد و درخت صندل را به شاخه همراه نمود و شاخه همراه بدیع
الملک و خیر عظیم را بنظر در آورد و در میان مار و از زبان او دید دست در کینه زده
کفج طلسم صندل را بر آورد مشاهده نمود نوشته بود و فتنه در پای و درخت صندل
رسی از دماغ ملک به سر می اندازد و او را به تیغ قلم کن و درخت را بر اندازد بعد پیر
میشود خفه را به نقب برسان و بوی می رسد او را قلم کن شاخه همراه خود را بیای و درخت
رسانید از دماغ قلم را بنظر باندازد شاخه همراه او را قلم خوانده از دماغ قلم که در درخت
صندل را انداخت به نقب رفت و بوی را گشت طوفان شد بعد از طوفان از دماغ
بیدار شد که نجاه سرو است و از هر سر شعله و شراره آتش زمانه میکشد از دماغ مار سید
حمله بدیع الملک آورد شاخه او را نیز قلم کرد و صاعقه و غبار دست و آوجون
علامت بر طرف شد طلسم شاه که روید جا که درخت صندل بود اینجا خفه از خوب
صندل بود عود بن صندل با جمعی از یزدبان طلسم اینجا بود خلاص شد صندل شاه با پیر
بر دست بدیع الملک سلمان شد و شیر آورد و نرم بر روی وی در است اما قلم
توچ هر یک خفه را بیان زده بود بعد از آن روز موج آب افتاد اکتار رسانید
مانده بود توچ گیاهان خفه را قلم به سر سائیده و روان شد شهری رسید که او را دیدند
طیغ بر روی می گفتند که طغیور شاه که او را خفه نیز طغیور نام بود با جمعی خواص از شهری
آمده بدو را که آمدند بود و نه انداز می کرد و توچ نیز اینجا رسیده تماشا می دید
چهار صد حکم انداز در خدمت طغیور بود و حمله خطا کردند شاخه همراه نیز خطا کرد و توچ
پیش آمده گفت اگر تیر و گمان مرادند تیر تیرنگ نیز میرنم شاخه همراه تیر و گمان را
بدست روی و او توچ بیک سخت تیر بدو زد و درخت صدای احست از جگر شاه
زده گمان روی بر آمد و خفه توچ را او کشاد و خفه پیش آورد و او را خواست
توچ شب و روز اینجا بود روزی چند گمان در پیش طغیور فریاد کرد که اندک زمانی
درین فغان کوه استقامت کرده از اعتدال از وجه او خللی میرسد توچ رفته از
راگشت طغیور او را بسیار نوازش کرده نفرز ندید که بدینکند از تابا بر گویم در ستان

زواریان اخبار و اقلان آثار **خبر عیان و بیان نموده اند**
 که چون عیاران اسلام از خدمت شاه محمد مدحی کزیده بجانب دست اخضر رسیدند چون در پای قلعه
 رسیدند سر عمر ثانی و صاحبقران را منتظر در آنجا دیدند هم کزیده بنیادها و نوه و نوه مازده مدحی شدند
 الاقران خود را خط کردیاران قلمه چون عیاران را دیدند از قلعه آمده تمام را بستند و در میان ملک
 استبرق شاه آوردند استبرق شاه پیش و قرضه که سروناز نام داشت ایشان را نذر آفرید
 سروناز هم عیاران را در پهلوی صاحبقران و عمر ثانی بند کرده و از سر سواران ایشان را بریده
 در بر قلعه او بخت اما گفتیم که قران بال ماند بوی چون شنب بر سر دست در آمده خود را بای قلعه
 رسانیده گذر زده بالا آمد و در دل شب بیدار میگردید و در فکر بود که چه کند و درین اثنا در
 خانه که شده شد و نازنین صبی بار و بر چون افتاب سر بر آورد و گفت ای مهر قران پادشاه
 خانه قران حیران ماند آن نازنین گفت و سوا سکن من از دوستانم قران بخانه و بر در آمد
 خانه عالی با فرزند ملوکانه یافت آن نازنین و قرضه را و اگر گرفته بر فراز مسجد جا و او قران
 گفت ای نازنین کیست آن نازنین گفت مرا صنوبر نامیکو میدرخشا استبرق ام و حوا هم صاحب
 قران له با چهل عیار بند کرده او را سروناز نام است همین لحظه مراد و واقعه مسلمان کردند
 و از آمدن تو و نام تو بشنیدم و او در قران خوشحال شدند و همه شربت رحمت همه در حق صبح
 صنوبر باز گفت که ای قران میروم و در پیشش سروناز خواهر خود را میگیرم تو نیز خود را بصورت
 زن جسته آماده کن قران هم بصورت نیز جسته گردیده ملکه صنوبر با سر آمد و گفت ای قران
 از خانه بر آمده در پیش سروناز رفت سروناز او را گرم پیرسید و همه بیکدیگر رفتند و آمدند ناگهان
 سروناز بر قران افتاد و خوف عظیم در دلش را یافت و بجانب صنوبر ناز خواهر خود گفت
 این جسته کیست صنوبر نام گفت ای کزیده حالا به پادشاه تومان خریده ام سروناز گفت جان
 می نمایم که این کزیده دست صنوبر را بکش و قران است که در کزیده بر کرد و در قران پیش
 آمده کار و جابره میز را بر کرد و در پیشش و کام او را افتاد و دیگر کزیده آن او را کشته و در
 بهو بخانه خود کردند قران گفت ای ملکه بند صاحبقران و عیاران و دیگران گفت و در پیشش
 تنها و است قران صنوبر ناز بر سر و در پیشش و عیاران خلاص کرده و در دیگران
 قران در پایگاه ملک استبرق رسید و او را خواهران و کزیده از زمین در آوردند

که باز بر زمین زنده او امان ساخت صاحبقران او را از دست بنیاد و ولایت اسلام کرد
 و حکم گفت سلمان شد و تمام قلع را بدایره اسلام در آورند و بر در چهار سوره انبیا
 نوشتند استبرق شاه جسته صاحبقران نرم آراسته روز دیگر صاحبقران استبرق
 شاه را با دوازده هزار کس همراه گرفته بخاکسخت فاجعه بدر رفتند زمر و ثانی
 و رسم شده مشک تنب وادنا بنام ویر طیل خنک در وند جسته شاه سعد فر آورند شاه سعد
 نیز حکم کرد تا قاره جنگ را بنوارش فر آورند روز دیگر چون افتاب عالیا بر سر از حجاب کشید
 و دشت کبر بر روی عید گیر میزد و میوه برار استند ویران چشم میدان که مشک از زمره ثانی مضر
 که دیده بمیدان آمد بعد از طریقه هم آور و طیل و آراب که شورش از شاه سعد مضر شده که
 راه برگرفت بعد از نهبانی بخت پیروزه در بر آمدند و آراب نیزه از دست برگرفته همان
 تیغ را بر دوال کمرشی زد که همچو خیار ملام کرده از نهال از مر و ثانی بر آمد تو بدین توجرج کر که
 بجانب آراب انداخت و رسیده همگی جنگ میکردند تا افتاب بر درها با ضرب
 کشید تور در آخر روز و آراب از خدای که او را از میدان بدر بر وند طیل را سایش زدند
 روز دیگر باز تور بمیدان آمده هم آور و خواست توجرج بن بدیع مقابل او کرد و خدای بر شاه
 زاده امیر الزمان خنده لا بمقابل او رسانید بعد از جنگ بسیار ز خدای شد و او را نیز در میدان
 رخنه کرد جنگ مغلوب شد روز دیگر بازه بنیاد آراسته شد تور بمیدان آمده هم آور و
 هنوز که از لشکر اسلام بر نیامده بود که خدای تعالی گردن کافت نه ارج قدر و قامت
 شمع الهی خواجه عزیزی پدیدار شد بآبان اسلام چون عمر ثانی لا دیدند طیل بارت
 بنوارش در آورند و عینای نظر که تور را بمیدان دید با حقران عرض کرد صاحبقران
 نامدار مرکب لا بجانب تور انداختند نظر تور بر صاحبقران افتاد و از دایره دید که اگر فلا
 نفس اندازد عالمی را بدم در کشد لا علاج تیغ بر امیر افکند امیر تیغ از دست برگرفته دست
 در گردن شش زده خواست تا او را از زمین بر آید که کیز دست در گردن صاحبقران زده
 هر دو از مرکب فروخته آمده مثلاً کس پیوستند انقض وقت مغرب صاحبقران او را بر زمین
 نه همچو کرباس بدرید زمره ثانی بنیب و لو که مکرارید این خدا پرست که بدر قلع کفار از روی
 غضب بر امیر آمدند شاه سعد شیر بنیب داد و دلان اسلام بر کفار رخنه جنگ مغلوب دست داد
 تا یکپاس شب جنگ مغلوبه و کفار بعد از آن طیل را سایش بنوارش در آورند صاحبقران

بدر کرد و کربا عافی شد
 حواله آراب کرده
 ستمی را از دست

و فرودستان در رسید و میل بر تن هزاره انداخت نشان از خود گذرانید و اورا قلم کرد بمیان
قلعه آمد بهار تیر رسید بر موی را بنظر در آورده بدان صورتیکه بیکر میبرد و را دیده بود و برین اثنا
غولی در رسید و بر بار بر سر مرز و بر سر مرز غلغله و ان غول در روی سینه نشسته
کار در نیز رک الله بر حلقوم پیرنیا و میزد و میزد ناله برداشت که ای جوان شکسته طلم را
در باب شاهزاده را رحم آمدی خود است که بپشت رفته آمد و نیز غایب او را از غیب شنید که لوح
را مشاهده کن شاهزاده لوح را مشاهده نمود نوشته بود که هر مرد و غول همه پتاره انداخته
را قلم باید کرد شاهزاده هر دو را یک شمشیر بر روی قلم که طوفان شد بعد طوفان بپشت
بر لب حوض رسیده چند و خرمایه پاره بنظر در آورده که بعضی از غل غراخت کرده و بعضی غل
میکند و بر یک جانب آتش بنشیند و فروخته چون آن همه دختران از غل فرار می یافتند و بکلی
وخت را در بر کشیده بجانب راستی روان شدند شاهزاده لوح را بنظر در آورده نوشته بود
هر کایک این دختران یک یک خود را آتش در اندازند و میسوزند و خری که عقب ماند او را با
تیر زن شاهزاده بر نوشته عمل کرده چون دختران برابر آتش رسیدند لیکن لیکن خود را
و آتش انداختند و خری که عقب ماند شاهزاده او را تا تیر کشید طوفان شد و تا بر یکی عالم
را فرا گرفت بعد از طوفان شاهزاده بدیع الملک صحرا را بنظر در آورده تمام سینه آن نوز
و شصت و هشت در آمده شاهزاده در آن نهبستان اقامت افکند چون یکپاس از نهب
گذشت به تمام صحرا را منور ساخت از هر گونه چش و طیر و سباع و درنده صدای زو زو
بشیر و کرک و آقام این هر دو میگردیدند ناگاه غول عظیم در آن بیابان دست داد
بدیع الملک آنجا بخت نمود و دید که چگونه درنده و کزنده که خنجر میبردند چون بسیار شیر و کرک
و کرکدن و کرک و سگ و روباه و حیوانات آن کجیته رفتند از دنبال ایشان فیلی میست با دو
و دندان نو که در دهنش بود و در دهنش بود بدیع الملک را بنظر در آورده حمل او کرد
شاهزاده تنی عفری بر فیلی زد و کار کرد هر چه میخواست بر آن فیلی زو اثر نکرد و علاج
شده لوح را مشاهده نمود لوح که بخت زده خود را بر گردن فیلی بگردانید و او را قلم کش
شاهزاده بخت کرده بر پشت فیلی بر پشت فیلی بر آمد و او را بفریب سلیمان قلم زد و عالم تیره
و تاریک گردید بعد از این که چون عالم جای آمد تواریخ از طلم بر آمده و بر رفت شاهزاده بدیع الملک
نیز تعجب او روان گردید اما تواریخ همه جا میرفت بکلی در بر رسید باز کان چند بر روی کشتی

نشسته منبر استند که لشکر را بر دلبند و روان کردند توپج فریاد زد که مرا نیز بر حمار یک پند خواهم
 اهل ماجر کشیدار تا قایم کرده توپج انجا رسید کوهنیز خواهم اهل تاج را خواست توپج لیه او را زد
 شتیاننده بجانب هفت منظر منبر آمد اما بعد از زمانه بدیع الملک بکنار دریا و رامت
 رفته لیه بدیع الملک حیران ماند لا علاج کشید و ب روان که بدیناگاه چند کشته را بنظر ورا ورده
 آواز داد شتیانان کشته با آوردند بدیع الملک گفت ما را بر کشته بگردانان کشته سازده لای
 روز کشته گرفت بدیع الملک گفت شما اندک کجا وارید باز کان گفت که جانب اختر و هفت منظر منبر
 که بسیار سوداگر انجا رفته اند الفقه روان شدند بکندرتا باز بر سر داستان ایشان برسم

اما راویان اخبار و اخبار از میان اخبارین بر روایت کرده اند که چون صاحبقران علیه قدر فرمود نهادی که بود از سبیل او فرزند زاده ماند و چون بزرگ شد بر تخت نشست مطر و دین غم و او را نام گذاشتند چون چند مدت بالایش ای کرد که بسیار شد و فرزند چاک ویرا و در شهر او گذر افتاد که او را کنیاس چاک و نام بود چون مطر و در او دیدن شد شب بصورت و خمر شده پیش و بر رفته او را پدیدار کرد و حقیقت پرسید ملکه کنیاس چاک گفت که اگر دست و در گرونی من و او در تیرایای غم و بر آسمان خداوند چاهم مطر و قبول کرده دست بگردن شد کنیاس بعد از چیل روز چیل آسمان از سحر و شب و مطر چاه و بر آسمان چلم چاه و او مطر و در چند روز که کوس خداوند و نواخت و در چند روز آرس به سبک و اطاعت وی درآمد چاه و بخت که زمر و نانی نیر و عربی ابو بخت و او و یک زمر و نانی بدر رفته اما پهلوان غیر چلی خوانده اند که خروج مطر و در وقت فرعون سانی بود ستاره جنگ فرعون نانی آمده در ان شکست داده بود و باز کرد و شکست که چاک که کنیاس او را رخ کرده بود که با مسلمانان جنگ مکن اما فضاحت شمار و نانی محمد کجا میر چلی خوانده که با صد هزار کس و چیل آسمان و کنیاس چاک و جانب ما چلی معا که زمر و نانی و صاحبقران بدر رفته زمر و نانی چون که زمام نور فارغ شد صحبت وی خبر آوردند که رحان کب سوار بر اسب و زده هزار کس بعد و شمار آید که نانی امر را با استقبال و بزم و ستاره او را با کرام در آوردند و رحان یک سوار چون رسید پای زمر و نانی را و بوسیده بر ضدی قرار گرفت و در و یکر طبل جنگ زده میدان آمد صاحبقران خود میدان رفته او را با نیک تلاشی در بر و در و

زین زوه بست لرزه در کفار آفتاب جنگ مغلوبه کنید وقت مغرب طبل امان زوه فروه آمدند
صاحبقران ریحان الله ولایت اسلام کرد و یک روز ترس منملای شد امیر اوله خلع ساخت
روز دیگر بزبان حبیب طبل جنگ زد و در آن روز اسلام نیز طبل جنگ زد و روز دیگر صفوت
جبرائیل و قتال بوز طریق از راسته شد بر تکیه ای در آن مرکب را که تخته مبارک طلب کرد و نیز کعبه
شکر اسلام بمقابل و نیز تخته بکعبه کشید که در آسمان رسیده و بای کرد بر زمین
و وزیده که پیش چشم آفتاب نذران کرد و تیره و تار کرد و چون باز مقدمه کرد در اشکات
منظر و دین غمرو با نهصد هزار کس و چهل آسمان نمودار شد نظر بر دولت کبریا
آفتاب دیدند که جبل قیطول زیر و بالا ساخته آند و بر قیطول حلم منظر و با جمیع خاص
نشسته و بیچ ما هر چار طوت کشاده و نهصد هزار کس و نیز بر سایه قیطول بر آندند
منظر و و تنب و ادب جانب قیطول رعد اول و تا صد از کمر تا فرود آمدند و فرود
از آمدن لشکر منظر و طبل امان از بر دولت کشیدند و بار و بی خود ما رفتند و روز
و یک منظر و نامه بجانب فرعون نوشت مضمون آنکه بعد از اسلام مطالبه با که ای
ز مضافی تو بر غلط دعوی خداوند داری امروز خداوند شکاکیه منظر و دین غمرو
شکاک منم که نهصد هزار کس و در بار کباب دارم و میجو آکیاس جلو و یار من است
اگر در مضرت من رسید سجده کردی برابر جای زمر و بر قیطول با خراج و دین و الله
نیز ای حضرت ای رسید چون نامه بز مضافی رسید حکمان نام را خواندند مضافی
به حکمان گفت چه میگوئید حکمان گفت مصلحت این نیست که در پیش منظر و در ایام
و خداوی و در ایام که من پس ز مضافی را خلع ساخته جواب نوشت که من
فروا بخد مت شمامیم چون بعد از آنکه شد مضافی با جمیع امر او لشکر منظر و آمد
خبر منظر و در و اند منظر و در تنب و ادب که او را بر قیطول خداوند در و اند پس ز بحر طلا
زیر آسمان بود ز مضافی با تمام امر او است زوه بالا آمد از جبل آسمان که نشسته بر جا
عجایبات دیده بر فلک چهل رسید منظر و در و در و در و در و در و در و در و در و در
ز مضافی الله بملوی خود جا داد و گفت و میز نام خداوند بر تقدیر خود و میگوید در مضافی
قبول که منظر و دین غمرو بر روز مضافی اگر است اما امیر صاحبقران چون دید که مضافی
با منظر و ملکی شده بصفت ذوالبدن فرمان که که نامه منظر و نویسد بصفت بموجب فهم

نامه نوشت مضمون آنکه ای منظر و منظر مرو و دانا و اکاه باتش منکه امیر صاحبقران
 نمرود کشیم و زمر زانی را ملک ملک کنیزانیدم و بی کرون شان را سزایان
 و سپاه جاد و کران را بدار اسفند است ویت لودری است زمر زانی را دست بسته
 با امیرانش نرومن پیا و روز کفر تو ماه **مسلمانی** شو فلک تو بنو مبارک باشد
 و الا ای منظر از خود بینی تا به تمام و السلام چون تلخ تمام شد امیر بر کوشه صندلی
 نهاد و نیت داد که دلیری لامی خواند که نام مبارک و در و بطور و من غرور برساند
 جواب درست پیا و هنوز صاحبقران سخن تمام نکرده بود که از کرسی شجاعت ببلوان
 زمان سلیمان فرشتا نراوه امیر نور الدمان قدر وی را خشم کرده اجازت خروجت
 صاحبقران اجازت داد و نراوه جام خود را میسر داند بر کشته با چهل هزار نوص
 بجانب لشکر منظر و بدر رفت چون برابر اوطای منظر و در رسید خربت منظر و در
 که ایلی از فرقه عرب آمده بکشان گفت شهر یار ایلی را بر قیلول خداوند مطلب
 منظر و در کمال بد چهره را که غر را بیل اولی و اورا فرستاد و با نام از ایلی خمره پیاد
 کمال بد چهره از مکان بستم فروخته آمده نیت داد که میان شما ایلی کجاست شاه
 زاده امیر الزمان پیش آمده گفت منم کمال بد چهره گفت نام را بنده خداوند کمال
 می خواهد امیر الزمان گفت نام من بر منظر و در کمال سخت گفت ایلی الزمان
 آورد ایلی گفت تیغ قلم که کفار علیه کرد و در جبل هزار مسلمان تیر و سیخ و تیغ
 و بر کفار زدن گرفتند عو غای عظیم دست و پاچه بر کفار زداند که ایلی خمره کمال را
 سست و حال از بر قیلول جنگ می کشید منظر و در بر آمد اورا بر کشته نام پیا
 و نراوه و مرو مسلمان بعد عرض کرد که ای خداوند منظر و در خداوند سستی نراوه
 شاید که ایلی را از در رسانی چه که کی از شما تا آن زمانه ایلی را متوض شده بکشان
 جهت چنین دید از منظر و در بر سید که این مرو کیت منظر و در کف وزیر است حکم عقل
 است بکشان گفت مرو مسلمان می نماید منظر و در بکشان را در شام داد و حکم کرد
 که ایلی که کجی متوض شود و سیر شما نیا و او که گنا نیده بکوشه پیا رند قرطاس رعد آورد صدا
 زدند ای بند کسان خداوند منظر و در کجی متوض ایلی خمره شود و یاران کفار چون این صدا
 را کوشش کردند و رفت از امیر الزمان بر و است شدند نراوه زبر قیلول یا استاده بود و در

تا طاووس نزد مرصع فروید آمد آواز کرد که ای ایلیج خمره بر پشت من سوار شو ترا بکمان
تبخداوند میرسانم بدیع امیرالزمان بسلم الکه گفته بر پشت مرصع در آمد عمر ثانی که غایبان
شمرده بعد او نیز برای طاووس لاکر و فیدر موس مرصع به پرواز آمد بعد از زمانی قیطول
تا اول رسانید انجا سله خانه منظر و دریا از انجا بر قیطول و دم آمد انجا شتر را به بوی الفص
تا از بیم قیطول باور گذشت بر آسمان چنانکه نشست گاه مسطور و دیوان طاووس را بر آه
تا از پشت فروید آورد و بهشت هزاره تکلیف سجده کرد تا هزاره بیک تیغ او را قلم کرد
قالب طاووس شکافته شد و از میان وی طاووس جادو برآمد و در رفت عمر ثانی
طاووس را بخلیطه انداخت اما تا هزاره امیرالزمان تحت عالی از آفت وید و بر
فر از تحت مسطور و نشسته با بر ویای مروارید و ضلای بی بسیار عین و بسیار کنده
بر فر از بر حنای کبری با لباس آنگونه نشسته می میکشید تا هزاره بطریق اسلام
گفت جواب از غیب بر آمدش هزاره چپ و راست نظر کرد جای نشستن ندید پس
سالار منظر و مردان قیل و در که بالادست از بیم نشسته بود بدیع الملک امیر کون پیش
وی آمده گفت بر خیز از صندیه خود که ما درسته سخن با منظر و کرده می رویم مردان هم
بر آمد خج گفت تا هزاره بیک منت آورد اکت و بر فر از صندیه وی نشسته گفت
تا ما به منظر و گفت باز نامه از که داری امیرالزمان گفت نامه چند شرط و آرو
بجکان من خواست که حرف غیر مصالح و در میان آورد خواج عمر ثانی لکدی بر پشت وی
نواخت بجکان منظر و گفت آفر بر جد و فرعون و منور و فطیم نامه خمره کرد وید نوچه
خزنی الفص منظر و نام به بد بجا آوید نامه را عفا کوم کردیم بر آمد جواب بیک
فروست امیرالزمان گفت من خود هم بر روم بجکان گفت ای منظر و این جوان
باروی خمره است این لاکر منظر و لکبیب و او تا کفار از چار اطراف بر تن هزاره
رخشید تا هزاره سپر بدست چپ و تیغ بدست راست بجک در آمد بسیار از مردم
کفار را بر زمین انداخت عمر ثانی نیز خوف لاکر که بجک در آمد بر و جوان بیک کردند
و بسیار را بچشم رسانیدند و بدین اثنا غوغا عظیم بر پا شد آکیاس جادو پیش منظر و
در رسید منظر و حالات امیرالزمان را بدو گفت چکارا پس خواند دست و پای امیرالزمان
عمر ثانی از حرکت بماند مردمان رخسار ایشان لاکر فتر بدست و پای ایشان غل فر خیزند

در پیش منظره آوردند بخندان نشان شد گفت ای منظره و این بار اگر خون برین
که فرج سر بریده بایک خمید و مسلمانان طاعتی گیرند منظره و نسیب و اواسط به مرغ
صولت جلاد بر سر نشان داده و عزتانی با برهنه در رسید سیاب اختر شما حق جان
ویدیش منظره و سر فرو آورده گفت ای منظره و این بار اگر خون برین
خواهند کردند نشان را می فهمانم منظره و گفت خوب است پس بند امیر الزمان حواله
سیاب اختر شما کردند عزتانی سجده کرد منظره و خوشحال گردید بعد از زمانی عزتانی
و ناره زد که منظره و بایک کفارست شدند چون شب بر سر دشت در آمد عزتانی
تمام کفار را بهوش کرده ریش منظره و در تراشید سیاب اختر شما را این تری خواست
که او را بهوش کند او گفت خواص من مسلمان میا امیر الزمان لا یتوهم و ترا از کمال
برتر رستم پس سیاب اختر شما عزتانی را با امیر الزمان بر ترا آسمان برسانند شاه
نفسه با سیاه خنجر جانب اردوی اسلام روان شد اما عزتانی خود را میترسید
شاه سعد و صاحبان رسانیده حالات امیر الزمان را تمام بیان کرد امیر
سر و پا بر روی و بی جهت امیر الزمان فرستاد و هم سالاران با استقبال وی رفقه
با کلاه سلیمان در آوردند اما انخاب سیاب اختر شما غرض خود را مد پیش پهلوی
منظره و جواب رفت روز دیگر افتاب عالجاب بر آمد منظره و دیگر کفارش شد و
منحک ویدند منظره و حیران ماند بخندان گفت این حالات بر تو از ولایت سهار اختر
شمار رسید منظره و حیران و پریشان گویید نسیب و افتاب مجرمله در آوردند منظره و در وقت
لا براتش نمود صدای صیحه برآمد که انیک رسیدیم بعد از زمانی انکیاس جلا و فر آمد
منظره و تعظیم کرد و او را بهلوی خود نشان داد گفت ای انکیاس من بهام روی و مدوکاری
تو با نجا رسیدیم که کوس خداوند بر ابرام حکومت نظم و نسیب عبارتی از انیک مسلمان
آمده مرا با بارایم جن منحک ساخته نبرد رفت انکیاس گفت ای منظره و خاطر معذور امرو
حکم کن تا مدت کشش بطل جنگ را بنوازش در آرند فردا من بمیدان برآیم و ما را از خدا پرستان
بر آیم پس این گفته بعد رفت چون شب بر سر دشت در آمد فرطاس رعد آواز نسیب داد
که حکم خداوند است که امشب بطل جنگ را بنوازش در آورند پس در آرد و بکفار بطل جنگ
نفتد و روز دیگر افتاب عالجاب بر از حجاب خاموش کشید گوید شاه روم صبح چو شد

از شکار بار سوی رنگ بست قافله رکبان را بیت سلطان رنگ گشت بیکدم شکون
چون بهم امیخته لشکر رنگ و تبار آن و در بارش شکر بر روی عهد یک معینه و میوه بر آرد
هنوز کی از بر دوش شکر میدان بر نیامد که لزد و اجیر صفت کرد با وی بر آمد که عالم را تاریک کند بعد از
زمانی آکیاس جاوید زره از دایر سوار میدان رسید که شراره آتش از کلاه و فلک میرفت چون
آکیاس میدان آمد در میان کلاه را چند باره که بر زمین افکند و اسب خواند تاریک و غبار عالم
را فرا گرفت بعد از زمانی از میان تاریک سوار برید و نفوذ از جگر بر کشید چنانکه تمام لشکر
اسلام و کفار بلرزید و درآمدند و بفرار اسپان بر زمین انداختند و راه حمار گرفتند آن سوار را رسید
بمیدان و نفوذ بر کشیده مبارز طلبید تا ششم دلاور از شاه سعد و امیر صاحبقران مرضی که دیده است
بر مرکب زره سر راه آن گیر گرفت آن سوار گفت ای جوان هر چه و حره که داری بیار تا نهاده
تا ششم شمشیر و خنجر و نیزه و تیر سوار انداخت هیچ کار نکرد آن سوار دست در گریبند تا ششم زده و
او را از خانه زمین در رنج بر روی هوا پر تاب کرد و غوغای عظیم و صاعقه بر آمد عالم تاریک شد
بعد از زمانی چون عالم بحال آمد تا ششم را نیافتند باز هم آورد و خواست بدیع الرمان بمقابلتش
رفت چنانکه مذکور شد گرفتار گردید گویند که بقفا و دلیران اسلام گرفتار شدند روز دیگر آکیاس
جاوید بر پلنگ سوار شده بمیدان آمد و سحر و میوه همون سوار از زیر زمین بر آمد اما هم از سنگ
بر پلنگ سوار شده بمیدان آمد و سحر و میوه همون سوار از زیر زمین بر آمد اما هم از سنگ شده
بعد تا رسیده خود از جگر بر آورد و هم آورد و خواست ابرج رفت و حره تا بر بسیار بران سوار کرد
یک سر موزخ بر بت رنبد اخوان سوار دست در گریبند ابرج زده او را از خانه زمین در رنج و چنان
سخت بر زمین زد که ابرج در زیر زمین ناپدید شد فوراً اندر رفت همین دیدن روز صد دلاور
گرفتار شدند سخن بر عزیزان مختصر در بیعت روز ششم سالاران اسلام در علامت سخن ناپدید شدند
الله صاحب قلین و شاه سعد و کرب غازی صاحبقران مات و سعد گفته که فردا من بمیدان رفته به پنجم
که چه میشود خواجه و الا کوهر مال را طلبید استه فمعه که رطل به بیند که فوافج از ماست یا از جود
در زنج تر و است بعد نه روز فتح شماست صاحبقران گفت در میان نه روز چه باید کرد که از سر این جو
و را مان باشیم شاه سعد گفت مهلت باید طلبید پس نامه بجانب مطرو و نوشتند که مارا در مهلت
باید دهه جان نامه بطر و در سید بخان گفت مهلت مده که کار در دست تست و کار همه خدا بستان
تا تمام رسید سلبت آخر شما رفت ای خداوند نور امیر باید که بندگان خود مهلت و برافراستند

بندها که تواند مطر و خوشحال شده گفت مهلت دادم بحکمان گفت عارضه و در پیشان مشهور است
 میگویم چنان که وزیر تو محمد سلمان است مطر و بحکمان که در شتام داده گفت این وزیر که عقل
 من است اما چون صاحبقران و یاران اسلام مهلت یافتند صاحبقران عالم در دربار غم و عالم فرو
 رفیق شاه سعد نیز مثال بود و کرب عازر گرفت یا صاحبقران قرابت شوم و در سه روز طبع مبارکت
 را بشکار مایل کن شاه سعد نیز همین گفت صاحبقران نامدار با کرب و عزتانی و قران عیار حاجب
 صحرا بدر رفت همه جانکار کنان میرفت تا بدامن کوهر رسید محراب گشته که با کعبه می خوردند عزتانی
 را حبست اب فرستادند عزتانی پاره را گرفت چار دیوار بر سنگین را بنظر آورد هر چند که در پیش
 نیافت بر کردیده بخیزد صاحبقران آمد و حالات را موعود خداست صاحبقران را استیاق
 و بدین چار دیوار بر بند با کرب و قران و خواجهم عزتانی بیار چار دیوار بر رسیدند دیوار با ارستک
 ساخته اما بلند که از کند نمیتوان رفتن و میان و در و رختن با ی غنیمت سر فلک کشیده بنظر در میرای
 قران با یاران هر چند که در و درش را ندید حیران ماند که آیا این مکان ساخته و در ندارد و درین سخن
 بودند که از و در فلک و در مرغ کلانی پیدا شدند بکیر و در و کیر سرخ هر دو با متعار و چنگ بخند و آمدند
 صاحبقران با یاران تا میکشید و کیناس ان هر دو مرغ با هم جنگ کردند بعد از کیناس مرغ زرد
 سرخ مرغ را گشت صدانا عجیب و غریب بر آمدنار کبی عالم را گرفت بعد از تار کین صاحبقران نظر
 کرد جادو سرخ فام را گشته و جادو و زرد فام بر سرش استاده سرش را بکشد میگوید اما هر جادو
 چون از گشتن سرخ فام را گشته و جادو و زرد فام بر سرش فام را غارت شد خود را در قدرت صاحبقران
 رسانید و مروضه را بر کاب آید مالید و بوسید امیر پسر ای جادو چه کسی که اینقدر محبت مرا با ما میکند جادو
 عرض کرد که مرا زرد فام جادو نام است که همیشه بصورت مرغ میام بطلبم طیران که فرستاده بودم چون شاه
 زاده بدیع الملک نوجوان رسیده طلبم را مفتوح شد خاست خلاص شد من شاه زاده را دلالت سلام
 کرد و گفت از سحر تو بکن چون در کتاب بخوم دیده بودم که کیناس جادو کار بر سر کیناس و سلام نمک
 خوابد که شاه زاده که هم که بعد از طعن کشید شدن کیناس جادو و تو بکنیم همه سالاران شما درین
 چار دیوار بر مجوس آنرا نیز جادو و اخر نام داشت در بان یا در آن اسلام بود صاحبقران خوشحال شد
 ز بر جادو ایسی خواند و چار دیوار بر کشید صاحبقران با یاران اسلام در میان و در آمد با یوانی
 سالاران را دیر بر جادو اسم خوانده همه سالاران را نجات داد و صاحبقران یاران اسلام را یک
 در یک کشید و جادو گفت یا امیرشاید دولت و اقبال ملک اسلام بر توید چون مطهر و در طبل جنگ کردند

شما نیز طبل نیزه میزنید تا چهل هزار جلاویز رسم و امیر را و ادب کعبه بدر رفت اما امیر با سالاران
اسلام بجانب لشکر اسلام روانه کعبه و دیدگاهدار تا بار رسم

راویان اخبار و نامتوران اند

چنین روایت کعبه اند که چو در محل زمانیکه توج بدر کعبه بر کشیده خواجهاکمل نرفته بدر رفت گنج
بار بیایر اصل لشکر کردند و در سبایل از جانب صاحبقران مظفر بن ضیم حاکم بیه و کوبند حرات
صاحبقران بخانه کعبه رفت بعد از خواجهاکمل غلامان را همراه گرفته توج نیز همراه شده در پیش
مظفر بن ضیم آمدند و چند دانه قتیق پیشکش کردند مظفر را که نظر بر توج افتاد و عطیه و نای از
سرش در افتاد امیر سرخشم بر سیر بجانب توج دید و خواجهاکمل گفت که این جوان کیست
اکمل ~~گفت~~ غلام من است اما توج چون این سخن شنید شمشیر بر آویخت و بر گردن مظفر زد که
سرش ده قدم بدور افتاد مظفر کلمه خوانده جان بحق تسلیم شد توج خود بر تخت نشست و نام
خود را ظاهر کرد و تمام شهر را به مطیع خود کعبه در وازه حصار را بست اما مظفر را پیر کوچک
بعد بر امین مظفر نام مادرش آورد از شهر بر آورد و در کوهستان آورد و یک کس را بنام
مخدمت صاحبقران فرستاد
گفته بدیع الملک بیای قلمه تحت الشعاع رسید از
گفته فرو آمده شهبور شاه با و بر خود مخدمت بدیع الملک سیده او را بشهر آوردند
نرم بگردانیدند و از بدیع الملک حکایات طلسم می پرسیدند شهبورده حالات طلسم را بیان میکرد
ناگاه پیر معبر در آن نرم بوقه گفتند ای پناهنده در برابر شهر ما نیز طلسم است که اگر اسمو سلیمان
میکویند جادو شامخه نبرگ است و برین طلسم آمده بعد از دست امیر طلسم کنده شده بدیع الملک
گفت جمع بر بیای طلسم رسانید انقضه چون آید گذشت و روز دیگر بر سر دشت در آمد شهبور
بدیع الملک را در پیشه طلب آورد و گفت ای پناهنده کیست علامت این طلسم نمیداند که چیست
طلسم هر که نهیم همیشه می رود باز تا بقیامت بر غیر آید پناهنده بسم الله گفته در آن بیکه قدم نهاد
صحرای رکیستان دید چون دو پاس راه رفت اقباب کرم شد رنگ همچو گلشن شد بر چشده
ناوه نظر کرد در آن صحرای خیر بود اقبان و خزان و دو پاس و بیکر راه را طی کرده جوان شهبور
دشت در آمد میگویند که چشمه ای در آن وادیه پیدا شد پناهنده خوشحال شده بر چشمه رسید
امسود و از انبای حفر علیه السلام طعام را خورد و آب را با شامید و بر سر چشمه خواند چون روز دیگر
شد باز روان کعبه بدید هم روز خرابی طلسم راه را برید و وقت شام بر سر چشمه رسید روایت است که

سه روز راه رفت همان یک چشمه و صحرای یک یافت حیران گردید باز بخاطر رسید که لوح طلسم را
 دید دست در کیسه زده لوح طلسم معوم را بر آورده مشاهده نمود نوشته بود که ای کاش این طلسم را
 بپوش طلسم رسی به روز راه طی کرد و بر سر چشمه در ایستاد و این چنین تا بقیامت بروی همین چشمه و وادی
 را بنظر در آید چون می خواهر که طلسم کند شود و بسبب که لوح نوشته اند بر چشمه باید خواند چشمه را
 عمارتی عالی انجا بنظر در آید میان عمارت بروش نهاده بدیع الملک بخیان که اسم چشمه رسید
 جهان تاریک شد چون بعد از تاریکی عالم بحال آمد عالی عمارت بنظر درآمد میان عمارت
 در ایوانی فرش شانه بود و چهار حجره متصل بهم دیگر لوح سه حجره بسته و یکی در شش کاشیده
 چنان با کرم از میان حجره بر می آید نوکوی حجم بودش نهاده و دیگر حجره کت او چنان ششراه
 اش بر آمد که اگر لوح نزدش نهاده می بسوخت و از کزایش تمام عمارت بمحسوس نقشه
 شدت نهاده با وجه لوح سراسیمه شده در سیوم را کشید و کردادی بر آمد که تمام فراگرفت
 شش نهاده بمحور خود را بر حجره چهارم رسانید و درش را کشید و طوفان آب بر آمد تمام اش
 را سر و گرد و دران نشاند و اما آب و مبدی سبیلاب میشد و طغیانی می نمود حتی که تا که بدیع
 الملک شد بدیع الملک لوح را مشاهده کرد و نوشته بود از حجره که آب می آید خود را بدان حجره
 برسان و همین اسم که نوشته اند بخوان شش نهاده خود را بمیان حجره رسانیده اسم خواند
 طوفان شد بعد از آن عالم چون بحال آمد بدیع الملک بر روی را بنظر در آورد که باطلها
 و تسع می آید بر مرتا رسید سلا و دعا گفت و لوح طلسم که مراد به طلسم فتح شده بدیع
 الملک می خواست که لوح به پیر مرد و پیر دوازده از غیب شنید که پیر مرد سار است قلمت
 باید بروش نهاده پیر مرد سالوس را قلم کرد و طوفان شد بعد از آن جبار شد بنهار رسید
 و حمله بر شش نهاده آورد و دشت نهاده بهر لایحه که و طلسم مضروب شد به علامت بدرفت
 شش نهاده از آن وادی در پیشش نشانه آمده حالات را با باز گفت و شش نهاده
 شده او را بقلعه آورد و روز شش نهاده انجا لوح فرسیوم از شش نهاده و دایره کشید
 بجای نهل هفت فنظر بدر رفته بعد از چند روز بهفت فنظر رسید که یوان بلند رفعت چون
 خبر در شش نهاده بحرم در آورد و مادر بدیع الملک ملکه فرج فرزند را در کنار گرفت
 بدیع الملک حالات لشکر اسلام پرسید ملکه فرج در شش نهاده و فرج و رفتن فرج بدین
 ما چنین انچه زود او به تمام با بدیع الملک بیان که بدیع الملک ماتم امیر که سیاه پوشی

رفت و یک فرستاده بهرام بن مظفر بانگر اسلام میرفت چون برابر هفت فنظر رسید
آمد که سر هفت فنظر که بروم چون هفت فنظر آمد شهر این بند بود و او از ره رسیدن
بدیع الملک کرم بود نام بر در خدمت بدیع الملک آمد و نام بهرام بن مظفر که از
جانب مادرش بود به بدیع الملک و او بدیع الملک نام بر را نوازش بسیار کرد
او را نام دیگر قنصم حالات خود نوشته و هدیه که توانی نام بخد مت صاحبقران و پدرم
و نورالدین و بدیع الزمان پیران و من جانب سبایل بچک توج میروم نام و در
کردیده بجانب لشکر بدر رفت و بدیع الملک کیوان بلند رفت و با چار صد هزار
همراه گرفته بجانب سبایل بدر رفت و نگه دار تا برسم

اما راویان اخبار

و نا فلان اتا بدین گونه روایت کرده اند که چون در محل زمانیکه صاحبقران نامدار
با کرب و قران و خواجہ عمرانی بجانب شکار گاه بدر رفت رجان یک سوار که به
مکر سلمان شده بود وقت شب در خواب گاه سعد شهباز آمده خواست که او را
بکشد نمان بن مضیل که بر دربار گاه بود سیاهی اولاد دیده تیر زور جان مرد و نوا
بر روز بار گاه آوردند و باره باره که میزد جاسوسان خبره زمره ناسی و مطر و شاه
را نینداز زمره نانی ازین وضع قتل کردند و بختان گفت ای کنیاس جبار و حاله
چرا بطل جک بخبری که وعده نه روزیم منقعه کشته کنیاس طبل جک ز و بختان بعد
آوردند و گفت هر چه بادا باد و طبل جک بنوازش و آوردند اما شاه
سعد در عالم غم و غم الم مستغرق بود و درین اثناء خبر آوردند که سلطان صاحبقران با
و قیام اسلام بدولت و اقبال میر آید شاه سعد سب و او را طبل بارت بنوازش
و آوردند یاران اسلام و در بار گاه سلیمان رسیده پای شاه سعد را بوسیدند شاه
سعد بر یک لشکر و یک کشید و بزم بر روی یاران را راستند اما چون رفت و یک
اقاب عالمتاب سر از حجاب بر کشید و دو درباری لشکر بر روی سبایل و مسیره بر
آراستند کنیاس جبار و برادرهای نیز سوار شده بمیدان آمد و نوه از جگر بر کشید که ای
مسلمانان امروز صد هزار نفر را بمقامن در آید و نور که از لشکر اسلام بر نیامده

که صاعقه و غبار و غوغا بلند شد و تا رگی بر سر عالم نداشت گرفت بعد از زمانی لباس چادر
و قیاس چادر و با ضرب و چیل هزار ساله در رسیدند و دعای و نداء صاحبقران
بجا آوردند این چادر و آن طلسم کوهر یار بودند که اختر چادر و را بیای قلمو جالها کشته
بعد از آنکه چون رسیدند صفت کشیدند لباس چادر و بمقابله انکیاس رفت انکیاس
چادر و گفت که ای لباس چادر دولت چادر و آن را بر بار میدی بیام و تو جهان را از
مسلمانان پاک کنم لباس چادر گفت و نیز مسلمانان بر حق است انکیاس چادر و سحر
ابری بر رو فلک نمایان شد و آتش باریدن گرفت لباس چادر نیز سحر خواند از آب
بر آمد و آتش را سر و گردانید انکیاس چادر و در سحر غالب آمد و فرج چادر و در چادر
خوف را ساندند و سحر را خواندن سر کردند تمام عالم تیره و تاریک شد و صدای
عجیب و مهیب بر آمد مکتب نماز و عالم تاریک ماند و فرزند و یکصدای بر آمد که تا بگوید
که کشید که در عالم نماند تا رگی بر سر رفت لباس چادر و قیاس چادر و
زیر چادر و سر انکیاس را جدا کرد بر پای اسب صاحبقران انداختند صاحبقران بخال
شد و او از طبل بازگشتن از آن که کفار بر آمد صاحبقران نیز طبل جنگ موقوف دانست
با چادر و آن در بارگاه سلیمان رسیدند صاحبقران چادر و آن گفت حال از سحر تو بپا
کشید هم چادر و آن از سحر تو بگوید الا طر چادر و عرض کرد که یا صاحبقران بدیع الملک
چادر و در طلسم کوهر یار بپای لوح می نماید من کجا را و خواهم آمد عزتانی گفت ای فرزند
اگر از سحر تو به نمی گیرم را بر آسمان مطر و در من ز جادو و خواهم عزتانی را بر پشت گرفته
بپرواز آمد و بر آسمان مطر و در من غرور کرد بنده گفت هرگاه که من ترا خواهم بپای فرزند
چادر و در موی خود داده بدر رفت اما عزتانی بصورت پیر مرد چنگ شده بود و فلک را
و به نغمه در آمد صدای عزتانی بکوس مطر و رسید حکم کرد به بند که این کیت چادر و آن گفت
مطر و دیدند در پیش مطر و آوردند مطر و گفت ای پیر مرد تو کیستی و چگونه بر قیول ایست
عزتانی گفت که محمود چنگی بنده توام بنده آن خود را فراموش کردی مطر و بخند گفت
قسم خداوندی خود که ترا هفتاد سال عمر که ام زمر و عزتانی را بد آمده گفت تو چه کیدی و ترا
خداوندی بدولت انکیاس چادر و میگرد مطر و در بر من شده یک طایفه بر رخاره زمر و عزتانی زمر و عزتانی

گردیده سبیل بر گردن مطر و نواخت همدگر یکدیگر آمدند مطر و زمزم تابی را با امیرانش از اسما
 فرو کرد و بختان شکر و گفت از ~~عمر~~ عزتانی بر آسمان است قیطول را می سوزد اما عزتانی شبانی
 شده مطر و را با پارانیش پیوستن کند و آنچه اسباب از نقد و جنس بگو گرفت بجا کاهان زینیل سپرد
 مطر و زینیل انداخته خود بصورت و پریشده بجواب رفت روز دیگر یاران کفار حال آمدند مطر و
 که خواجه عزتانی با شد نسیب داد که امروز بچه که تماشا بیند و عین و لغت را بیاورد پس رو غریب
 لفظ را آوردند و بر آسمان بار کردند وقت شب خواجه عزتانی مویر ز بر جادو را کنجید و در آمد عزتانی
 بر پشت او سوار شده آتش بر آسمان ز تمام اهل قیطول بسوزند و غوغا افتاد و یاران اسلام بر
 مراکت نشاند و بر شکر کفار افتاد و جنگ غریبه دست داد و بسیار از کفار کشته شدند بعضی بگریختند
 و بعضی اسلام آوردند صاحبقران طبل اشرار ت بنوارش داد و به با فتح و جزو بر داخل بارگاه سلیمان
 شدند و خواجه عزتانی مطر و را آورد و دلالت اسلام کرده که تکلیف سجده نمود و امیر نسیب داد
 تا او را بر وار کشیدند و تیر یاران نمودند روز دیگر جادو ان بر گردیده بنزل خود رفتند و صاحبقران جنس
 را ترتیب داد و ناکاه نامه وار بدی الملک رسید یاران اسلام نامه بدی الملک بر ویده نهادند
 نامه وار را مخلص اخذ نامه وار مرضی که دیده بدر رفت با فیدانستان فرود است

اما خداوند اخبار چنین روایت میکند که چون در محل زمانیکه بدی الملک داد و با چار صد نفر از کس نجاب
 سبانیل بدر رفت همه جامک یادی را ند تا پای قلوه اسکندریه رسید کسندریه از حصار آید
 استقبال که قلوه آورد و نرم بر و در شانزده اراست چون از طعام فارغ شدند اسکندریه
~~تجلی~~ بدی الملک آمد و فرمود که گفت ای امیر یار و درین خواب طلسم است که او را طلسم کو بر بار
 شب ~~چرا~~ حکیمانی میگویند برسم و در آب شیر و در طلسم رفته ناید بدید شد و در سال شد که بدی
 این و ناز ~~چرا~~ بدی آن حضرت صلی الله علیه و سلم را در خواب دیدم جناب خواجه کائیتان فرمود
 که بدی ملک میرسد طلسم لا مفتوح میاید و فرزندت بر مر و در آن روز با نظار شما هم الفقه
 چون روز دیگر شد شانزده را پیار طلسم آوردند شانزده جادو یار بر باغی را بنظر داد و طلسم که در
 در و از جنس پیدا نیست و کرد و در خندق سیما بگوشتانزاده گفت علامت این طلسم چیست
 را به پیش طلسم فرستادند چون بر لب خندق رسید ننگی از میان آب سر بر آورد و قلعه نفس انداخت
 کسی را دیدم در کعبه و فرود رفت شانزده دست و در کعبه زو طلسم کو بر بار شب چراغ سلیمان

برآمده اند از آن و دایره شده بیایه طلسم آمده بود رامتانه خفته نوشته بود که خفته بدین تنگ
 براندازد چار دیواری برین است نهاده همچنان که خفته اند از زمانی برآورد
 بایوان طلسم و بدیختی از لعل ناب گذاشته و پیرامون تخت فرش سدرش انداخته تا نهاده فراز
 تخت فرا گرفت مجبور فرار گرفتن بر تخت ابرسیاه بر روی فلک پدید آمد و باریدن گرفت بر قطره
 افتاد و خوش آب میشد تا چهار ساعت ابر باریدیم صحن عمارت برآورد و خوش آب کردیم ششم
 وزیدن گرفت ابر را فرو برد و طایوسان چند به اوم مصفیه پدیدار شدند و هم میوارید باران از قطار
 بجنبیدند و بدر رفتند بعد از زمانی ابر بر یک بر روی فلک پدیدار شد و از میان ابر چیل تخت مصیبه
 تخت خوان بای طلائع نقره گذاشته فرو آمده و چپ و راست بدیع الملک چیده شدند و خوان
 بوس از بر خوان برداشته شدند نهاده بدیع الملک طبق بای لعل و یاقوت را برآورد و در مرغ
 شمن نظیر آورده اما کسی از جنس او مرد و دیو و پری و جن نبودش نهاده چیده طبق طعام را برآورد
 تناول کرد و مجبور و یک طعام را خورد و بنوشید شد سحران طلسم رسیده لوح را از دست نهاده بدر بردند
 بعد از سه روز نهاده بخالی آمد حضور آمدند این دید و لوح را یافت سراسیمه شدند و فرزند دیگر
 انجاماندر روز چهارم بدرگاه خدا نالیدن گرفت در مناجات بود که هر چه جادو و صورت مرغ مذکور
 آمد و عاریت بایع الملک بجا آوردن نهاده او را شناخت گفت لوح را برآورد و بر گرفت
 مخفی بایریت مرغ سوار شد و ترا بمقام میات جادو برسانم که لوح در گردن دوست و شاه طلسم
 باریست نهاده بریت و بی سوار شد زیر جادو و میوه از آمد بعد از ساعتی برابر طلسم رسیده
 زاده را بر در حصار گذاشته گفت میروم و لوح را از گردن میات جادو آورم نهاده انجامان
 قرار گرفت زیر جادو و حضور ابرارگاه میات زرا اند میات فویم او را که هر چه جادو و صورت مرغ مذکور
 ای میات جادو لوح را بمنم بده تا در جای نیکو بدارم میات بی و کلاس لوح را برآورد و بر گرفت
 زیر لوح را گرفته بدر برد و در خدمت بدیع الملک رسیده او را بریت گرفت که جادو را
 خبر دادند که زیر جادو و بدعای لوح را بر میات با و زاده نهاده جادو و عقب زیر جادو را برآورد
 راه را با بدیع الملک گرفته و فرزند آن طلسم باز داشتند مفت رفت نهاده باز برآورد و بر گرفت
 بعد از سه روز منتهم بدرگاه خدا نالیدن گرفت نمود و مناجات بود که فرزند آن باریست و اخوس
 اخوس بالوح و سر میات جادو و فرزند آن آمد نهاده را که نظیر اخوس افتاد شد
 اخوس لوح را بریت نهاده و او را نهاده فرزند آن برآورد و فرزند آن باریست و اخوس و فرزند آن

ایوان آمد لوح له شاه نمود نوشته بود که همین تخت را بر دار وزیر چاه غلیم است چاه
 بروشا هزاره تخت را بر دار غلیم چاه رفت بیایغ آراسته رسید حجه مقفل را بنظر در آورده
 که زور روی دروازه پیش شیر میبست بعد شاه لاهم لوح را بنظر در آورده نوشته بود
 که شبر له کشته و رجوه کتوده بمیان درائی شمع را افروخته میبست و در اخاموش کن شاه
 زاده پنجهان کرد شیر را کشت حجه له کتوده بمیان حجه آمد سمع را بر بیا وید اورا خاموش کرد
 تار یکی عالم را گرفت بعد از زمانی جهان روشن شد آنچه علامت طلسم بود بر طوط کردید
 خندق که کوه چار دیواری بود تا پدید شد و چار دیواری بنظر آمد اخبوس وزیر
 مبارکباد گفت در ارباب بن سکندر و دیگر بندگان طلسم را با چار کج از طلسم بر آورده
 اسکندر شاه شاهزاده له بمیان حصار آورده نرم بر روی ارا اسکندر فرود دیگر شاه
 لاهم بدیع الملک با چار صندل را کس جانب سبائیل بدید رفت بعد از قطع ضازل
 و طمر اهل دریای قلمو سبائیل رسید بدیلم بن مظفر با مادرش و رخصت بدیع الملک
 رسیده فریاد کردند شاه هزاره ایشان را تا داده روز دیگر جنگ بر قلمو انداخت
 توج بدیلم قلمو را درست که بسیار کس از اهل اسلام کشته شدند روز دیگر بدیع
 الملک با تن تنها جانب قلمو را می شد و رعد وحشت از بالای حصار انداختند شاه
 لاهم هم را از خوف کدرانیده بر لب خندق رسید حیت بر دروازه رسید با عمو و اورا
 شکست جنگ بقلمو انداخت توج از عقب دروازه بر روی کشته نشسته جانب
 هندوستان بدید رفت شاه هزاره بدیع الملک هر کشته طلبیده بر کشته نشسته جانب
 هندوستان بدید رفت نکند از تاب بستم

آملد آویان

اضلیم تا قلان اتا ریدین کونه روایت کنه اند که چون در محل زمانی که خواجم
 عمر طانی فطول فطول مطو در سوخت و صاحبقران مطو در اگشت زلفانی با
 جمع کها و قلمو حصار در شد صاحبقران و فطو حصار له محاصره که کونید صاحبقران
 یک سکی کرد قلمو ماند و فیر حصار مسلط مسلط خواجم غنائی له طلبیده گفت
 نرا بابای عیاران میگویند که این قلمو له غیر کنه غنائی به عیاران از خدمت

پناه مرضی که دیده بر اوق قلم گرفتن روان شد به شبانه روز و روز قلم سرانیم شد
 کند بر نیافت روز چهارم از ایام ابیدر شد خود را با عیاران قلم که مانند در خانه
 سینه پیره زین را در خواب دید و در خانه پیر زال آمده خواست که پیر زال را بکشد پیر زال عثمانی را
 دید گفت ای جوان کیستی که درین نصف شب مرا بکشی عثمانی گفت من عیار صاحبقرانم
 برای مفتوح ساختن حصار آمده ام پیر زال گفت مرا چرا میکنی زنده بخت امیر صاحبقران
 پیر تا مابیت قلم گرفتن با و یکوم عثمانی او را در پیه کلیم به مسجد بر برد روز دیگر بخت
 صاحبقران رسیده دعا و ثنا بخا آورده پشماره رو بر رو صاحبقران نهاد صاحبقران
 گفت بابا درین پشماره چیست عثمانی گفت شهربار درین پشماره کلید قلم است
 چون کشا و ند پیر زال کهن سال را دیدند او را حاکم آوردند صاحبقران با و گفت
 ای پیر زال چه کی عرض کردی بخت شوم از عمر من سید سال گذشته در عیدی که این
 قلم را ساخته بعد از من میدانم و در حواله این قلم نخته ساخته من آن لقب میدانم
 بیایید همراه من انقبض پیر زال صاحبقران را با و ایران اسلام سپه گروه و وزیر از قلم
 بر سر بل آورد گفت این بل را از من بر نبرد صاحبقران بخت و آو تا پلداران است که با
 مبارک شاه رسیدار بل و کلید بل را از من بختد جو روز من بختد و نیزند لقب
 بزرگ از سنک یافتند روز دیگر صاحبقران با و ایران اسلام و فرزندان بلند بقال
 بمان لقب درآمدند چون لقب بیای سر و اب رسیدار تا نخته از سنک زده بعد از او
 بروا شدند بکلیک جوان سر از لقب بالا کشیدند تا نخته و کمان نان بیری بعد وقت
 جمع شده بعد و کماندار و کمان را ترتیب داد صاحبقران با و ایران را حواله داد
 به برآمدند و کماندار ترسید که قیامت شد و کمان از زمین پدید آمدند و کمان
 با و ایران اسلام برآمده دست کشید بر آوله و نقل نهادند و نوه های بختد
 فلک می کشند غوغای عظیم در قلم بر آمد و زمر وانی و لاجن شاه ازین غوغا خوار
 شدند سپاه ایشان بیک آمیور آمد از زمر وانی بختان را طلبیده گفت چه میکنی
 بختان گفت ندبیریه از گزیر و دیگر نیست پس زمر وانی فرار بفرار داده با فدویان
 بک نار و غلامان جانبازان عقب قلم برآمده راه دامنه محو گرفت اما صاحبقران
 سپاهش شهر را محاصره کرد چون لاجن شاه از گزیر زمر وانی خبردار شده آمد طلبیده

بر دست صاحبقران سلمان شد صاحب قرآن بر حجت نشست بمرد در حصار و انا
نوشته و تمام شهر را از صاحبزاده استبداد خانها شکستند
و بیکر صاحبقران خزر زرنانی بر رسیدند و زرنانی گفت جاسوسان تحقیق و بر رفته اند از در
فروا خبر کردند زرنانی خسته و شکسته بهم جا حیران و پرتان میرفت بعد
از سه شبانه روز بیدار منته کوبی رسیدند و کوه هزار و ده و چهل دره نیز میگویند و در
ثانی انجا قرار گرفت اما در آن دره که بر دره رشک بهشت برین بود جادوگر کوسال
بطریق فقیه آن هندی که او را چونکی میگویند سکونت داشت در آن جبل و دره و کوه
بود که کسی لامکان نبود که در پیش کوفه کمال جادو و برود چون زرنانی در انجا رسید
از مقدمه کوسال آگاه شد و با تنی چند از صاحبکان فوج و سپاه را کذاشته میان دره
آمد صدای بیکر بیکر آمد اما جادو آن و بیکر که خدمتگار کوسال بودند زرنانی را با صحنه کفار
درست کرد و در پیش کوسال آوردند کوسال گفت ای بی باکان ناحق شناس چگونه در انجا آمدید
بنانی بوعمر نالید کوسال را راجع آمد حقیقت زرنانی را استفسار کرد زرنانی از ابتدای خداوندی
مرد و بد اخرو و خرابی احوال خود را و متلاطم شدن لشکر اسلام بیان کرد کوسال گفت باش اگر
خبر در انجا می رسد بزرای خود و او بدر رسید زرنانی گفت لشکر من بیرون دره است کوسال
چند سحر را فرستاد لشکر زرنانی را میان دره آوردند جاسوسان لشکر اسلام
را قوی خبر دادند خود را خدمت صاحبقران رسانیدند و آنچه از زرنانی دیده و شنیده بودند موصوفی
داشتند و در بیکر صاحبقران هفت و او را معبرین عادی بنیخانه بارگاه سلیمان را بجانب جبل
فرستادند که در آن کوه غنیمت نزل و محل را بر سر نهادند و چند روز در دره جبل دره رسیدند و عظیم کوسال
بیمه و سحر و جادو این خبر به کوسال جادو رسید کوسال به زرنانی گفت بعد از سه روز از دره
خبر آنچه خبر چند ایرستان گرفته حواله تو میگویم زرنانی گفت حالا دست و امان تو زده ام چنان که
که از دست اهل اسلام رستگار شوم کوسال او را تسبیح داده و صفیه خلوت نشست و سر در
سجی باطل السحر امیر کوشش کرد و روز چهارم باطل السحر امیر را در شیفه که دو بر طاق هزار و زیاده کوسال
جادو به سام جادو را با بیکر کرد و در خدمت صاحبقران فرستاد و خانه نیز با و او در نامه قید کرد و بعد
که با امیر خدمت شما دیدم است که دست از زرنانی بردارید و با لکها بر حضور و دید که چند خبر در آن
دیدم چون بر سام خدمت صاحبقران بانام رسید صاحبقران جواب نوشت که تا زنده ایم دست از

زمره ثانی بر خیمه اکرم الاسلام آورد چون کوسال این جواب شنید بر آن گفت نه بداد تا مهر جادو
از چهل دره برآمد و صد از دزد که ای مسلمانان آما و بکشید که فردا جادو کوسال بمیدان می
آید یاران اسلام گفتند یا صاحبقران اسم اعظم را بکافران بر ما حقیران هر چند کوشش کرد که زبان
آنها نماند عزمانی گفت اسم اعظم شما را ستاند القهر روز دیگر آفتاب عالم تاب را از جانب
بر آورد و عالم را منور ساخت برآمد بر فلک خود رشید نور جهان را ساخت نورانی بر سر اسیر
کوسال جادو پیاده بطرز جویباره صوبی سر خمیده بمیدان آمد و نوه هولناکی از جگر بر کشید که تمام میدان
بلرزید و صاعقه خواست سکنند فرغ تقاریر پیش نهاده و جهان پناه سر فرو آمده و هفت میدان
دار بر جاصل کرده خود را بمقابل کوسال رسانید کوسال را دید نام و نسب او بر کشیده
زاد نام و نسب خود را گفت جادو قسم داد که حربه برین نینجا نراند از شمشیر و خنجر و کمر و نیزه آنچه
داشت برین شوم ان لعین زد و کوفت و کوفت کوسال جادو سحر خواند و برین نمراده و میداد نمراده
کربان اله چاک زده و از اسب پیاده شد دست او بر کشید نهنگ کوسال گفت برو و بجزا
ش نمراده خندان خندان و دران محو نا پدید شد و در اب کشود رفت همین طریق که نور دیده
در دره رفت و نا پدید شد و ابرج و ماتم و نور الدیر و در بیع الزمان اثر مندر میان دره نا پدید شد
القهر روز دیگر میشتاد و دلاور دیوانه شده از پیش کوسال بمیان دره رفت و پنهان از چشم شد
سخن بر وزیران محضرتاه سعد و صاحبقران در شک اسلام ماند کوسال باروز دیگر بمیدان
آمد صاحبقران از بنه سعد و ابرج که دیده خوف لا بمقابل کوسال رسانید هر چند تیغ را بر جبهه نا پدید
نواخت اصلاً و مطلقاً کارگر نشد آخر کوسال سحر خواند صاحبقران نیز کربان چاک زده خندان
خندان بجانب دره رفت و نا پدید شد و از پنهان شد که سعد بر آمد از تخت بر مکتب نشسته
که بمیدان رود و یاران اسلام در دامنش حسیدند که شهر یار از خون کوسال بر سر آمد و
شاه سعد گفت ملای یاران زندگانی در کار نیست هر چند شاه سعد لا مانع آمد از کوسال که سحر
نشد و بمقابل کوسال رفت بعضی نیکو نموده شدند و دران دره نا پدید شد کوسال سحر جادو شک
اسلام اسیر و میداران چیل دره هر گونه بلا بر می داشتند او یک دره آتش و از دیگران که سوم دره
یکی ماران عرض همین قسم بلایار و بجانب شک اسلام نهادند یاران اسلام بر اسان شده و در
فرار نهادند و آنچه اسباب و بارگاه و دیو و راجا ماند جادو کوسال با فتح بجانب دره بدر رفت
اما روایان

اخبار و ناقلان امارت چنان روایت کردند که چون در محل زمانیکه توج بر روی کشته نشسته جای
میدوستان کجاست کشته را هم جامی را اند تا بپای خیزد و سید انجا نشد بر لبه غریبه بر اسید میران
جهت شکار بر آمده بود توج ار کشته فرو آمده در پیش مهراس رفت مهراس نام او را پرسید
نام خود گفته مهراس گفت در اینجا طلسم هست که او را طلسم هشت پیکر میکنند اگر آن طلسم را مصلوح
من با و از ده هزار کس رفیق تو منبوم و اگر بدیع الملک در اینجا آمد او را بکوی کیم توج با مهراس
شاه بیای طلسم آمد قلمو بر فراز کوه بنظر در آورده هشت برج دارد و در برج اول بر طره بر ضعیف
ناج شایر بر لباس فاخره در بر بر فراز تخت خواب رفته و در برج دوم کوی کردی از بلور ناب
اوخته و در سیوم شمیری اوخته و در چهارم زنگی سیاه فام با عمود کران نشسته و در پنجم نازنین و در
چشمک در دست نشسته و در ششم کوی کردی از با قوت خام اوخته و در هفتم برج شعله با و نشسته
طو مار و در هشت کوهی داشت و در نهم صندوقه مقل نهاده توج صف را بپای طلسم انداخت از
برج چهارم زنگی با عمود بر آورده توج را بعد و چند مقهور کرده میان قلمو بر طوفان شد بعد از طوفان
زنگی بر جای خود نشسته بعد امارت دیگر شاهزاده بدیع الملک در غریبه مهراس رسید مهراس شاه
اکاه شد شاهزاده را اعزاز تمام نمود و حالات توج را بد و گفت روز دیگر شاهزاده مهراس
شاه مهراده رفته بیای طلسم آمد توج را بر آورده شاهزاده نمود نوشت بعد از آن که چون بیای طلسم را
می آید عمودش را گرفته بر او بایزد و چون زنگی کشته شود از زیر قلمو جفت کرده و در برج کیم نشسته
است شاهزاده بموجب نوشته عمل نمود بیای قلمو رفت زنگی با عمود از برج جفت و سر راه
شاهزاده گرفته استاد و حمله آور شد شاهزاده عمود را از دستش در بود و چنان بر فرق
نکته که ترکید او هم جو کوشتا هم بزم کند و غوغا بر آمد شاهزاده جفت زده خود را در برج سوم
را بر سر کوه در دست گرفت و از اینجا صف را قلمو انداخت روان شد چون پاره راه رفت
بیای بیست و هشت بر نیز رسید بر مردی را بر فراز تخت خواب دید توج را شاهزاده نمود نوشت بعد
که بر مهراده را با تخت قلم کن شاهزاده نیز مرد را با تخت قلم کرد و طوفان شد صحرا از بنظر در آورد
کردید ناگاه چند نازنین دختر را آمد و کو بر بچوگان زون سکر کردند که این دختر کو بر مرید و کبی
نازنین بچوگان میکنند شاهزاده توج را شاهزاده نمود نوشت بعد که شمشیر میان دختران نیا از
شاهزاده شمشیر را میان دختران انداخت همه با بر شمشیر ریختند و در دم شمشیر تاریکی عالم را
گرفت بعد از آنکه شاهزاده دختران را بر شمشیر تاریکی کو بر رسید از اینجا رفت و در این اثنا

چند با چنگ و خنجر بید آمدند و نغمه سر کردند چنانکه هر خش و خاشاک صحرای بود در آمدنشان برآورد
 لوح لامشاهده که نوشته بود که تیر و خنجر که خنجر دارد و بایزدنشان برآورد و او را نیز و طوفان باشد
 بعد از طوفان نشان برآورد و روان شد و خنجر نیز که نظر در آمد و بسیار غول و جن و دیو و ربا و ریخت
 فرار دارند و بعضی خوابانیده و بعضی نشسته و از درخت کوی کروی با قوت با سلسله زین او و تیر نشان
 لوح را نشان بده کرد و روان نوشته بود که کوی را با تیر چنان نزن که بخیر گشته شود و کوی بر زمین افتد و آن
 و چنان با هم جنگ که ملک میشوند و کوی را بر درآورد و تیر را بجا نه کمان در آورد و نام خدا را زبان
 گرفته چنان بر نیز زد که بخیر گشته شد کوی کرد و افتاد و غولان و زنگیان و دیوان همه یک جهت کوی
 و دیدند و جنگ آمدند تا همه گشته شد بدیع الملک کوی را گرفت و روان شد و عبارت عالی رسید با
 پیر مردی از طوماری و در دست نشسته و دید لوح لامشاهده که نوشته بود که پیر مرد و پیر جاد و دست او را
 با تیغ قلم باید کرد و نشان برآورد و او را قلم کرد و طوفان شد بعد از طوفان روان شد با یوانی رسید و صد و
 سبیل و دید اما همه مفضل نشان برآورد و لوح را نشان بده کرد و نوشته بود که صد و پنجاه سال از پیر نهاده است
 او مار سیاه است بر بر آید پیش او همین کوی کروی با قوت را پسند از مار سر بر کوی زده ملک
 میشود و طلسم کشاده کرد و نشان برآورد و صد و پنجاه را کشاد و مار سیاه بر آمد و جانب بدیع الملک و در
 نشان برآورد و کوی که در دستش او انداخت مار چند مرتبه سر بر کوی کرد و زده ملک شد طوفان
 عالم را گرفت چون بعد از زمانی که عالم جاهل آمد طلسم کشاده شد تیر و خنجر افتان و خیزان از طلسم
 بر کنار در بار رسیده بر گشته خود سوار شده بدر رفت اما بدیع الملک چون از طلسم بر آمد هر آنکه
 با دوازده هزار کس مسلمان شده نشان برآورد و تیر و خنجر بر سر در گشته نشسته و کمان کرد و دیده
 ملاحان را گفت که مرا و بر ابر گشته تیر و خنجر ملاحان گشته با میرا که در دست خود تیر و خنجر
 بسیار بر ابر گشته تیر و خنجر رسیدند ناخدا یان و ملاحان تیر و خنجر او را خردا و اند که هیچ ملک تیر و خنجر
 سرا هیچند در بین ایشان حکم قمار همچون با و تیر و خنجر و در دید مردم بر دو گشته تیر و خنجر کرد و تیر
 شته باره بدست تیر و خنجر افتاد و موج آمد و بطرف بر بر دو لوحه دیگر بدست بدیع الملک افتاد
 او نیز بطرف بر بر رفت اما بدیع الملک بعد از این شبانه روز کثرت راسا حل افتاد و از انجا که هر خط و
 السلام خبر یافت و قتل فرمود قوت هم رسانیده روان شد به پایانی رسید چشمه ای را بنظر در آورد
 که همه خنجر آب لطیف ندیده بود و بر کنار چشمه درخت کلالان از چنار واقع شده و سر بار بسیار از
 شاخهای انداخت و نیز آن لوحه نشان برآورد و در تیر و خنجر روان شد تاگاه که بر

سحر خواند امیر باطلی السحر خوانده اولاد کشت طوفان غنیم دست و او بر ظلمت دره با کشتن سحر خواند
 اسلام اند سحر فارغ البان شدند بختان باز مروتانی از بر جا حرف می زد نگاه حال دره پای
 طالع متعویذ بر مروتانی گفت یقین میدانم که کوسل جادو را کشتند مروتانی گفت ای ناباکا
 فلان بدگم و دین اشا خسته بن جناس و ملا شورتانی در رسیده عرض کرد که کوسل جادو کشته شد
 و سالاران اسلام حاکم آمدند مروتانی بر اسان شده با جمیع کفار از دره بجانب کوه
 ملو القلان کرخت اما یاران اسلام در خدمت صاحبقران جمع آمده و معا و نوا و بجا آوردند
 سحر اسلام نیز بر وار شده و در خدمت جهان پناه جمع کردند با نگاه سلیمان را برابر پا کردند و
 بزم آراستند بکبی مجلس آراست ارد و دوی که مبنو ترشش برآورده صوی بر تن نمودند
 سحر سر و بگردان بر آورده برو بهمان پای کوبان کستیز او معلق زیاده و چون
 که با الفقه یک هفته از مرناب جبره را بر افروختند بعد از کمالی حسن خبر مروتانی بدینا رسیدند
 جاسوسان خبر رسانیدند که بجانب کوه البقان کرخت صاحبقران بولیران اسلام و در فندان
 کرام نهضت فرموده بجانب کوه البقان بدر رفتند همه جامی رفتند منزل و مصلح را می بریدند
 روز چهارم بکنار دریای قیلا ب رسیدند خیمه و سراپرده را بر لب آب زدند روز دیگر امیرافروند
 نامدار و دلیران نورشمار جهت غسل بدریا آمدند و آب باری میکشیدند امیران زنان و در ستم کباب
 و سکنند مرغ لقا و داراب کتورت و شرط غوطه که سراب فرو بردند موج ایشان را بدوش
 انداخت صاحبقران و یاران اسلام چون ایشان را نیافتند قتالم کردیدند از آب برآمده
 خواجه والا کوه بر مال را طلب داشته خواجه آمده قریب انداخت عرض کرد که ایامیر خاطر مبارک جمع
 فرمایند ان الله تعالی بر چهار جوان صحیح و سالم از آب پیر آیند و در زمین البقان حیات یافته
 ایشان خواهد شد روز دیگر صاحبقران از آنجا رحلت کرده بجانب کوه البقان بدر رفتند و کباب
 نایاب کوئیم

امار و دیان

اخبار و ناقلان انا و بهیمه کوند روایت که اند که چون تپوچ بدرک بر تخت پاره دست زده
 از دیبا بکنا و قاصد هیچ کیانان هر چه فوت بهرسانید و روان شد هفت شب از راه طلی
 که دران خبریه هیچ از ابالدی نیافت روز هشتم هنگام پیشن پیار عمارت رسید هر جا از راه
 کردید و در سن نیامنت بر یک جانب نشسته از کوه کینه بخت کرد که سر زانگاه نازنین هم بر روی

میگوید بر سرش رسید و حال او را پرسید تو بروج نازنین و دختر را دید گفت درین ویرانه چه کسی است
 و دختر گفت مرا مقام جلال و میگویند و این عمارت را که در پیش از آن مهیست تو کیست تو بروج
 بر سر درخت نشسته بود بیان کرد جلال و گفت اگر دوست و رفیق من سینه ترا بشهر یار عالم گردانم
 تو بروج گفت اگر دشمن مرا که بدیع الملک نام دارد و یکیش من دوست و رفیق من تو مرا از نزد مقام
 قبول کرد و او را عمارت آورد و او را طوطی و انشیر و دیگر و یکجوده و خفجه بجهت شخص بدیع الملک
 بدر رفته و در آن جزایر میگردید و بدگاه بدیع الملک را بنزد فرستاده و آن اسبانی که تو بروج با او
 داده بود و هم را یافت از دور فلک فرو داده بدیع الملک را آورد و در طرقت العین
 بنامزاده را انقیض خود آورده تو بروج را خرده و او که حرفت ترا آوردم بیایا کبابش کرده ما
 تو بخوریم بدیع الملک خوشحال شد چادر خضر علیه السلام را دیده خوشحال شد اسبیه کرد و هر
 خوانده خضر علیه السلام باطل السحر خوانده یک عصای پیغامبری او را گشت تو بروج چون
 چنان دید دل از حیات برید و درین اثنا دیوی فرو آمد که او را تراکم نام بود تو بروج را بر
 برده و نوره از جگر بر کشید که دم را خوب مطلوبه مرا گشته حال را مریوم بطلم نراره که در بند
 واقع است این گفت بدید رفت حضرت خضر گفت این بدیع الملک و بنده وستان و طلسم
 بسته اند هم را مصوح منجائی حالا چنانم که پیشش نشاندیم را بپوشید بعد از زمانی گشت
 خود را بر آب شهری دید شبح بر آمدش بنزاده او را پرسید که این کدام شهر است او گفت این را
 که هند است و بر تاب بنزد و در آب جاکم انجاست نشاند و میان شهر آمده ببارگاه پرتاب
 رفت و برسم السلام گفت گویند بر تاب سلمان نمود و علیک گفت نشاند و در کرم سپید
 و او که در آن بود گفت که چه شد بنزاده گفت مرا بدیع الملک بنمیزد و او را هر میگویند بر تاب بنم
 بر روی او ایستاد و شب بنمیزد و حکایات طلسم را بیان نمید و پیر در آن مجلس بوده
 گفت شهر یار و در جواب این شهر کو نیست که او را کوه عجایب است میگویند منجان فرمود بنده که در عهد
 سلیمان بن طلحه انجاست طلسم بسته اند و علامت طلسم را که بنمیزد و جیرا که بر کس در آن کوهی
 رو و بار پیدا نمیشود نشاند و گفت ما را نیز در آن دره مایه کرد و انقضه روز و یکبار اقبال
 اسرار حجاب خاور بر کشید بر تاب و آن پیر و بدیع الملک را بجانب آن و نه آمدند نشاند و از آن
 کوه سار را سبز و خرم دید و دست در کیه زده لوح را بر آورده آن لوح طلسم دیگر بود و انقضه لوح
 دیگری را امتحان کرد و آن لوح هم نبود انقضه لوحی چند لوح لوح را بر سر می نوشت و بعد از آنجا

که او میگوید که از این کتاب

هفت طلسم است اندکی در طلسم فلک الافلاک میگویند که کند رسته و طلسم اندر اسب و طی
 بریان هند طلسم اورا بسته و طلسم شکا قیر را مشتاق بنفشه زاده و طلسم مستوریه که مستور به
 بن براس بسته و طلسم هند که گویاکی هند بسته و طلسم خلیا که قهار گاهای بسته و طلسم کوا
 که سامری بسته و طلسم متقل یکدیگر بسته اند ازین طلسم بدان طلسم مفصله نیم فرسنگ است
 زاده اند باران مرضی کردید چنان در آمده اول قلم را بنظر در آورده که نه بران قندیل شتراره
 بود است شتراره لوح طلسم فلک الافلاک مشاهد نمود نوشته بود اسمیکه بر لوح بود
 بر در حصار طلسم باید خواند و در حصار کشته میشود و خود را قلمو برسان شتراره اسم خواند
 قلمو رسانید طوفان و تاریکی عالم را گرفت بعد از طوفان شتراره ایوان طلسم دید که در
 وی سرخ نمود و تمام قندیلها طلا و نقره او بخت نمود و در هر قندیل شتراره است سر لعلات
 شتراره لوح طلسم مشاهده نمود نوشته بود خفیه خفیه سیله که از بهر قنادیل کلان یازده
 انداخت شتراره لوح را بقندیل انداخت طوفان و صاعقه و غبار بر آمد بعد از زمانی شتراره
 خود را بر سر دیوار نشین دید و هر چهار طرف دیوار در بارش موج میزد و شتراره لوح
 دید نوشته بود که خود را بپای باید انداخت و دیوار نشین با عمو و اشین بیست
 زاده بموجب نوشته عمل کرد و خفیه را بپای اشین انداخت طوفان شد بعد از زمانیکه
 کرد و دیوار نشین با عمو و اشین پیدا شد دین و پیر پی دیو شتراره اش جوش میزد و
 رسید حله بر شتراره کوفت شتراره لوح را سپید کرد و عمو و اشین را از خفیه گذرانیده و
 با عمو و اشین فلک و غبار و تاریکی عالم را گرفت چون غبار و تاریکی فراموش و عمو
 آمد هم علامت طلسم بر طرف گردیده قندیلها که افزوده بودند بهوایرین در حصار طلسم ماند
 زاده از حصار آمده بجانب طلسم اندر اسب بدر رفت چون پای طلسم خفیه قلمو غطیه
 آمده که صبح و است در هر صبح چار چار زنگی بصورت کرد با صربه با نکت و قور قلمو
 زاده لوح طلسم اندر اسب را بنظر آورده نوشته بود که قلمو باید رفت و در حصار را بنظر
 زاده بموجب نوشته عمل آورد خفیه را بچار رسانید خفیه در دوازده بنان شد زنگیانی
 با از حصار بدیدند و حله بر رفت شتراره و در حصار است و خود را سلام دروازه رسانید
 بعد از حصار رسید بانگ بکشید که ای شکنده طلسم اگر از مردان جوهر و در و در و در و در
 زاده بنظر آورده نوشته بود درین روز که استان به یک با حله طلا زده آید و در از حصار

در وقت صبح در روز پنجشنبه زنگیانی که در صبح با حله اندازد صبح با نرنگه و جوی
 قورقور و هم از حصار طلسمی در روز پنجشنبه که در صبح با حله اندازد

مستطاب - فليكن
مستطاب - فليكن
مستطاب - فليكن
مستطاب - فليكن

بی نام لکائی رہو گئی سب دین بجا رقتی حسین و رباب اور موصی

مرکزیکرولیم نور۔ اہل حق و حق
ایک کتاب و مرکزیکرولیم نور
آفت زوال، مرشد و مسلک و مرید
تاریخ 2011ء 06/07/1432ھ

